پنج رساله



انتشارات

بنگاه ترجمه و نشر کتاب

۲

مجموعهٔ آثار فلسفی

۱



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

چاپ اول : ۱۳٤۳

چاپ دوم : ۱۳۵۱

از این کتاب سه هزار نسخه روی کاغذ ۸۰ گرمی
درچاپخانهٔ زیبا بطبع رسید

مجموعهٔ آثار فلسفی

پنج رساله:

شجاعت، دوستی، ایون، پروتاغوراس و مهمانی

اثر

افلاطون

ترجمهٔ

محمود صناعی

دکتر در فلسفه و روانشناسی از دانشگاه لندن .
عضو انجمن بین‌المللی پسیکوآنالیز



بنگاه ترجمه و نشر کتاب

تهران ، ۱۳۵۱

چاپ سوم ۱۳۵۱

فهرست

پیش گفتار

بعضی از محققان آثار افلاطون رسالات اورا برحسب زمان تألیف و تحول افکار فلسفی او به سه دسته تقسیم کرده‌اند : دستهٔ اول رسالاتیست که درآنها از بحث ، نتیجهٔ فلسفی معین گرفته نمی شود ، بلکه منظور **افلاطون** بیشتر نشان دادن روش بحث سقراطی است . دراین رسالات سقراط جویای حقیقت است ، ولی اعتراف دارد که نادانست . کار او این است که با صاحبان ادعا در آویزد و نادانی آنانرا نشان دهد و آنانرا برغبت آورد تا در طلب دانش برخیزند . رسالات خارمیدس[۱] ، لوسیس[۲] ، لاخس[۳] ، ایون[۴] و پروتاغوراس[۵] ازآثار این دوره است .

در رسالات دورهٔ دوم که فیدون[۶] ، مهمانی[۷] ، جمهوریت[۸] و فدروس از آن دسته‌اند ، عقاید فلسفی سقراط و افلاطون تجلی می‌کند و فکر فلسفی افلاطون دراین رسالات باوج کمال می‌رسد .

۱- *Charmidos* ۲- *Lysis* ۳- *Laches* ٤- *Ion* ٥- *Protagoras*
٦- *Phaedon* ۷- *Symposium* ۸- *Republic*

از رسالات دورهٔ آخر افلاطون می‌توان رسالهٔ قوانین[1] را نام برد.

دراین‌کتاب ترجمهٔ رسالات لاخس ، لوسیس ، ایون ، و پروتاغوراس از رسالات دورهٔ اول، مهمانی ازرسالات دورهٔ دوم ازنظر خوانندگان می‌گذرد . رساله پروتاغوراس را از این لحاظ که در آن سقراط عقاید مثبتی راجع بفضیلت اظهار میدارد ، از رسالات دورهٔ دوم نیز می توان خواند . اما باید متوجه بود که این دسته بندی نه از خود افلاطون است نه از شاگردان او ، حتی تاریخ رسالات افلاطون بدرستی معلوم نیست و بسیاری ازمحققان با این دسته بندی موافق‌نیستند.

خوانندگانی‌که باحوال سقراط و افلاطون هیچ آگاهی ندارند بهتر است قبل‌ازشروع بخواندن این رسالات بیکی ازکتب تاریخ فلسفه رجوع کنند . در زبان فارسی بهترین کتبی‌که در این موضوع پرداخته‌اند آثارمرحوم فروغی است . کسانی‌که بخواهند بتفصیل بیشتری ازاحوال سقراط و افلاطون آگاه شوند می‌توانند به «حکمت سقراط و افلاطون» ، جلد اول ، مراجعه کنند . بحث مختصرتری ازهمین موضوع‌را درجلد اول «سیرحکمت دراروپا» تألیف همان مؤلف می توان یافت .

برای هریك از رسالاتی که ترجمه شده است مقدمه‌ای نگاشته شده که درآن اهمیت رساله از لحاظ تحول فلسفی فکر

۱- *Laws*

افلاطون ، خلاصهٔ داستان رساله ، بحث مختصری ازاشخاص رساله رساله و ارتباط آن رساله با رسائل دیگر ذکر شده است .

برای اینکه ترجمه هائی که از نظر خوانندگان میگذرد بصورت کتب تحقیقی و متکلف درنیاید حتی‌المقدور ازافزودن حواشی طولانی جزآنچه برای‌فهم‌مطلب موردلزوم‌بوده خودداری شده است .

نگارندهٔ این سطور باید بتقصیر خود اعتراف‌کندکه ترجمهٔ این رسالات از زبان خود افلاطون یعنی یونانی قدیم بعمل نیامده است . امیدوار است مترجمان بعدی این نقص را جبران کنند . ترجمه هائی که از نظر خوانندگان میگذرد از روی ترجمه های انگلیسی جوت[۱] وترجمه های فرانسوی لئون‌روبن[۲] والفردکروازه[۳] ولوی بودن[٤] تهیه شده است .

اعلام یونانی حتی‌المقدور به نزدیکترین‌صورت بتلفظ اصلی یونانی نگاشته شده ، اما چون درج این اسامی با الفبای یونانی درحاشیهٔ کتاب هم از لحاظ چاپ اشکال دارد وهم شاید زیاد قابل استفاده نباشد صورت انگلیسی آنها درحاشیه ضبط شده است . باین‌علت است‌که مثلا کلمه Lyceum که درزبان انگلیسی«لیسیوم» تلفظ‌میشود درترجمهٔ فارسی با تلفظ اصلی یونانی «لوکئون»آمده است . استثنائی‌که براین قاعده وارد شده است مواردی است‌که

۱- *B. Jowett*　۲- *Leon Robin*　۳- *Alfred Croiset*
٤- *Louis Bodin*

اعلام یونانی در زبان فارسی زیاد مصطلح باشد مثلا از نوشتن «سکراتس» (Socrates) خودداری و بهمان صورت «سقراط» اکتفا شده است .

محمود صناعی
لندن ـ بهمن ماه ۱۳۳۳

۱

رسالہ

لاخس یا شجاعت

مقدمهٔ مترجم

۱

رسالهٔ لاخس[۱] از رسالات دورهٔ اول نویسندگی افلاطون است . مثل سایر رسالات این دوره ، در این رساله نیز سقراط معلمی است که کارش پیدا کردن مردمان و متنبه ساختن آنهاست . هرچند خود راهی پیش پای آنان نمی‌گذارد اما متوجهشان می‌کند که دنبال حقیقت باید رفت و کسب دانش بیشتری باید کرد . هنر نویسندگی افلاطون در این رساله نیز آشکار است . سبک نویسندگی او ساده و شیرین و صحنه سازیش استادانه و جالب است .

موضوع این رساله «شجاعت» و ارتباط آن با «دانش» است.

۲

داستان این رساله به اختصار چنین است :

۱- Laches

لوسیماخوس[۱] و ملسیاس[۲] از نیکیاس[۳] و لاخس دو سردار معروف آتن دعوت کرده‌اندکه برای دیدن نمایش پهلوانی ، که جنگ با سلاح سنگین را نشان میدهد ، بروند . پس از تماشای نمایش این پهلوان ، لوسیماخوس و ملسیاس که می خواهند مفیدترین نوع تربیت را برای فرزندان خود بیابند ، نظر نیکیاس و لاخس را راجع بهنر این پهلوان می‌پرسند . می پرسند آیاصلاح است این فن را به فرزندان خود تعلیم دهند یا نه .

نیکیاس ولاخس عقائدخودرابیان‌میکنند. نیکیاس آموختن این فن را مفید می‌داند ولی عقیدهٔ لاخس مخالف آنست . آنگاه متفقاً نظر سقراط را دراین خصوص می‌پرسند .

سقراط می‌گوید بهتراست اول ببینند درچه خصوص گفتگو می‌کنند و موضوع بحث را درست روشن کنند . بنظر می‌رسد موضوع بحث شجاعت است . سقراط راجع باینکه شجاعت چیست نخست از لاخس سؤال می‌کند و آنگاه از نیکیاس .

لاخس شجاعت را بچندین نوع تعریف می‌کند ولی هیچیك از تعریفهای او جامع نیست . سقراط نشان می‌دهد که تعریفهای او دقیق نیست و در راهنمائی فکر، برای رسیدن به حقیقت شجاعت، کافی نیست .

تعریفی‌که نیکیاس ازشجاعت می‌کند بعقیدهٔ خود سقراط نزدیکتر است . او شجاعت را همان خردمندی و دانش می‌داند ،

۱- *Lysimachus* ۲- *Melesias* ۳- *Nicias*

ولی سقراط نشان می‌دهد که این تعریف شامل چیزهای دیگری‌هم جز شجاعت می‌شود ، و ازطرف دیگر مواردی را مثل شجاعت حیوانات شامل نمیشود .

بین لاخس و نیکیاس نزاع جالبی در می‌گیرد . سقراط پس ازاینکه نادانی حاضران را برخ آنان می‌کشد بآنها سفارش می‌کند که معلمی پیدا کنند و مثل کودکان از نو بمکتب بروند و از آموختن ننگ نداشته باشند .

لوسیماخوس قرار می‌گذارد روز بعد سقراط را ببیند و صحبت را دراین باب ادامه دهد و مجلس بهمین جا ختم می‌شود .

۳

مهمترین حاضران مجلس البته سقراط است . لوسیماخوس وملسیاس‌که برای پسرانشان دنبال‌معلم میگردند هردوازخاندانهای معتبر شهر آتن هستند .

نیکیاس از اشخاص بنام شهر است و پس از پریکلس[۱] مهمترین مرد سیاسی آتن و از سران معروف سپاه است و وصف اورا مورخان بتفصیل آورده‌اند .

لاخس هرچند شهرتش باندازهٔ نیکیاس نیست ازفرماندهان معتبر سپاه آتن است و با آنکه ازخاندانهای معتبر نیست کاردانی او در فرماندهی سپاه سبب شده است که نام او در تاریخ یونان

۱ــ Pericles ــ از خطبا و سیاستمداران معروف آتن درقرن پنجم قبل‌از میلاد است . در دورهٔ حکمرانی او آتن از جهت تمدن و فرهنگ باوج ترقی رسید . نفوذ و تأثیر او درتاریخ آتن بحدی بود که دورهٔ اورا «عصر پریکلس» خوانده‌اند .

بجا بماند .

وقوع این‌داستان باید اندکی‌پس‌ازجنگ دلیوم[۱](۴۲۴ق.م.) باشد زیرا دراین جنگ بوده است‌که سقراط زیرفرمان لاخس‌جنگ می‌کرده ، و لاخس دراین رساله دلاوری سقراط را می بستاید[۲] . شش سال پس ازاین جنگ لاخس درگذشته است . دراین موقع سقراط می‌بایست درحدود ۴۵سال داشته باشد . درخود این رساله اشاره میکند که ازنیکیاس و از لاخس جوانترست .

۴

رسالهٔ لاخس با دورسالهٔ لوسیس[۳] و خارمیدس[۴] که آنها نیز از آثاردورهٔ اول افلاطون‌اند شباهت بسیاردارد . دراین هرسه رساله سقراط حاضران را بتفکر وامی‌دارد و وجوه مختلف حقیقت را می سنجد ولی نتیجهٔ مسلمی نمی‌گیرد . اما در رسالهٔ لاخس اهمیتی‌که سقراط برای تعریف دقیقِ تصورات ذهنی قائل است بیشتر آشکار می شود . یك تعریف را بمناسبت اینکه جامع نیست و تعریف دیگررا چون مانع نیست رد می‌کند .

سادگی بیان و غلبهٔ جنبهٔ شاعری و نویسندگی افلاطون در هرسهٔ این رسالات آشکار است . در رسالهٔ لوسیس و خرمیدس مخاطب سقراط جوانانند ولی در رسالهٔ لاخس دوجوانی‌که حضور دارند خاموشند و بحث با پیرمردان است .

۱- *Delium* یکی از جنگهای پلوپونز بین آتن واسپارت‌است که بشکست آتنی‌ها منجر شد . ۲- بهترین وصف دلاوری سقراط را دراین جنگ افلاطون از قول الکیبیادس در رسالهٔ مهمانی کرده است . ۳- *Lysis* ۴- *Charmides*

هنر افلاطون درمواردی که اشخاص را بصحنهٔ نمایش می‌آورد وسایه وروشن شخصیت آنهارا عرضه می‌کند بخوبی تجلی می‌کند، چنانکه نیکیاس را سرداری معرفی می‌کند که حاضر است هر نوع فن جدید جنگی را ببیند و بیازماید و بپذیرد. اما لاخس برعکس او کهنه پرست است و جز با چیزهائی که باآنها انس گرفته و خو کرده است میانه‌ای ندارد.

عقائد سقراط و افلاطون را دراینجا نیز مثل سایر رسالات افلاطون باید از دهان چند تن شنید. هریك حقیقت را از یك نظرگاه می بینند، و اگر نتیجهٔ مسلمی نمی‌گیرند لااقل درعقائد مسلم آنها تردید رخنه می‌کند و متوجه میشوند که باید در راه حقیقت جوئی بیفتند.

لاخس[1]

یا

شجاعت

حاضران مجلس :

لوسیماخوس[1] پسر اریستیدس[2] ملسیاس[3] پسر توکیدیدس[4]
و پسران آن دو نیکیاس[5] لاخس[6] سقراط[7]

لوسیماخوس - ای نیکیاس ولاخس ، نمایش جنگ مردی‌را که سلاح سنگین داشت تماشا کردید . وقتی ملسیاس و من ازشما دعوت کردیم بتماشای این نمایش بیائید علت‌را بشما نگفتیم . حالا موجب این دعوت را بشما می‌گوئیم،چون شایسته نیست چیزی را از شما پنهان کنیم . میدانم بعضی ازمردمان با مشورت موافق نیستند و وقتی چیزی ازآنها بپرسی آنچه در دل دارند نمی‌گویند.

۱- *Lysimachus* ۲- *Aristides* ۳- *Melesias* ۴- *Thucydides*
۵- *Nicias* ۶- *Laches* ۷- *Socrates*

جواب آنها معمولا طبق میل مشورت‌کننده است نه مطابق عقیده خودشان . اما چون می‌دانیم شما داوران خوبی هستید و هرچه در دل دارید برزبان می‌رانید ، می‌خواهیم از شما مشورت کنیم. موضوعی که برایش اینهمه مقدمه چینی می‌کنم ازاین قراراست :

ملسیاس و من هریك پسری داریم . آنکه می‌بینی پسر اوست و نام جدش را دارد و توکیدیدس خوانده میشود . این یکی پسر من است و او هم به نام جدش اریستیدس خوانده میشود . برخلاف پدرهائی که چون پسرانشان دوران کودکی را طی کردند ، آنهارا رها میکنند تاهرچه میخواهند بکنند ، ما تصمیم‌داریم درتربیت این جوانان ازهیچ‌چیزفروگذارنکنیم. چون میدانیم که شما هم پسرانی دارید اندیشیدیم که مسلماً در تربیت آنها می‌کوشید و خواستیم از شما رهنمائی و یاری بطلبیم . اگر خود شما دراین موضوع کاری نکرده‌اید می خواهیم وظیفهٔ شمارا گوشزد کنیم و خواهش کنیم با ما همکاری کنید تا بکمك هم وظیفه مشترکی را که داریم انجام دهیم . ای نیکیاس و لاخس هرچند ممکن است طول کلام ما سبب ملال شود اما بگذارید بگوئیم چگونه متوجه این نکته شدیم . ملسیاس و من دریك‌خانه زندگی میکنیم و فرزندان ما نیز با ما هستند . چنانکه در اول گفتم میل دارم با کمال صراحت صحبت کنم . هریك از اما اغلب ازکارهای بزرگی‌که پدرانمان درجنگ وصلح‌کرده‌اند و یادگارهائ مهمی‌که درکمك بمتحدین خود و یا دراصلاح امور شهرانجام

داده‌اند برای پسرانمان صحبت می‌کنیم . اما هیچیك از ما خود کار قابلی نکرده‌ایم که پسرانمان را سرمشق باشد . حقیقت اینست که بین ما وپدرانمان اختلاف زیادی هست وازاین بابت شرمساریم. اما پدرانمان را سرزنش می‌کنیم که وقتی ما جوان بودیم درتربیت ما کاهلی کردند و بیشتر به امور دیگران پرداختند تا به تربیت فرزندشان . این‌است کـه ما پیوسته درگوش فرزندان خویش می‌خوانیم که اگراکنون سرکش باشند و درتربیت خود رنج نبرند، دربزرگی قرین شرف و ارجمندی نخواهند بود . اما اگر اکنون رنج ببرند ممکنست دربزرگی شایستهٔ نامی که دارند بشوند. آنها آماده‌اند برطبق میل ما رفتارکنند وما درصدد آنیم که تحقیق کنیم چه کاری و چه تربیتی برای آنها مفیدترست . کسی بما گفت که یاد گرفتن جنگ با سلاح سنگین هنر خوبی است و ما را ترغیب کرد که برویم و نمایشی را که باهم دیدیم ببینیم . نیت ما این بود که پس از اینکه شماهم این نمایش را دیدید رأی شما را در تربیت فرزندان بپرسیم و اگر بخواهید باهم برای این کار نقشه‌ای طرح کنیم . این بود موضوعی که میخواستیم درآن با شما مشورت کنیم و امیدواریم رأی خودرا درباب جنگ با سلاح سنگین یا هر نوع فن و هنر دیگری که آموختنش را برای جوانان مفید میدانید بگوئید و همچنین بگوئید آیا میل دارید درطرح این نقشه باهم شرکت کنیم یا نه .

نیکیاس- ای لوسیماخوس و ملسیاس نیت شما را تمجید

می‌کنم و با شعف و مسرت با شما دراین کار همکاری میکنم و خیال می‌کنم لاخس هم عقیده‌اش همین باشد .

لاخس- ای نیکیاس همینطور است . آنچه لوسیماخوس درخصوص پدر خودش و پدر ملسیاس گفت درخصوص پدران ما هم صحیح است . بسیاری از مردانی که امور مملکت را در دست دارند چنین هستند و اغلب از بس سرگرم امور دیگرانند ازتربیت فرزندانشان غافل میمانند . ای لوسیماخوس ، آنچه گفتی بسیار درست‌است اماچرا عقیدهٔ سقراطراهم درتربیت جوانان نمی‌پرسی. او ، هم اهل ولایت تست و هم ، تمام اوقاتش را در جا هائی می‌گذراند که جوانان درآنجا به‌آموختن اشتغال دارند .

لوسیماخوس ـ آیا سقراط با اموری ازاین قبیل سروکار داشته است ؟

لاخس ـ البته .

نیکیاس- من هم دراین خصوص اطلاع دارم . بتازگی سقراط برای پسرم معلم موسیقی‌ای پیداکردکه اسمش دامون[1] است و شاگرد آگاتوکلس[2] بوده که گذشته ازمهارتش درموسیقی مرد آراسته و آزموده‌ای است و مصاحبتش برای جوانان بسیار مفید است .

لوسیماخوس ـ ای سقراط و ای نیکیاس و لاخس ، کسانی که به سن من میرسند با جوانان بیگانه می‌شوند چون زیادی سن

۱- Damon ۲- Agathocles

مرا خانه نشین کرده است . اما تو ای پسر سوفرونیسکوس[۱] باید اهل ولایتت را از ثمرهٔ پند ها و راهنمائی های خوب خویش بهره‌مندکنی . گذشته ازاین من دوست پدر تو بودم و تا هنگام مرگش پیوسته همراه و رفیق او بودم و هیچگاه باهم اختلافی نداشتیم و ازاین لحاظ هم حقی بگردن تو دارم . حالا که اسم ترا گفتند بیادم افتاد که ذکر خیر ترا بارها ازاین جوانها شنیده‌ام اما هیچ‌فکرنمی‌کردم مقصودشان ازسقراط همان پسرسوفرونیسکوس است . ای پسر ها منظورتان همین سقراط بود ، چنین نیست ؟

پسرها ـ آری همین است .

لوسیماخوس ـ ای سقراط خوشوقتم که تو نام پدرت را که او هم مردی بزرگوار بود زنده نگه داشته‌ای و مسرورم که ارتباط خانواده های ما باز برقرار می‌شود .

لاخس ـ ای لوسیماخوس حق این است که از سقراط دست برنداری زیرا او نه تنها اسم پدرش را زنده نگهداشته ، بلکه اسم وطنش را هم زنده نگهداشته است . او در عقب نشینی‌دلیوم[۲] همراه من بود و می‌توانم بجرأت بگویم اگر دیگران هم مثل او بودند شرف‌و بزرگی کشور ما حفظ می‌شد و شکستی که نصیب ما شد صورت نمی‌گرفت .

لوسیماخوس ـ ای سقراط ، این ستایش از رادمردی تو حکایت می‌کند و خود ستایشگرهم مردیست که آنچه را در تو

۱ـ Sophroniscus   ۲ـ Delium

می‌ستاید داراست از شنیدن نیکنامی و شهرت تو بسیار خوشحالم و امیدوارم مرا از زمرهٔ دوستان مخلص خود بشماری. می بایست زود تر از این به سراغ من آمده باشی ولی حال که عاقبت بهم رسیده‌ایم باید بخانهٔ ما بیائی و بامن و این جوانان محشور و معاشر باشی. این امر تکلیف تست که لابد پس ازین انجام خواهی داد و من هم درآینده این تکلیف را باز بتو گوشزد خواهم کرد. اما درخصوص مطلبی که مورد بحث است یعنی جنگ با سلاح چه می‌گوئی. آیا آموختن این هنرجوانان‌را به کار می‌آید؟

سقراط ـ ای لوسیماخوس من هرچه در این خصوص بدانم بیدریغ خواهم گفت و بمیل تو رفتار خواهم کرد. اماچون من جوانترم و بی تجربه‌ترمیل دارم اول بدانم کسانی‌که از من بزرگترند دراین باب چه می‌گویند. وقتی گفتار آنهارا شنیدم‌اگر چیزی داشتم که به گفتن بیرزد خواهم گفت و شما را از عقیدهٔ خود آگاه خواهم کرد. ای نیکیاس چطور است که یکی از شما دونفر شروع کند؟

نیکیاس ـ مانعی ندارد. اعتقاد من این است که آموختن این هنر از چندین جهت برای جوانان سودمند است. بجای‌اینکه این جوانان دراوقات فراغت باسرگرمیهای معمول دیگران سرگرم باشند چه بهترکه دست بکاری بزنند که بتندرستی و نیرومندی آنها هم کمك کند. هیچ ورزشي بهتر ازاین نیست و این هنر و

اسب سواری برای مردان آزاد شایسته‌ترین هنرهاست . کسانیکه این هنر را آموخته‌اند بهتر ازدیگران برای کشمکشی که گرفتار آنیم آماده می شوند . هنگام جنگ وقتی در صف نبرد کنند این هنربرای آنها سودمند است و بویژه سودمندی آن وقتی است‌که ناچارند تنها بجنگند ، خواه درحمله باشند یا دفاع . کسی‌که این هنر را بداند وقتی بایك یا چند تن دشمن مواجه می‌شود گزندی باو نمی رسد . ازاین‌گذشته آموختن این هنر جوانان را وادار می‌کند فنون سودمند دیگری را نیز بیاموزند . کسیکه فنون‌جنگ باسلاح سنگین را بیاموزد راغب خواهد شد که صف آرائی سپاه را نیز یاد بگیرد که درس دوم است . وقتی این فن را نیز آموخت رغبت پیدا می‌کند که هنر کامل فرماندهی سپاه را بیاموزد . تردید نیست‌که معرفت بهمه فنون جنگی برای مرد حرفه‌ای شریف و شایسته است واین درس‌مقدمه‌آن معرفت است . ازلحاظ دیگری هم سودمند است و آن اینکه بدلاوری و قدرت اراده مرد در عرصه جنگ می‌افزاید . فایدهٔ دیگر آن که ممکن است در نظر بعضی زیاد قابل توجه نباشد این است که آموختن این هنر اندام مرد را بهتر و زیبنده‌تر می‌کند بصورتی‌که هنگام جنگ اندامش در دل دشمن رعب و وحشت می‌افکند . پس ای لوسیماخوس اعتقاد من این است‌که جوانان باید این هنر را فراگیرند و علل این اعتقاد را هم گفتم . اما لاخس ممکنست اعتقاد دیگری داشته باشد و من میل دارم از رأی او آگاه شوم .

لاخس - ای نیکیاس من نمی‌خواهم بگویم که کسب هیچ دانشی بیفایده است چون می‌نماید که هردانشی خوبست ، اگر چنانکه معلمان این فن می‌گویند ، این هم دانشی است ، پس باید آنرا نیز آموخت . اما اگر چنین نباشد وکسانی‌که ادعای آموختن این فنون را دارند اهل خدعه و تزویر باشند ، یا آن فن اصولا دانش نباشد و سودی نداشته باشد ، فایدهٔ یادگرفتن آن چیست ؟ این را از این بابت می‌گویم ، که اهالی لاکدمون[1] که همهٔ عمر خودرا صرف آموختن هنرهای جنگی می‌کنند و باین سبب برسایر اقوام پیروز می‌شوند ، اگر دراین فن فایده‌ای دیده بودند آنرا کشف کرده و رواج داده بودند . اگر اهالی لاکدمون را این توفیق نصیب نشده ، استادان این فن می‌بایست دریافته باشند که اهالی آن کشور برای این هنرها ارزش زیاد قائل هستند و می‌بایست نزد آنها بروند وکسب نام‌کنند . کسی‌که درآن‌جا درهنری از هنرهای جنگی کسب نام کند ، آوازهٔ او درهمه جهان خواهد پیچید،چنانکه هرشاعری که نویسندهٔ تراژدی است به شهر ما می‌آید ونزد ما کسب شهرت می‌کند . اما می‌بینیم این پهلوانان سنگین سلاح قدم گذاشتن به خاك لاکدمون را حرام می‌دانند. بتمام شهرهای مجاور می‌روند اما نمایش جنگجوئی و هنرنمائی خودرا دراسپارت نمی‌دهند و بخصوص اصرار دارند بشهرهائی بروند که مردم آنجا از فنون جنگی زیاد اطلاع ندارند . گذشته

۱- Lacedaemon یا اسپارت شهر یونان قدیم‌که مردمان‌آن به جنگجوئی معروف بودند .

ازاین ای‌لوسیماخوس من‌بسیاری ازاین دلاوران‌را درمیدان جنگ دیده و قدر واقعی آنهارا شناخته‌ام و می‌توانم بتو بگویم هیچیك ازآنها درمیدان نبرد هنری از خود نشان نداده‌اند . با آنکه در همهٔ فنون جنگی دیگر استادان‌فن‌کسانی هستند که هنر خودرادر میدان نبردآزموده‌اند ،ازاین‌دسته‌درمیدان جنگ‌کسی هنری ندیده است . مثلا از همین استزیلاوس[1] که امروز من و تو دیدیم چنین باد درآستین انداخته بود وهنرمندی خودرا برخ‌جهانیان‌می‌کشید، صحبت کنیم . من اورا درعرصهٔ کارزار وقتی دیدم که بی‌آنکه خود بخواهد ، نمایش مضحکی راه انداخته بود . وی دریکی از کشتیهائی بود که به‌کشتی باربری دشمن حمله میکرد . سلاحی همراه داشت نیمی نیزه و نیم دیگر داس بطوری‌که سلاحش هم مثل خودش مشخص و نمایان بود . قصه را کوتاه می‌کنم . فقط میخواهم سرنوشت این سلاح عجیب نیزه وداس‌را برایتان بگویم. مشغول جنگ بود که ناگاه سلاحش در زنجیرکشتی باربری دشمن گیر کرد . هرچه زور زد نتوانست سلاح خودرا بیرون کشد . کشتی باربری آهسته از پهلوی ما رد می شد و او سلاحش را که درکشتی گیر کرده بود چنان محکم گرفته بود که ناچار بودهمراه آن روی عرشه کشتی بدود . اما سلاحش کم‌کم ازدست او بیرون می‌رفت تا اینکه فقط دستگیرهٔ آن در دستش باقی ماند . اشخاصی که درکشتی باربری بودند چپك می‌زدند و به هیکل مضحك او

۱– Stesilaos

می‌خندیدند . یکی از آنها سنگی بطرف او پرتاب کرد که نزدیك پایش بزمین خورد و او ناچار دستگیرهٔ سلاحش را رها کرد . جنگجویانی که با او در کشتی بودند از دیدن این منظرهٔ مضحك شروع به خندیدن کردند .

من منکر این نیستم که ممکنست درهنری که او تعلیم‌میدهد بقول نیکیاس چیز مفیدی هم باشد . اما من ازتجربه صحبت می‌کنم . چنانکه اول گفتم خواه این هنری باشد که اندك فایده‌ای هم داشته باشد یا اصلا هنری نباشد وگول و فریب باشد ، بهرحال به رنج یادگرفتن نمی‌ارزد .

عقیده من این است که اگر مرد بی‌هنری تصورکند این هنر را فراگرفته است ، بخود اعتماد بیجائی پیدا خواهد کرد و بی هنری خودرا بیشتر آشکار خواهد ساخت . اگر مرد هنرمند و دلاوری تصور کرد این هنر را آموخته است باید فوق‌العاده مواظب خود باشد چه ازو توقع بسیار خواهند داشت و کمترین اشتباهی ممکنست اورا مورد مسخره و ریشخند مردم کند . ای لوسیماخوس نظر من این بودکه گفتم . چنانکه اول‌هم گفتم باید نظر سقراط را هم بپرسی و تا عقیده‌اش را نگفته‌است نگذاری ازاینجا برود .

لوسیماخوس ـ ای سقراط از تو تقاضا دارم این لطف را درحق ما بکنی و چون مشاورین من دراین موضوع اختلاف‌عقیده دارند ، کمك تو بیشتر مورد لزوم است . اگریا هم موافق بودند

به داور نیازی نبود اما چون نیکیاس یك عقیده و لاخس عقیدهٔ دیگری اظهارکرده است میل دارم ازتو بشنوم باکدام یك موافقی.

سقراط ـ ای لوسیماخوس آیا می‌خواهی نظر اکثریت را بپذیری ؟

لوسیما خوس ـ آری،ای سقراط ، مگر کار دیگری هم میشود کرد ؟

سقراط ـ ای ملسیاس،آیا عقیده توهم اینست ؟ اگر میخواستی به پسرت ورزش بیاموزی آیا برطبق نظر اکثریت عمل می‌کردی یا نظر استاد ورزش را می پرسیدی که این فن را درست آموخته و در آن کار آزموده است ؟

ملسیاس ـ البته نظرکسی را می پرسیدم‌که این فن رادرست آموخته باشد .

سقراط ـ و آیا تصور نمیکنی که رأی او بتنهائی بیش از رأی هرچهارنفر ما ارزش میداشت ؟

ملسیاس ـ آری تصدیق می‌کنم .

سقراط ـ بنظر من علت اینست که رأی درست از دانش و تجربه می‌آید نه زیادی عده .

ملسیاس ـ راست است .

سقراط ـ پس اول باید بپرسم آیا درمیان ما کسی هست‌که درموضوع مورد بحث دانشمند و خبره باشد . اگرچنین‌کسی در میان ما هست ، هرچند یك تن بیش نباشد ، باید عقیدهٔ او را

بپذیریم و بکار بندیم و بدیگران اعتنائی نکنیم . اگر درمیان ما چنین کسی نیست باید بمشورت پیش اهل فن برویم . مگر نه سرنوشت عزیزترین چیزی که تو داری مورد بحث است زیرا خزائن و گنج واقعی شما فرزندان شما هستند و بقای نام خانواده شما بسته به اینست که چگونه آنهارا تربیت می‌کنید .

ملسیاسـ راست است .

سقراط ـ پس باید دراین امر دقت زیاد بکار برد .

ملسیاسـ البته .

سقراط ـ پس ، چنانکه گفتم ، فرض کنید می خواستیم تحقیق کنیم که ازمیان ما کدامیك راجع به ورزش دانش بیشتری دارد . آیا نباید کسی را برگزینیم که این هنر را درست آموخته و بکار بسته و معلمان خوب داشته است ؟

نیکیاسـ البته باید چنین کنیم .

سقراط ـ آیا اول این سؤال پیش نمی‌آید که حقیقت‌هنری که می خواهیم برایش معلم پیدا کنیم ، چیست ؟

نیکیاس ـ درست منظورت را نمی فهمم .

سقراط ـ منظورم را توضیح می دهم : بنظر من ، ماهنوز حقیقت این فن را روشن نکرده‌ایم و می پرسیم کدامیك از ما در این هنر مهارت دارد یا معلم داشته است .

نیکیاس ـ ای سقراط ، مگر بحث ما دراین نیست که آیا خوبست هنر جنگ با سلاح سنگین را بجوانان بیاموزیم یا نه ؟

سقراط - ای نیکیاس ، راست است ولی قبل ازطرح این مسأله باید مطلب دیگری را روشن کرد . با مثالی منظورم را واضحتر میکنم : وقتی کسی می پرسد فلان دارو را در چشم می توان ریخت یا نه آیا سؤال او به دارو مربوط است یا به چشم ؟

نیکیاس - به چشم .

سقراط - ووقتی کسی می پرسد آیا براسب زین باید گذاشت یا نه سؤال مربوط به اسب است نه به زین . چنین نیست؟

نیکیاس - همچنین است .

سقراط - خلاصه وقتی چیزی را برای چیز دیگری د رنظر میگیریم توجه واقعی ما به منظور است و نه بوسیله .

نیکیاس - راست است .

سقراط - وقتی تو مشاوری را می خوانی که رأی اورا در مطلبی بپرسی ، اول باید آگاه شوی که اوراجع به منظور ومقصود دانشی دارد یا ندارد .

نیکیاس - آری .

سقراط - واکنون بحث ما به جوانان مربوط است و غرض و منظورش ذهن و روح جوانانست .

نیکیاس - آری .

سقراط - پس اول باید ببینیم کدامیك از ما در تربیت و مواظبت ذهن و روح آدمی ازمعلمان خوب دانش آموخته ودراین فن هنرمند شده است .

لاخس ـ ولی ای‌سقراط آیا ندیده‌ای‌که بسا کسان‌که معلمی نداشته‌اند ازکسانی‌که معلم داشته‌اند ، درچیزهائی ماهرتر و دانشمندتر شده‌اند ؟

سقراطـ آری ای لاخس دیده‌ام ولی اگر این کسان ادعای دانشمندی واستادی‌کردند تو بآنها اعتماد نخواهی داشت تا اینکه هنرمندی و دانش خودرا بنوعی نشان دهند .

لاخس ـ این نکته درست است .

سقراط ـ پس ای لاخس وای نیکیاس حالا که‌لوسیماخوس وملسیاس در پی آنند که ذهن و فکر پسرانشان را درست تربیت کنند و عقیدهٔ مارا دراین خصوص می‌پرسند ، برماست که اگر معلمانی می‌شناسیم‌که شایسته و باتجربه‌اند ودرتربیت ذهن‌جوانان هنرمندند و بخود ما هم تعلیم داده‌اند ، بآنها نشان دهیم . اما اگر درمیان ما کسی باشد که بگوید معلم نداشته است و باوجود این دانشمند و هنرمند است باید دانش و هنرش را بنماید ونشان دهد که از اهل آتن یا از بیگانگان و از مردان آزاد یا زرخرید کرا تربیت کرده و چه نتیجه گرفته است . اما اگر نه معلم داشته‌ایم و نه هنری داریم که نشان دهیم باید ناچار مشاور دیگری بجای خود پیدا کنیم و پسران دوستانمان را درمعرض خطرگمراهی و خودرا نیز درمعرض این گناه نگذاریم . ای لوسیماخوس و ای ملسیاس خود من باید اعتراف کنم هیچگاه معلمی نداشته‌ام که فضیلت را بمن بیاموزد با آنکه همیشه آرزوی چنین معلمی را

داشته‌ام . اما من تنگدستم و نمی توانم بسوفسطائیان که معلم اخلاقند مزد بپردازم و تاکنون خودم هم پیش خود باین معرفت نرسیده‌ام . اما عجب ندارم اگر نیکیاس و لاخس این معرفت را کشف کرده و یا آموخته باشند ، چه آنها مالشان بیش ازمنست و میتوانسته‌اند پیش معلم بروند و سنشان هم ازمن بیشتر است و برای کشف این معرفت فرصت بیشتری داشته‌اند . از شنیدن سخنانشان معتقد شدم که آنها ازعهدهٔ تربیت جوانان برمیآیند والا با این قطعیت در خصوص اینکه بجوانان چه باید آموخت اظهار نظر نمیکردند . بهردوشان اعتماد دارم ولی درشگفتم که چرا عقائدشان با هم مخالف است . پس ای لوسیماخوس ، چنانکه لاخس گفت تو باید مرا نگهداری و تا جوابت را نداده‌ام نگذاری بروم ، منهم بنوبت خود میگویم : باید نیکیاس و لاخس را نگهداری و ازآنها سؤال کنی. میخواهم بآنها بگوئی سقراط بناداتی خود اعتراف دارد و نمیتواند اظهارنظرکند کدامیك ازشما گفتارتان بحقیقت نزدیکتر است . او نه از معلم آموخته و نه خود کاشف حقیقتی است . اما شما ای نیکیاس ولاخس بگوئید بهترین معلمانی که شناخته‌اید که بوده است و بگوئید که شما خودتان حقیقت را کشف کرده‌اید یا از معلم آموخته‌اید و اگر از معلم آموخته‌اید نام معلمان شما چیست و کسانی که عقایدی خلاف عقاید معلمان شما میگفته‌اند کیانند ؟ بجهت آنکه درامورسیاست زیاده مستغرق هستید فرصت ندارید خود معلمی فرزندان مارا

بعهده گیرید ، معلمان خودرا بمانشان دهید تا باخلعت وپیشکشی نزد آنان برویم و ترغیبشان کنیم که پسران ما را درس بدهند . ما باید چنین کنیم تا پسرانمان عاطل و باطل بار نیایند و نام نیك اجدادشان را برباد ندهند .

اما اگرخود شما بکشف‌حقیقتی نائل شده وبی‌معلم‌دانشمند گردیده‌اید دلائل و شواهدی از هنرمندی خود نشان دهید . کسانیرا که تربیت کرده و آنهارا مردمی نیکمرد و آزاده ببار آورده‌اید بما بنمائید ولی اگر این نخستین باریست که میخواهید مهم تربیت را برعهده گیرید ، خطر خطاو اشتباه درمیان است و آگاه باشید که شما با غلامان پست سروکار ندارید بلکه سر و کارتان با وجود گرانبهای فرزندان خود و دوستانتانست و بقول معروف برحذر باشید ازاینکه حرفهٔ کوزه‌گری را باساختن سبوئی بزرگ آغاز کنید . پس بگوئید ازاین فرض ها کدام یك دربارهٔ شما صدق میکند وکدام صدق نمیکند . آری ای لوسیماخوس تا جوابت را نداده‌اند رهایشان مکن .

لوسیماخوس - ای‌دوستان‌سخنان سقراطرابسیارپسندیدم . اما ای نیکیاس و ای لاخس بگوئید که مایلید این قبیل‌پرسشهااز شما بشود یا نه و آیا بچنین سؤالاتی جواب خواهید داد ؟ ملسیاس و من بسیار خوشوقت میشویم که جوابهای شما را بسؤالات سقراط بشنویم . اگر یادتان باشد آغاز سخن من چنین بود که ما بمشورت پیش شما آمده‌ایم بدین سبب که شما را در این امور

با دانش و خبر می‌دانیم چه شما هم مثل ما فرزندانی دارید که بسن تربیت رسیده‌اند . پس اگر ایرادی ندارید ، با سقراط در سؤال و جواب شرکت کنید . سقراط راست گفت که ما در خصوص مهمترین مسائل انجمن کرده‌ایم . امیدوارم شما بتوانید با درخواست ما همراهی کنید .

نیکیاس ـ ای لوسیماخوس میبینم که تو فقط پدر سقراط را شناخته‌ای و خود اورا نمیشناسی . ممکنست سقراط را وقتی کودك بود ، و همراه پدرش درجشنها و مراسم قربانی کردن‌حاضر میشد ، دیده باشی اما معلوم است سقراط را از وقتی پا بمرحلهٔ مردی گذاشته است نشناخته‌ای .

لوسیماخوس ـ ای نیکیاس از گفتن این مطالب منظورت چیست ؟

نیکیاس ـ اینست که بگویم تو آگاه نیستی هرکه بسقراط نزدیك شود و با او بگفتگو پردازد ناچار است در راه استدلال با او همدوشی کند و راجع بخودش و نوع زندگیش و زندگی گذشته‌اش همهٔ مطالب را بردایره بریزد . چنین‌کسی وقتی در دام سقراط افتاد تا کاملا زیر و زبر نشود از دست او رهائی نخواهد یافت . اما من بروش او عادت کرده‌ام . میدانم با منهم ، همانکه گفتم ، خواهد کرد و مسلماً کسی‌که دراین بحث و مناظره مغلوب خواهد شد منم . اما از بحث با او خشنودم چه هواخواه صحبت اویم . تصور نمیکنم برا ی‌ما زیانی داشته باشد اگر کسی خطاهای

زندگی گذشته یا حال را برخ ما بکشد چون ممکنست درآینده ازاین خطا ها پرهیز کنیم . بقول سولون[1] باید مادام که زنده‌ایم آموزنده باشیم . صرف گذشت سال و ماه و رسیدن بپیری خردمندی نمیآورد . برای من ، مورد بازجوئی سقراط قرار گرفتن نه غیرعادیست و نه ناخوشایند . هم ازاول میدانستم چون سقراط درمیان ماست ، موضوع صحبت ما خودمان خواهیم بود نه پسرانمان . ازجانب خود میگویم حاضرم با سقراط بحث کنم اما بهتر است از دوستمان لاخس نیز نظرش را بپرسی .

— لاخس - درخصوص بحث و مناظره عقیدهٔ من روشن است یا شاید بهتر است بگویم دو عقیده دارم . بعضی ممکنست فکر کنند من موافق بحثم و بعضی دیگر ممکنست مرا مخالف بحث بدانند زیرا وقتی کلام کسی را می شنوم که راست گفتار ودرست کرداراست ودرخصوص فضیلت یا معرفتی‌سخن می گوید ازشنیدن کلامش مسرور میشوم . سخنانی را که می‌گوید با خودش مقایسه می‌کنم و از یکی بودن گفتار وکردارش حظ می‌برم . استادحقیقی موسیقی درنظر من چنین کسیست ، زیرا هماهنگی وجوداو نه‌تنها از راه چنگ یا آلت موسیقی دیگر بگوش مردمان می‌رسد، بلکه زندگی خود و گفتار وکردارش نمودار هماهنگی‌کامل است واین نوع هماهنگی را به این کمال د ردستگاه دوری می‌توان دریافت که نمودار کامل موسیقی یونانست و نه در دستگاههای ایونی

1- Solon

و فریگی ولیدی[1] . آهنگ صدای چنین مردی مرا از شعف لبریز میکند . باین سبب است که چون مردم مرا مشتاق سخنان چنین مردی می بینند ، می پندارند که دوستدار صحبت و گفتگو هستیم. اما سخن مردی که گفتارش با کردار مطابق نیست مراآزار می‌دهد وهرچه شیرین‌تر سخن‌گوید کینه و نفرت مرا بیشتر می‌کند . این است که اگر مرا درمحضر چنین کسی ببینند و بیزاری مرا از گفتگوی با او تماشا کنند می‌پندارند من از بحث وگفتگو گریزانم . درمورد سقراط باید بگویم که گفتارش را نشنیده‌ام ولی کردارش را دیده‌ام وکردارش گواه است که افکار شریف و بزرگ دارد و این علوّ و عظمت افکار به او حق آزادی مطلق درگفتار می‌دهد . اگرگفتارش هم مثل کردارش باشد با او موافقم و با رغبت تمام به سؤالاتش جواب می‌دهم و مشتاقم از مردی ، چنانکه‌اوست ، چیزی بیاموزم‌چه من هم باسولون موافقم که گفته‌است مادام که زنده‌ایم باید آموزنده باشیم . سقراط خود باید اذعان‌کند معلم شایسته‌ایست‌والا رغبت من بشاگردی او کم می‌شود . اما جوانی او بهیچوجه از قدرش نمی‌کاهد . ای سقراط ترا دعوت می‌کنم‌که مرا تعلیم دهی وگفته‌هایم را چنانکه می‌خواهی ، رد کنی . از روزی که درخطر همراه تو بودم وشجاعت و مردانگی بی مانندت را دیدم ، حرمت تو در دل من جای‌گرفته است . پس هرچه می‌خواهی بگو و اختلاف سالی‌را که بین‌ماست،

---

۱ ــ دستگاههای *Dorian* و *Ionian* و *Phrygian* و *Lydian* دستگاههای موسیقی‌قدیم یونان‌اند. افلاطون خود در رساله‌جمهوریت ازاین انواع موسیقی سخن‌می‌گوید.

از یاد ببر .

سقراط - می بینم از اینکه با من بحث و استدلال کنید ابا ندارید .

لوسیماخوس - ما دراینجا برای همین کاریم و ترا هم ای سقراط از خودمان می‌شماریم . از تو تقاضا دارم که برجای من بنشینی و با نیکیاس و لاخس درآنچه فرزندان ما را بکار آید گفتگو کنی . من پیر شده‌ام و یاد و ویر خوبی ندارم و پرسش و پاسخ را فراموش می‌کنم و ممکنست رشتهٔ گفتگو را گم کنم . اینست که از شما خواهش دارم خودتان گفتگو را آغاز کنید و من سخنان شما را خواهم شنید و نتیجه‌ای را که حاصل شود بکار خواهم بست .

سقراط - بیائید ای نیکیاس و ای لاخس خواهش لوسیماخوس و ملسیاس را برآوریم . زیانی نخواهیم دید اگر آنچه را هم اکنون پرسیدیم باز هم بپرسیم که دراین فن معلم ما که بوده و اگر ما خود این فن را آموخته‌ایم ، کدام شاگرد را تربیت‌کرده‌ایم . اما اگرراه دیگری را در پیش‌گیریم بهمین‌مقصود خواهیم رسید وشاید آن راه به مقصود نزدیکتر هم باشد . زیرا مسلم است اگر از افزایش چیزی چیز دیگری تهیه شود و افزودن آن چیز از ما ساخته باشد مسلماً خواهیم دانست که راه رسیدن باین منظور چیست . شاید منظورم را درست بیان نکرده باشم . بگذارید توضیح دهم :

فرض کنید می دانیم که از افزودن نیروی بینائی به چشم، چشم بینا می‌شود و فرض‌کنید ازما ساخته است این نیرورا به‌چشم بدهیم . پس مسلماً از حقیقت بینائی آگاهیم و قادر خواهیم بود بیان کنیم آسان‌ترین راه برای رسیدن به بینائی کدامست . اگر ندانیم بینائی یا شنوائی چیست ، برای چشم وگوش ، پزشگان خوبی نخواهیم بود و نخواهیم توانست بینائی چشم و شنوائی گوش را بهتر کنیم.

لاخس- آنچه گفتی درست است .

سقراط- آیا دوستان ما که دراینجا حاضرند سؤالشان از ما این نیست که بهترین وسیلهٔ آموختن فضیلت به پسرانشان چیست و راه آن کدامست ؟

لاخس- چرا ، همین است .

سقراط- پس آیا وظیفهٔ ما نیست که اول از حقیقت فضیلت آگاه شویم ؟ چه اگر به حقیقت آن آگاه نباشیم چگونه ممکنست راه رسیدن بدانرا بکسی نشان دهیم ؟

لاخس- البته نمی توانیم .

سقراط- پس ای لاخس می‌گوئیم که ما از حقیقت فضیلت آگاهیم .

لاخس- آری .

سقراط- و آنچه می‌دانیم می‌توانیم بدیگران بگوئیم ؟

لاخس- آری ، می توانیم .

سقراط- ای دوست ، می نمی‌خواهم از همهٔ فضیلت بحث کنیم چون ممکنست از رسیدن بمقصود بازمانیم ، اما بهتر است اول ببینیم آیا ازجزئی از فضیلت اطلاعی داریم یا نداریم و بدین ترتیب شاید بحث ما آسانتر شود .

لاخس-همانطورکه می‌گوئی بکنیم .

سقراط- اما کدام جزء فضیلت را برای بحث برگزینیم ؟ آیا بهتر نیست ازآن جزء فضیلت گفتگوکنیم که با جنگ سلاح‌سنگین ارتباط دارد ، یعنی شجاعت ؟

لاخس-آری سقراط ، راست است .

سقراط- ای لاخس ، چه میگوئی دراینکه اول از حقیقت شجاعت بحث‌کنیم و پس ازآن ببینیم چگونه می‌توان با تعلیم و تعلم باین فضیلت رسید . اگر می‌توانی بگو شجاعت چیست .

لاخس-ای سقراط ، جواب این سؤال را مشکل نمی بینم . مرد شجاع کسیست که درمیدان جنگ جایش را خالی نمیکند و نمی‌گریزد ودرمقابل دشمن می‌ایستد و می‌جنگد و تردیدی دراین موضوع نیست .

سقراط- ای لاخس ، بسیار خوب ولی مثل اینست که من منظورم را درست روشن نکردم چه تو به سؤالی غیرازسؤال من جواب دادی .

لاخس-منظور تو چیست ؟

سقراط-می‌کوشم تا منظورم را روشن‌ترکنم . تو مردی را

که برجای خود می‌ماند و با دشمن می جنگد شجاع می‌خوانی ؟

لاخس- آری .

سقراط- من هم اورا شجاع می خوانم . اما چه می گوئی درخصوص مردی که برجای نمی‌ماند ودرحال گریز جنگ می کند .

لاخس- درحال گریز ؟

سقراط - آری ، راجع به اسکوتی ها[۱] گفته‌اند که آنهاهم درحال حمله جنگ می‌کنند و هم درحال گریز . هومر[۲] در وصف اسبان اینیاس[۳] می‌گویدکه آنها میدانند «چگونه‌دشمن را دنبال کنند و هم چگونه از پیش اوبهرسوی بگریزند» و خود اینیاس را هم می‌ستاید که درجنگ و گریز ماهر است و اورا مبتکر این‌نوع جنگ می‌داند .

لاخس - ای سقراط ، راست‌است . هومر درست می گوید. دراینجا ازارابه‌ها صحبت می‌کند چنانکه‌درآنجا اشاره‌اش‌بسواران اسکوتی بود . راست است که جنگ و گریز روش سپاهیان سوار است اما سربازانیکه سلاح سنگین دارند فقط درجای خود جنگ می‌کنند .

سقراط- اما ای لاخس باید اهالی لاکدمون[۴] را استثناء‌کنی چه آنها وقتی درجنگ پلاتیا[۵] به سپرداران ایرانی رسیدند برجای نایستادند وگریختند و وقتی صف ایرانیان بهم خورد مثل سواره

۱- Scythians ۲- Homer ۳- Aeneas ۴- Lacedaemon

۵ - Plataea جنگ بزرگی که درسال ۴۷۹ بین‌یونانیان وسپاهیان ایران اتفاق افتاد وبه پیروزی یونانیان منتهی شد .

نظام بسوی آنها برگشتند ودرجنگ پیروز شدند .

لاخسـ راست است .

سقراطـ باین سبب بود که گفتم سؤالم را خوب نپرسیده بودم و بهمین جهت جواب توهم خوب نبود زیرا منظور من این نبود که فقط ازشجاعت سپاهیان سنگین سلاح صحبت کنیم بلکه درخصوص شجاعت سواره نظام و سپاهیان دیگر واصولا درباب شجاعت بطورکلی خواه شجاعت درجنگ باشد خواه درمقابله با خطر دریا و خواه شجاعت هنگام مرض و فقر باشد یا شجاعت در سیاست نیز پرسیدم و منظورم تنها شجاعت درمقابل ترس و رنج نبود بلکه شجاعت مقابله با میل ها و هوسها هم بود وتنها منظورم شجاعت درحمله نبود بلکه شجاعت درگریز هم بود . خیال میکنم لاخس تصدیق کنی که درتمام این موارد اشخاصی هستند که ازخود شجاعت نشان میدهند .

لاخسـ البته هستند .

سقراطـ پس همه اینان شجاعند ولی بعضی درخوشی شجاعند وبعضی هنگام درد و رنج ، بعضی درمقابل میلها و شهوات شجاعند و بعضی درمقابل ترس و بعضی هم درهمه این احوال کم دل و جبانند .

لاخسـ راست است .

سقراطـ پس من ازشجاعت بطورکلی سؤال میکنم ومیپرسم آن صفت مشترکی که درهمه این موارد هست و شجاعت خوانده

میشود چیست ؟ آیا منظور من حالا روشن شد ؟

لاخس- هنوز کاملا روشن نیست .

سقراط- منظورم این‌است که ممکنست کسی از تو بپرسد حقیقت سرعت و چابکی چیست ؟ البته درکار های مختلف ازقبیل دویدن ، چنگ زدن یادگرفتن ، سخن‌گفتن و حرکت دست و پا و حتی حرکت لب و آواز و فکر ممکن است سرعت وچابکی وجود داشته باشد ؟ آیا اینرا قبول نداری ؟

لاخس- چرا کاملا همینطور است .

سقراط- و فرض‌کن کسی از من بپرسد ای سقراط آن صفتی که در همه این موارد هست و تو آنرا سرعت و چابکی میخوانی چیست ؟ جواب میدهم سرعت و چابکی خاصیتی است که بواسطه آن درمدت کمی کار زیادی انجام میگیرد خواه در دویدن باشد یا سخن‌گفتن یا هرکار دیگر .

لاخس- جواب تو کاملا درست است .

سقراط- حالا ، ای لاخس ، بکوش تا برای من بیان کنی آن صفت مشترکی‌که شجاعت خوانده میشود و درموارد خوشی ودرد و درسایر مواردی که نام بردیم ، میتواند موجود باشد چیست ؟

لاخس- اگر بخواهیم خاصیتی را که درهمه این مواردهست درنظربگیریم باید بگوئیم شجاعت عبارت ازقدرت روحی است .

سقراط- البته باید همه موارد را درنظرگرفت . دراینصورت نمیتوان هرنوع قدرت‌روحی راشجاعت خواند ودلیل‌من اینست :

اطمینان دارم که تو ای لاخس قبول داری که شجاعت‌صفت بسیار شریفیست .

لاخسـ البته بسیار شریف است .

سقراطـ و خواهی گفت قدرت روحی وقتی با خردمندی همراه باشد نیز شریف است ؟

لاخس ـ البته .

سقراط ـ اما وقتی با نادانی و سفاهت همراه باشد چه میگوئی آیا در اینمورد قدرت روحی زیان آور و پست نیست ؟

لاخسـ راست است .

سقراطـ و آیا آنچه زیان‌آور و پست باشد میتواند شریف باشد ؟

لاخسـ البته نمیتواند .

سقراطـ پس توقبول داری‌که این نوع قدرت‌روحی شجاعت نیست چون شریف نیست و حال آنکه شجاعت شریف است .

لاخسـ ای سقراط حق با تست .

سقراطـ پس عقیده تو این است که قدرت روحی وقتی با خردمندی همراه باشد شجاعت است ؟

لاخسـ چنین بنظر میرسد .

سقراطـ اما منظورت از خردمندی چیست ؟ آیا منظورت خردمندی در کلیه امور است . مثلا اگر مردی در خرج کردن پول خود خردمندانه قدرت روحی نشان داد بامید اینکه با

خرج کردن آن سرمایه بزرگتری نصیبش شود ، آیا اورا شجاع میتوان خواند ؟

لاخس- نه .

سقراط- یا مثلا اگر مردی طبیب است و پسر یا بیمارش جراحتی درسینه دارد و از اومیخواهد اجازه دهد هرچه میخواهد بخورد و بیاشامد و طبیب درمقابل این خواهش ایستادگی میکند و اجازه نمیدهد . آیا این شجاعت است ؟

لاخس- نه ، اینهم شجاعت نیست .

سقراط- و یا مردی را درنظر بگیرکه درجنگ عدهٔ زیادی همراه‌دارد و حال اینکه عدهٔ دشمنانش کم است و وضع او هم‌از وضع دشمن بهتر است . این مرد خردمندانه حساب میکند که در ایستادگی کردن خطری نیست و با قدرت روحی ایستادگی میکند آیا اورا شجاعتر میتوان خواند یا دشمنش را که با وجود کمی‌عده و بدی وضع،جنگ را همچنان دنبال میکند .

لاخس-البته دشمن او شجاع‌تر است .

سقراط- اما قبول داری که برای دشمنش مقاومت و جنگ کردن سفیهانه است ؟

لاخس- آری .

سقراط- پس معتقدی کسی‌که درسواری ماهر است و در جنگ سواره پایداری میکند درشجاعت کمترازکسی است که در سواری استاد نیست با وجود آن ایستادگی میکند ؟

لاخسـ آری ، میشود چنین گفت .

سقراطـ و آن کس که بکاربردن کمان وبند وسایر سلاحهارا میداند و میجنگد و پایداری میکند شجاعتش کمتر ازکسی است که این هنرهارا ندارد و میجنگد ؟

لاخسـ راست است .

سقراطـ و کسی که درچاه آب فرو میرود و غوطه میخورد ولی غوطه خوردن و شناوری را نمیداند شجاعتش بیش ازکسی است که درچاه رفتن و شناکردن را میداند ؟

لاخسـ ای سقراط ، چه چیز دیگری میشود گفت ؟

سقراطـ اگر اعتقادت این است چیز دیگری نباید بگوئی .

لاخسـ آری اعتقادم این است .

سقراطـ و با وجود این قبول داری کسانی‌که در این موارد قدرت‌روحی ازخود نشان میدهند ، درمقایسه باکسانی‌که اینکارها را از روی دانش نمیکنند ، سفیهند ؟

لاخسـ راست است .

سقراطـ و ما پذیرفته بودیم که تهور بی‌جا و بی باکی‌سفیهانه کار بدیست و برای ما زیان آور است .

لاخسـ آری .

سقراطـ اما شجاعت خصلت شریفیست .

لاخسـ البته .

سقراطـ و حالا برخلاف آن میگوئیم و ادعا می‌کنیم تهور

سفیهانه‌ای که ناپسند است و شریف نیست شجاعت است .

لاخس- آری چنین است .

سقراط- آیا آنچه میگوئیم درست است ؟

لاخس- ای سقراط ، راستش را بخواهی اطمینان دارم که این درست نیست و خطا میکنیم .

سقراط- ای لاخس ، پس چنانکه تو خود میگفتی در تو و من هماهنگی دوری[1] که هماهنگی سخن و عمل باشد موجود نیست چه گفتار ما غیرازکردارمان است . کسانی‌که مارا درمیدان جنگ دیده‌اند ما را شجاع میخوانند ولی اگر اکنون بسخنان ما گوش کنند می بینند از شجاعت بکلی بی‌خبریم .

لاخس- آری ، حال ما چنین است .

سقراط- آیا باید ازحالی‌که داریم خرسند باشیم ؟

لاخس- نه ، هیچ جای خرسندی نیست .

سقراط- پس بیا آنچه مقتضای صحبت ما بود تا حدی بپذیریم و بکار بندیم .

لاخس- منظورت کدام صحبت است و مقتضای آن چیست ؟

سقراط- مقصود صحبت ازشجاعت ، که مقتضای آن این‌است که دربحث ومناظره قدرت روحی نشان دهیم و پایداری‌کنیم‌تا شجاعت خودبرمانخندد که‌درجستجوی‌اوشجاعت‌نداریم زیراازکجا که اغلب اوقات شجاعت همان بردباری و ابراز قدرت روحی‌نباشد

۱- Dorian

لاخس- من حاضرم که دربحث و مناظره پایداری‌کنم ولی بسؤال وجوابی ازاین قبیل عادت نکرده‌ام . آنچه گفتیم در من رغبت بحث و استدلال را بیدارکرده است اما افسوس دارم که نمیتوانم درست منظورم را بیان‌کنم . زیرا دردلم میدانم‌که میدانم شجاعت چیست ولی چون هنگام توصیف و بیان میرسد بنحوی درمیمانم که نمیتوانم حقیقت آنرا توصیف کنم .

سقراط- اما ای دوست گرامی آیا شکارچی ماهرکه دنبال شکار است نباید رد پای شکار را بگیرد وپایداری کند و برود و ناامید نشود ؟

لاخس- راست است ، باید چنین کند .

سقراط- چطور است از نیکیاس هم دعوت کنیم بما بپیوندد شاید درشکارکردن مهارتش بیش از ما باشد .

لاخس فکر خوبیست .

سقراط- ای نیکیاس بیا و بدوستانت کمك کن ، ما برروی موجهای بحث و استدلال سرگردانیم و بالا و پائین میرویم . تو وضع ما را درست می‌بینی ، شاید هم بتوانی ما را نجات دهی و هم عقیدهٔ خودرا دراین باب روشن کنی،بگو درخصوص شجاعت چه میاندیشی .

نیکیاس- ای سقراط ، می‌اندیشم که لاخس و تو شجاعت‌را درست تعریف نمیکنید . مگر نکته‌ای که خودت گفتی فراموش کرده‌ای ؟

سقراطـ کدام نکته ؟

نیکیاسـ از خودت شنیدم که گفتی آدمی درکاری که بدان معرفت دارد نیك است ودرآنچه بدان معرفت ندارد بداست.

سقراطـ آری ، این نکته درست است .

نیکیاسـ پس اگر مرد شجاع نیك است خردمند هم هست .

سقراط ـ ای‌لاخس‌میشنوی ؟

لاخسـ آری میشنوم ولی منظورش را نمی فهمم .

سقراطـ من خیال میکنم منظورش را می فهمم . بنظرم میخواهد بگوید شجاعت نوعی دانش و معرفت است .

لاخسـ ای سقراط ، چه دانشی است ؟

سقراطـ این سؤالیست که باید از خودش بپرسی .

لاخسـ راست است .

سقراطـ ای‌نیکیاس ، باو بگوکه چه نوع دانشی‌است . البته منظورت دانشی نیست که به نی زدن مربوط است .

نیکیاسـ البته نه .

سقراطـ و نه دانشی است که به چنگ زدن ارتباط دارد .

نیکیاسـ نه .

سقراطـ پس این‌دانش چه نوع دانشی‌است و مربوط‌بچیست؟

لاخسـ سؤال خوبی ازاو کرده‌ای . من هم میخواهم بدانم چه نوع دانشی است .

نیکیاسـ دانشی است که مربوط است به بیم وامید خواه در

جنگ باشد یا درچیز های دیگر .

لاخس- ای سقراط ، آنچه میگوید بی معنیست .

سقراط- ای لاخس ، موجب اعتراض تو چیست ؟

لاخس- موجب اعتراض من چیست ؟ من معتقدم که دانش و شجاعت دوچیز مختلفند .

سقراط- اما نیکیاس منکر این مطلب است .

لاخس- راست است و بهمین علت است که میگویم سخنانش پوچ است .

سقراط- آیا بهتر نیست که بجای ناسزاگوئی حقیقت را باو بیاموزی ؟

نیکیاس- ای سقراط راست میگوئی . چون ثابت شد که سخنان خودش بی‌پایه است دلش میخواهد نشان دهد گفتهٔ منهم بی معنیست .

لاخس- ای نیکیاس ، تردید نیست که تو سخنان بی معنی میگوئی و من سعی میکنم این مطلب را بتو نشان دهم . اول از تو میپرسم : آیاطبیب بهتر ازحقیقت مرض آگاهست یا مردشجاع، وآیا مرد شجاع و طبیب یکیست ؟

نیکیاس- البته نه .

لاخس- پس کشاورزانی هم که ازآفات نباتات مطلعند شجاع نیستند و صاحب حرفه‌ای هم که بحرفه خود دانش کامل دارد شجاع نیست وهرچه هم دانش بیشترداشته‌باشد بازشجاع نمیشود.

سقراطـ ای نیکیاس درخصوص استدلال‌لاخس چه میگوئی وبنظر میآید مطالب جالب توجهی میگوید .

نیکیاسـ ممکنست جالب توجه باشد ولی درست نیست .

سقراطـ چرا ؟

نیکیاسـ زیرا او می پندارد که دانش طبیب درمورد بیماران از تشخیص سلامت از مرض تجاوز میکند اما حقیقت این است که طبیب بیش از این نمیداند . ای لاخس اگر برای کسی سلامت بمراتب بدتر از بیماری باشد آیا تصور میکنی که طبیب این را میتواند بداند و یا میتواند درك نماید ؟ آیا ندیده‌ای بسیار کسان سعادتشان دراین است که هیچگاه از رختخواب بیماری برنخیزند؟ آیا تو معتقدی همیشه زندگی بهتر از مرگ است و آیا دربعضی موارد اتفاق نمیافتد که مرگ به از زندگی باشد ؟

لاخسـ همینطور است و اعتقاد منهم همین است .

نیکیاسـ آیا می پنداری کسانیکه برایشان زندگی به ازمرگ است وکسانی که مرگ برایشان به از زندگیست باید هردو ازیك چیز بیم داشته باشند ؟

لاخسـ البته نه .

نیکیاسـ آیا می پنداری طبیب و یا صاحب حرفهٔ دیگری از این مطالب چیزی بداند ؟ یا اینکه کسی دراین مطالب معرفت‌دارد که درشناختن امید وبیم استاد باشد . چنین‌کسی را من شجاع می‌خوانم .

سقراط- آیا حالا ای لاخس ، منظورش را میفهمی ؟

لاخس- آری می فهمم و می بینم برطبق عقیدهٔ او مردان شجاع غیبگویانند ، چه جز آنها که میداند مرگ برای کسی بهتر است یا زندگی ؟ اما ای نیکیاس آیا قبول داری خود تو غیبگو هستی یا اینکه نه غیبگوئی نه شجاع .

نیکیاس-چه گفتی ؟ آیا بنظر توغیب‌گویان باید به بیم‌وامید معرفت داشته باشند ؟

لاخس- البته ، مگرکس دیگری‌هم چنین دانشی دارد ؟

نیکیاس- آری و دانش آن کس غیرازدانش غیبگویانست . غیبگو از علائم و آثار ، وقایعی را ازقبیل آفات و امراض و جنگ و پیروزی که اتفاق خواهد افتاد پیشگوئی میکند اما ازعهدهٔ او خارجست که بگوید تحمل این رنجها برای آدمی خوبست یا خوب نیست .

لاخس- ای سقراط ، من منظور نیکیاس را درك نمیکنم ، چه باعتقاد او مرد شجاع نه طبیب است نه غیبگو و نه‌کس دیگر پس باید خدا باشد . اما اعتقاد واقعی من اینست که نیکیاس نمیخواهد اعتراف‌کند سخنانش پوچ است . و بی‌جهت خودرا باینطرف و آنطرف میزند تاسرگشتگی خودرا پنهان کند . تو و منهم اگر میخواستیم تناقضی را که درگفتارمان بود پنهان کنیم ناچار میشدیم مثل او بتقلا کردن بیفتیم . اگر در دادگاهی صحبت میکردیم این طرزمغالطه مانعی نداشت اماچرا باید درجمع دوستان

چنین صحبت کنیم ؟

سقراطـ ای لاخس با تو موافقم که نباید چنین کرد اماشاید نیکیاس بجد سخن میگوید و بآنچه میگوید معتقد است ، از او بخواهیم منظورش را روشن‌تر بیان کند . اگر حق با او بود باو میگرویم و اگر حق با او نبود ، خطایش را اصلاح میکنیم .

لاخسـ ای سقراط ، دیگر تو بپرس ، من باندازهٔ کافی از او سؤال کرده‌ام .

سقراطـ بسیار خوب و بجای دونفر سؤال خواهم کرد .

لاخسـ بسیار خوب .

سقراطـ ای نیکیاس بمن بگو یا بما بگو ، زیرا لاخس ومن با هم شریکیم ، آیا تو معتقدی که شجاعت عبارت از معرفت‌داشتن بموارد بیم و امیدست ؟

نیکیاسـ آری .

سقراطـ و چنین میگفتی که هرکسی را این دانش نیست ، مثلا طبیب و غیبگو چنین دانشی ندارند و تا این دانش را نداشته باشند ، شجاع نخواهند بود .

نیکیاسـ آری چنین میگفتیم .

سقراطـ پس‌این‌دانشی‌نیست‌که‌بقول‌مثل‌معروف «هرگرازی که اول رسید دارا شود» ودرنتیجه شجاع گردد .

نیکیاسـ بدون تردید .

سقراطـ ای نیکیاس ، می بینم که حتی حاضر نیستی گراز

کرومیون[1] را شجاع بخوانی . آنچه میگویم شوخی نیست . اگر عقیدهٔ تورا بپذیریم حیوانات وحشی را نمیتوانیم شجاع بخوانیم مگر اینکه معتقد شویم شیر یا ببر یا پلنگ یا گراز ممکنست دانشی داشته باشند که از بس کسب آن مشکل است تنها عدهٔ کمی از آدمیان میتوانند برآن دست یابند . کسی‌که عقیدهٔ ترا بپذیرد باید نتیجه بگیرد که نه شیر شجاع‌تر ازآهوست‌و نه گاو وحشی شجاع‌تر از میمون .

لاخس- آفرین ای سقراط ! خودت حق سخن را خوب ادا کردی .

و توای نیکیاس ، امیدوارم حالا راستش را بگوئی که آیا واقعاً بعقیدهٔ تو حیواناتی که شجاعشان می خوانیم از آدمیان خردمندترند یا اینکه جرأت‌داری برخلاف‌عقائد عامهٔ مردم‌برخیزی وبگوئی این حیوانات شجاع نیستند .

نیکیاس- آری ای لاخس ، من حیوانهای وحشی‌وآفریدگان دیگررا که می توانند ترس از خطر را بفهمند چون فاقد ادراك و تمیزند شجاع نمی خوانم ، اما ممکنست بی‌ترس وبی‌حس بخوانم. آیا بایدکودکان خردسال را هم که چون خطر را درك نمی‌کنند ازآن باکی ندارند ، شجاع خواند ؟ بعقیدهٔ من باید بین شجاع و بی باك فرق گذاشت . آری شجاعتی که از روی خرد و تأمل باشد خاصیتی است که نزد بسیاری ازمردان و زنان وبچه ها و حیوانات

---

۱ ــ کرومیون (Crommyon) محلی بود نزدیك کرینث (Corynthe) که مطابق افسانه‌های یونان درآنجا تزئوس (Theseus) گراز وحشی مهیبی راکشت .

ممکن است باشد . تو و اغلب مردمان آنچه را من «بی‌باکی» می‌خوانم شجاعت میدانید . در نظر من شجاعت باید با خردمندی توام باشد .

لاخس ـ ای سقراط ببین با چه هنرمندی د رتمجید عقائد خودش سخن می‌گوید اما می‌خواهد افتخار شجاعت را ازآنها که همهٔ جهان شجاعشان می‌داند پس بگیرد !

نیکیاس ـ ای لاخس نگران نباش . این افتخـار را از تو نخواهم گرفت . من قبول دارم که تو و لاماخوس[۱] و بسیاری دیگر ازاهل آتن خردمندید چون شجاعید .

لاخس ـ جواب ترا می‌توانم داد وگفتنی زیاد دارم . اما نمی‌خواهم‌بمن طعنه بزنی‌که چون اهل‌اکسون[۲] هستم ستیزه‌جویم.

سقراط ـ ای لاخس جواب اورا مده . بنظرم تو نمیدانی خردمندی نیکیاس ازکجا سرچشمه می‌گیرد .او دوست دامون[۳] است و دامون همیشه همصحبت پرودیکوس[٤] است و پرودیکوس دراستنباط مفاهیم الفاظ ازهمه سوفسطائیان ماهرتر است .

لاخس ـ ای‌سقراط، راست‌است. اما پرداختن‌باین‌موشکافیها کار سوفسطائیانست نه کار یك‌مرد سیاسی‌که اهل شهرش اورا برای در دست‌گرفتن زمام امور برگزیده‌اند .

سقراط ـ آری دوست عزیز ، اما کارهای بزرگ مناسب

---

۱ ـ Lumachus از سرداران آتنی کـه درسال ٤١٤ ق . م . در محاصرهٔ سیراکوز Syracuse کشته شـد . ۲ ـ Aexone از ولایات یونان . اهالی‌آن به ستیزه جوئی معروف بودند . ۳ ـ Damon ٤ ـ Prodicus

مردانیست که افکار بزرگ دارند . اینست که خیال میکنم نیکیاس شایستگی این را دارد که بکوشیم از منظورش درست آگاه شویم و ببینیم وقتی شجاعت را باین قسم تعریف می‌کند چه می‌گوید .

لاخس- پس تو بپرس و ببین .

سقراط- همین نیت را دارم ولی تصورنکن که می‌گذارم تو ازهمکاری با من شانه خالی کنی . از تو توقع دارم که دقت کنی و فکرت را بکار بری و مرا کمك کنی .

لاخس- اگر نظر تو این است چنین خواهم کرد .

سقراط- آری نظر من این است . اما ای نیکیاس باید ازتو خواهش‌کنم از سر شروع کنی . بیادت هست که می‌گفتیم شجاعت جزئی از فضیلت است ؟

نیکیاس- آری چنین است .

سقراط- و تو خودت می‌گفتی که شجاعت یك جزء است و اجزاء دیگری هست که همهٔ آنهارا باهم فضیلت می‌خوانیم .

نیکیاس- آری .

سقراط- آیا با من موافقی که دادگری ، اعتدال و امثال آن و نیز شجاعت همه اجزاء فضیلتند ؟ آیا تو همین‌را خواهی‌گفت ؟

نیکیاس- آری ، خواهم گفت .

سقراط- پس تا اینجا باهم موافقیم . حالا بیا یك قدم دیگر پیش رویم و سعی‌کنیم درخصوص چیزهائی که موجب بیم وامید می باشند نیز موافق شویم . می‌خواهم مطلب کاملا روشن باشد

و نباید که تو در خصوص یك چیز فکر کنی و ما راجع بچیزدیگر من عقیدهٔ خودمان را بیان خواهم کرد . اگر اشتباه بود تو ما را هدایت خواهی کرد . بعقیدهٔ ما چیز هائی که موجب بیم هستند ایجاد ترس می‌کنند و چیز هائی که مایهٔ امیدند بخاطر اطمینان می دهند ولی بیم مربوط به‌گذشته و حال نیست و مربوط به‌آینده است . بیم یعنی پیشگوئی واقعهٔ بد وناگوار . آیا با این موافقی ؟

نیکیاسـ آری ، موافقم .

سقراطـ پس عقیدهٔ ما اینست که چیز های ترسناك بدی‌هائی هستند که درآینده صورت خواهند گرفت و چیز های امیدبخش خوبیهائی هستند که درآینده واقع خواهند شد . آیا با این نظر موافقی یا نه ؟

نیکیاسـ آری موافقم .

سقراط ـ و دانش باین چیز ها را تو شجاعت می‌خوانی ؟

نیکیاسـ درست همینطور است .

سقراط ـ حالا ببینم که تو بالاخس و من درمطلب سومی هم موافقی یا نه .

نیکیاسـ آن مطلب چیست ؟

سقراطـ آن مطلب این است : لاخس و من معتقدیم که دانش مربوط به‌گذشته و دانش مربوط به حال و آینده از هم جدا نیستند و هرسه یك دانشند . مثلا فقط یك نوع دانش پزشکی هست که مربوط است به سلامت درهرزمان که باشد ازگذشته و

حال و آینده . و نیز فقط یك نوع دانش کشاورزی هست و آن مربوط است به آنچه از زمین بدست می‌آید درهمهٔ زمانها . اما اگر فن سپاهیگری را درنظر بگیریم تو خود گواه منی که هم بفکر حال است و هم در بند آینده . فرمانده خوب سپاه ، ارباب غیبگوست و غلام او نیست زیرا ازاوبهتر می‌داند که آیندهٔ جنگ چه حال خواهد داشت . این است که قانون غیبگویان را زیردست فرماندهان قرارداده و فرماندهان را زیردست غیبگویان نگذاشته است . ای لاخس آیا آنچه گفتم درست نیست ؟

لاخسـ کاملا درست است .

سقراطـ پس آیا موافقی که دانش بخصوص همیشه یکیست خواه به‌گذشته مربوط باشد یا به حال یا به آینده ؟

نیکیاسـ آری سقراط ، عقیدهٔ من هم چنین است .

سقراطـ و تو می‌گوئی که شجاعت دانش مربوط به چیز های ترسناك و چیز های امیدبخش است ؟

نیکیاسـ آری .

سقراطـ و موافقی‌که چیز های ترسناك و چیز های امیدبخش بدو نیکی هستند که احتمال وقوع آنها درآینده می رود ؟

نیکیاسـ راست است .

سقراطـ وگفتیم که هردانشی با چیزهائی مخصوص سروکار دارد خواه درآینده باشد یا گذشته و حال .

نیکیاسـ راست است .

سقراطـ پس شجاعت دانشی است که تنها مربوط به چیزهای ترسناك و امیدبخش نیست ، چه این چیز ها تنها به آینده مربوطند و شجاعت مثل سایر اقسام دانش تنها با نیك و بد آینده سروکار ندارد بلکه به نیك و بد حال و گذشته هم مربوط است .

نیکیاسـ بنظر میرسد اینکه میگوئی درست باشد .

سقراطـ پس جوابی که تو داده‌ای تنها یك سوم شجاعت را شامل است و حال آنکه ما ازشجاعت بطورکلی بحث می‌کردیم وبرطبق عقیدهٔ خودت یعنی عقیده‌ای که اکنون قبول کرده‌ای شجاعت تنها به امید و ترس مربوط نیست بلکه مربوط است بهمهٔ نیکیها و بدیها درهرزمان که باشند . دراین‌خصوص چه می‌گوئی ؟

نیکیاسـ ای سقراط با تو موافقم .

سقراطـ اما ای رفیق ، اگر آدمی بهمهٔ نیك و بد ، از آنچه بوده و هست و خواهد بود آگاه باشد آیا به‌کمال نرسیده است و صاحب همهٔ فضائل خواه دادگری باشد یا اعتدال و خداپرستی نشده ؟ تنها چنین مردیست که میتواند حکم‌کند از چه باید ترسید و ازچه نباید ترسید (خواه درطبیعت باشد یا خارج از طبیعت) و شرط حزم را بجا خواهد آورد که جز نیکی واقع نشود زیرا اوست که می داند با خدایان و بامردمان چگونه رفتار کند .

نیکیاس ــ ای سقراط ،آنچه‌گفتی ازحقیقت بهرهٔبسیاردارد.

سقراطـ اما ای نیکیاس مطابق این تعریف تازه ، شجاعت بجای اینکه جزئی ازفضیلت باشد کل فضیلت است .

نیکیاس- آری چنین بنظر میرسد .

سقراط- ولی مگر ما نگفتیم که شجاعت یکی از اجزاء فضیلت است .

نیکیاس- آری چنین گفتیم .

سقراط- وآنچه گفتیم باآنچه اکنون می‌گوئیم متناقض‌است.

نیکیاس- آری ، چنین بنظر می‌رسد .

سقراط- پس ای نیکیاس حقیقت شجاعت را درنیافته‌ایم .

نیکیاس- می نماید که درنیافته‌ایم .

لاخس- ای نیکیاس رفیق گرامی ، وقتی تو بجوابهای من چنان با تحقیر می‌نگریستی من می‌پنداشتم که توحقیقت شجاعت را کشف کرده‌ای و امیدم باین بود که خردمندی دامون ترا به‌کشف این حقیقت رهنمائی کرده باشد .

نیکیاس- می بینم که تو خجل نیستی که نادانی خودت رادر این باب به معرض نمایش گذاشته‌ای و فقط دلخوشی که می‌بینی من هم مثل تو نادانم ازاین‌بابت که ما هردو درخصوص چیزی که هرمرد آزادی بدان معرفت داشته باشد جاهل و نادانیم ، نگران نیستی . مثل بسیاری ازمردمان به همسایه‌ات می‌نگری ولی خودت را نمی بینی . بنظرم دیگر دراین موضوع باندازه کافی بحث کرده باشیم و من عقیدهٔ خودم را بیان کرده‌ام . اگردرچند موردقصوری درفکر من بوده است امیدوارم بکمك دامون ، که تو با اینکه نه اورا دیده‌ای و نه می شناسی باو می خندی ، و بکمك دیگران

رهنمائی شوم ونواقصم را رفع کنم . وقتی نواقصم را رفع کردم آنچه آموخته‌ام بتوهم خواهم آموخت چه ترا سخت بی بضاعت و نیازمند دانش می بینم !

لاخس- ای نیکیاس میدانم که تو خردمندی ، با وجود این به لوسیماخوس و ملسیاس نصیحت میکنم که با تو درامر تربیت فرزندانشان مشورت نکنند . آنها باید سقراط ر ارها نکنند و رأی اورا بپرسند . خود منهم اگر فرزندانم به حد تربیت رسیده بودند ، جز این نمی‌کردم .

نیکیاس- با این مطلب کاملا موافقم . اگر سقراط حاضر شود این جوانان را تعلیم دهد چه بهتر ، چه من معلمی ازاو بهتر نمی شناسم و با طیب خاطر نیسراتوس[۱] را دراختیار او خواهم گذاشت . اما می‌بینم هروقت این مطلب را با او درمیان گذاشته‌ام معلم دیگری را نشان داده است و خود کار را بعهده نگرفته . ای لوسیماخوس ممکنست سقراط از تو بیش از من حرف شنوائی داشته است .

لوسیماخوس- آری سقراط باید خواهش مرا بپذیرد چه من برای خاطر اوکارهای بسیاری‌خواهم‌کردکه برای دیگران نمیکنم. ای سقراط مرا درتربیت فرزندانم راهنمائی میکنی ؟

سقراط- ای‌لوسیماخوس ، اگر ازدست من برآید که برای بهبود کسی باو کمك کنم و ازاین کار دریغ کنم ، البته خطاکارم . اگر درضمن گفتگوئی که داشتیم برتو معلوم شده است که من

۱- Niceratos پسر نیکیاس

دانشی دارم که لاخس و نیکیاس ندارند ، حق است که مرا برای این مهم دعوت کنی . اما چون همهٔ ما در حل این مشکل درمانده‌ایم ، چرا باید یکی را بردیگران ترجیح داد ؟ تصور نمیکنم هیچیك از ما این شایستگی را داشته باشیم .

بگذارید شما را بمناسبت ، نصیحتی دوستانه کنم ولی این نکته پیش خودمان بماند .

ای دوستان نظر من این است که همهٔ ما باید دنبال بهترین معلمی که می توان یافت بگردیم تا اول ما را تعلیم دهد و آنگاه فرزندان ما را . دراین راه از تحمل رنج و خرج نباید دریغ کنیم زیرا وضعی که ما درآنیم تحمل پذیر نیست . اگرکسی بما بخندد که دراین سن و سال بمکتب می رویم جواب اورا باگفتهٔ هومر خواهیم داد که :

«کم روئی برای نیازمندان سودمند نیست» .

پس بیائید بفکر تربیت خود و تربیت جوانان خود باشیم و بگذارید دیگران هرچه می‌خواهند بگویند .

لوسیماخوسـ ای سقراط ، پیشنهاد ترا بسیار پسندیدم . من که از همهٔ شما پیرترم از همه مشتاق‌ترم که باکودکان بمکتب‌بروم. اما از تو خواهشی دارم : لطف کن فردا سپیده دم بخانهٔ من بیا تا دراین باب گفتگوکنیم . حالا بهتراست این بحث‌را بپایان‌رسانیم .

سقراطـ بسیار خوب ، ای لوسیماخوس . بخواست خدافردا صبح پیش تو خواهم آمد .

پایان

۲

رسالة

لوسيس يا دوستی

مقدمهٔ مترجم

۱

رسالهٔ لوسیس[1] هم مثل رسالات خارمیدس[2] و لاخس[3] از رسالات قدیم افلاطون است. دراین رساله هم مثل رسالهٔ خارمیدس سقراط راوی داستانست ومحل اجتماع و گفتگو هم دراین هردو رساله ورزشگاه شهر است .

ازلحاظ هنر نویسندگی ، بخصوص زیبائی و سادگی بیان، نیز رسالهٔ لوسیس بآن دورساله شباهت زیاد دارد . درین هرسه رساله ازبحث وگفتگونتیجهٔ معینی گرفته نمیشود . سقراطهمچنان نادانیست که فقط میداند نادانست . وظیفه‌اش این‌است که در جستجوی دانائی برخیزد و دیگران رانیز درهمین راه بیندازد . همچنانکه در رسالهٔ لاخس عاقبت معلوم نمی‌شود شجاعت چیست در رسالهٔ لوسیس هم با آنکه درخصوص دوستی گفتگوی زیاد

۱– Lysis　۲– Charmides　۳– Laches

میشود ، حقیقت دوستی روشن نمیشود .

۲

حاضران مجلس چهارتن‌اند : لوسیس ، منکسنوس[1] هیپوتالس[2] و کتزیپوس[3] . هرچهار اشخاص تاریخی هستند که چندین بار افلاطون ازآنها نام برده و همه از خانواده های بنام شهر آتن هستند .

لوسیس پسر دموفون[4] است و خاندان او همه سرشناس و ثروتمندند و اسبان زیاد دارند و درمسابقات ورزشی جایزه ها برده‌اند . خود لوسیس بسبب ادب و زیبائیش انگشت نماست . سن او هنگام حضور دراین مجلس بدرستی معلوم نیست ولی از فحوای کلام برمی‌آید که هنوز بالغ نیست ولی چون کتب شاعران خوانده است و چنگ نواختن آموخته زیاد خردسال هم نمی‌تواند باشد .

رفیق او منکسنوس شاید کمی سنش از لوسیس بیشترباشد ولی کم و بیش ازهمسالان اوست و او هم از خانواده های معتبر آتن است . می دانیم همین منکسنوس است که یکی از رسالات افلاطون بنام اوست . افلاطون از او در رسالهٔ فیدو[5] هم نام برده است . میان لوسیس و منکسنوس دوستی کودکانه و ساده و بی ریائی برقرار است .

هیپوتاس دوستدار لوسیس است ولی ظاهراً سنش از

۱- Menexenus ۲- Hippothales ۳- Ctesippus ٤- Demophon
٥ - Phaedo

لوسیس بیشتر است . شخصیت نمایانی ندارد و با ساختن اشعار درمدح لوسیس موضوع خندهٔ دوستان شده است .

کتزیپوس دیگری از حاضران مجلس است که در این رساله وظیفهٔ مهمی برعهده ندارد .

۳

رساله با مقدمه‌ای که آغاز داستانست شروع میشود . سقراط در راه به هیپوتاس و دوستانش بر میخورد . آنها او را بورزشگاه تازه ساز شهرمیبرند . کتزیپوس داستان عشق‌هیپوتاس را به‌لوسیس برای سقراط میگوید . سقراط وارد ورزشگاه میشود که درآنجا مراسم جشن هرمس[۱] درجریان است وکودکان وجوانان ببازی ورزش اشتغال دارند . منکسنوس و لوسیس ودیگران‌وقتی سقراط را می بینند گرد او جمع میشوند و صحبت آغاز میشود .

نخست سقراط از لوسیس میپرسد که آیا پدر و مادرش اورا دوست دارند یا ندارند . لوسیس خاطر جمع است که اورا دوست دارند . سقراط میپرسد اگر اورا دوست دارند برای چه اورا ازکردن بسیاری کار ها منع میکنند و باو نشان میدهد که سبب این امر کم دانشی او دراین کارهاست . آنکه دانش دارد مورد اعتماد همه است و دوستی وقتی کامل است‌که مبتنی برچنین دانشی باشد .

دراین هنگام منکسنوس که برای انجام بعضی مراسم جشن

۱- Hermes

خارج شده بود برمیگردد . سقراط گفتگو را با او آغاز میکند و ازاو میپرسد که دوست کدام یك است : آنکه دوست دارد یا آنکه مورد محبت است ؟ وجوه مختلف را در نظر میگیرند ولی بنتیجه نمیرسند . آنگاه بگفته های شاعران متوسل میشوند تا ببینند این «پدران دانش» دراین باب چه اندیشیده‌اند . بعضی از شاعران معتقدند که دوستی فقط بین کسانی ممکنست که بهم مانندند . دیگران پنداشته‌اند که دوستی فقط بین کسانی‌که بهم مانند نیستند سرمیگیرد . دقت درگفته های‌شاعران هم جویندگان را بجائی نمیرساند . عاقبت سقراط میگوید دوستی بین دوگروه ممکنست که یکی ازآنها نیك باشند وگروه دیگر نه نیك و نه بد ولی با وجود این باید نوعی تجانس با هم داشته باشند . جمع در این گفتگو هستند که نوکر هاي لوسیس و منکسنوس سرمیرسند و آنها را همراه میبرند و با رفتن آنها انجمن بهم میخورد .

٤

با آنکه بحث سقراط بی نتیجه ختم میشود آثاری ازافکار بعدی افلاطون دراین رساله میتوان یافت . مثلا تشخیص بین جوهر و عرض ، دربحثی که سقراط با لوسیس راجع برنگ مو میکند روشن است . و همچنین‌است تشخیص بین واجب وممکن. راجع بدوستی مینماید دوعقیدهٔ متضاد درذهن سقراط درکشمکش بوده است : یکی اینکه دوستی معلول نیازمندیهای بشریست و دوم اینکه دوستي درعالي‌ترین صورت آن وجودش بسته بخود

است و از نیازمندیهای بشری بری است .

سقراط دراین رساله بسالخوردگی خود اشاره میکند درصورتیکه بنظر میرسد در رسالات خارمیدس و لاخس نسبتاً جوانتر باشد .

تاریخ تألیف این رساله درست معلوم نیست ولی میتوان آنرا از رسالات آخر دورهٔ اول افلاطون شمرد .

لوسیس یا دوستی

حاضران در مجلس :

سقراط ـ که داستان را حکایت میکند .

منکسنوس　　هیپوتالس　　لوسیس　　کتزیپوس

مجلس گفتگو : ورزشخانهٔ تازه سازی دربیرون شهر آتن .

از راه بیرونی که تقریباً از زیر دروازه های شهر می‌گذرد، از آکادمیا[1] بطرف لوکئون[2] می رفتم . وقتی بآخرین دروازهٔ شهر رسیدم که نزدیك فواره پانپس[3] است بهٔهیپوتاس پسرهیرونیموس[4] وکتزیپوس ازاهالی ولایت پاِاونیا[5] برخوردم که باگروهی از جوانان ایستاده بودند . هیپوتاس چون مرا دید پرسید از کجا میائی و بکجا میروی .

۱ — Academy باغی بود نزدیك شهرآتن . چون افلاطون درآنجا تدریس میکرد مکتب فلسفی افلاطون هم باین اسم معروف شده است . ۲ــ Lyceum باغی بود نزدیك شهرآتن . چون ارسطو بعدهاآنجا تدریس‌کرد مکتب فلسفی او نیزباین‌نام معروف شد. این‌کلمه بعدها دربعضی زبانهای اروپائی بمعنی مطلق مدرسه بکار رفت و همانست‌که در زبان فرانسه Lycée لیسه نوشته میشود . ۳ـ Panops ۴ـ Hieronymus ۵ ـ Paonia

گفتم ـ از آکادمیا می‌آیم و یکراست به لوکئون می‌روم .

گفت ـ یکراست پیش ما بیا و با ما باش .

گفتم ـ شما کیانید و بکجا باید رفت .

محوطه‌ای را که درش باز بود بمن نشان داد و گفت اینجا محل اجتماع ماست و ما جمع خوبی هستیم .

پرسیدم ـ اینجا کجاست و سرگرمی شما چیست ؟

گفت ـ اینجا ورزشگاهیست که تازه ساخته‌اند و سرگرمی ما اغلب بحث و گفتگوست . اگر بخواهی به جمع ما بپیوندی مقدمت را گرامی می داریم .

گفتم ـ سپاسگزارم . بگوئید معلم شما کیست ؟

گفت ـ دوست و مخلص قدیم تو میکوس[1] .

گفتم ـ واقعاً معلم خوبیست .

گفت ـ میل داری با من بیائی و جمع ما را ببینی ؟

گفتم ـ آری ولی قبلا میل دارم بدانم انتظار شما از من چیست ودر جمع شما مورد بحث بیشتر کیست .

گفت ـ درجمع ما بعضی بیکی‌علاقه دارند وبعضی‌بدیگری .

گفتم ـ مورد نظر تو کیست ؟

چون این سئوال را کردم رنگش سرخ شد . گفتم ای هیپوتاس پسر هیرونیموس نیازمند نیستی آشکار کنی که در دام محبتی گرفتاری . احتیاجی بگفتن نیست زیرا از چهره‌ات

۱ـ Miccus

می بینم یکسی محبت داری و محبت زیاد هم داری . هرچند من کم هوشم و کم مایه ٔ خدایان این استعداد را بمن داده‌اند که عاشق و معشوق را بیك نظر بشناسم .

چون این‌را گفتم سرخی گونه‌اش بیشتر شد .

کتزیپوس گفت : ای هیپوتاس بدم نمی‌آید ببینم توسرخ میشوی و تردید میکنی اسم معشوقت را بسقراط بگوئی . ای سقراط اطمینان دارم که اگراصرارکنی آنقدر درخصوص‌معشوقش پرحرفی خواهد کرد که گیج میشوی . از بس درخصوص لوسیس برای ما حرف زده گوشمان را کر کرده است . بخصوص اگرکمی سرش گرم باشد از او ساخته استکه نیمه شب ما را از خواب برانگیزد تا باز دراین خصوص پرگوئی کند . سخن گفتنش خوب نیست و وقتی آنرا با شعر و نثری که در وصف لوسیس ساخته می‌آمیزد بدتر هم میشود وبکلی طاقت فرساست. اما عجب است که وقتی تو دراین خصوص چیزی می‌پرسی چهره‌اش از شرم برافروخته می شود .

گفتم ـ بنظرم این لوسیس زیاد جوان باشد چون یادندارم اسم اورا سابقاً شنیده باشم .

گفت ـ چون پدرش مرد معروفی است اورا باسم پدرش میخوانند و هنوز مردم عادت نکرده‌اند اورا باسم خودش صدا بزنند . هرچند اسمش را نمی‌دانی خاطر جمعم وقتی اورا ببینی خواهی شناخت زیرا چهرهٔ او چهره‌ای نیست که ناشناخته بماند .

پرسیدم پسر کیست ؟

گفت ـ پسر بزرگ دمکراتس[۱] از مردم ولایت اکسون[۲] است .

گفتم ـ هیپوتاس عجب معشوق بزرگوار و نجیبی یافته‌ای. امیدوارم آنچه بدیگران گفته‌ای برای من هم بگوئی تا ببینم میدانی عاشق با معشوق چگونه از عشق خویش باید حرف بزند و با مردم چگونه ؟

هیپوتاس گفت : ای سقراط بسخنان بی‌اساس کتزیپوس اعتنا نکن .

گفتم ـ آیا منکری کسیراکه اوگفت دوست داری ؟

گفت ـ نه ولی راست نمی‌گوید که شعر می‌سازم و نثر میپردازم .

کتزیپوس گفت : حواسش درست بجا نیست . نمی داند چه میگوید عقل از سرش گریخته است .

گفتم ـ ای هیپوتاس لزومی ندارد شعر و نثری را که در ستایش معشوقت ساخته‌ای برایم بخوانی ولی دلم میخواهد از مضمون آنها مطلع شوم تا ببینم اظهار عشق تو ازچه قبیل است .

گفت ـ اگر کتزیپوس راست میگوید که ازخواندن شعر و نثر گوشش را کر کرده‌ام باید لااقل مضمون آنچه گفته‌ام بیادش مانده باشد و بتواند بگوید .

۱ـ Democrates ۲ـ Aexone

کتزیپوس گفت ـ راست است . داستان را از بس شنیده‌ام ازبر شده‌ام و داستان خنده‌آور چرندیست . هرچند عاشق است ودرعشق میسوزد وقتی به معشوق میرسد ازگفتنیها هیچ ندارد که بگوید و مثل کودکان حرف میزند . آیا این وضع مسخره‌آمیز نیست ؟ چیز هائی میگوید که همهٔ اهل شهر میدانند از قبیل‌وصف ثروت دمکراتس ومفاخر پدر بزرگ و اجداد لوسیس و پیروزی‌هایشان در بازیهای پیتیها[1] و ارابه رانیهای ایستموس[2] و نیمیا[3] . ازاین قبیل چیزها فراوان میگوید و بشعر درمیآورد و قصه های مربوط بدوران ماقبل تاریخ هم زیاد میسازد . همین پریروز بود که شعری در وصف پذیرائی هراکلس[4] ساخته بود . موضوع آن پذیرائی یکی از اجداد لوسیس بود از هراکلس . مادر میزبان‌دختر مؤسس این خانواده و پدرش زئوس[5] بود . قصه های پرت‌وپلا، ازاین قبیل زیاد دارد ، که مرتب بگوش ما فرومیکند .

گفتم ـ ای هیپوتاس تو پیش ازآنکه دل معشوق را بدست آورده باشی چگونه میتوانی در وصف خود شعر بسازی .

گفت ـ سرود و شعر های من در وصف خودم نیست .

گفتم ـ چنین خیال میکنی ؟

پرسید ـ منظورت چیست ؟

گفتم ـ بدون تردید همه این اشعار را بافتخار خود سروده‌ای چه اگر دل معشوق زیبایت را بدست آوردی همهٔ این

۱ ـ Pythians ۲ ـ Isthmus ۳ ـ Nemea ٤ ـ Heracles
٥ ـ Zeus خدای خدایان یونان قدیم .

سرودها و شعر ها موجب سربلندی خودت خواهد بود و میتوان گفت همهٔ این اشعار ستایشی است که بمناسبت بدست آوردن دل معشوق از خود کرده‌ای . ولی اگر معشوق بتو اعتنا نکند هرچه بیشتر در وصف او شعر گفته باشی سرشکستگی تو بیشتر خواهد بود و مردمان بتو خواهند خندید که لایق معشوقی باین ارجمندی نبوده‌ای . پس عاشق خردمند پس ازاینکه دل معشوق را بدست آورد در وصف او شعر میگوید . خطر دیگری هم در کار تو هست و میدانی که زیبایان را وقتی زیاد بستائی به نخوت وغرورشان افزوده میشود . آیا با من موافقی ؟

گفت ــ آری .

گفتم ــ و هرچه غرورآنها بیشتر شود بدست آوردن دل آنها سخت‌تر میشود .

گفت ــ درست است .

گفتم ــ راجع به صیادی که شکار را فرار دهد و کارخودرا مشکلتر کند چه میگوئی ؟

گفت ــ میگویم صیاد خوبی نیست .

گفتم ــ آیا موافقی که بجای خشنودکردن معشوق خشمگین کردن او با عبارات واشعار ، دور ازآئین عاشقی است ؟

گفت ــ آری .

گفتم ــ حالا فکرکن و ببین که با نوشتن این اشعار مرتکب این خطا نشده‌ای ؟ تصور نمیکنم بتوانی بگوئی کسی که با شعر

گفتن بخودش صدمه میزند شاعر خوبی باشد .

گفت ـ البته شاعر خوبی نیست و مرد احمقی است . باین علت است که میخواهم با تو مشورت کنم و ازهراندرز دیگری که بدهی ممنون خواهم شد . آیا میتوانی بگوئی که برای عزیز شدن در دل معشوق چه باید کرد و چه باید گفت ؟

گفتم ـ این مشکل است . اما اگر ترتیبی بدهی که من با معشوقت صحبت کنم میتوانم نشان بدهم که بجای سرودن و خواندن اشعار که میگویند تا بحال روش تو بوده است ؛ روش بهتر گفتگو چیست .

گفت ـ این اشکالی ندارد . اگر باکتزیپوس به ورزشگاه بروی و بنشینی و صحبت کنی او خودش خواهد آمد چون بشنیدن زیاد علاقه دارد . امروز روز جشن هرمس است مردان و پسران همه آنجا هستند و او خودش پیش تو خواهد آمد و اگر خودش نیامد به کتزیپوس بگو اورا صدا کند چون اورا خوب میشناسد و منکسنوس پسر عموی کتزیپوس رفیق صمیمی لوسیس است .

گفتم ـ بسیار خوب .

کتزیپوس را همراه خود به ورزشگاه بردم و دیگران هم بدنبال آمدند .

وقتی وارد شدیم دیدم پسرها مشغول نیایش و قربانی کردند وچون آئین قربانی کردن نزدیك بپایان بود بسیاری باللباس

عید خندان و چالاك به مهره بازی مشغول بودند . عده‌ای هم در حیاط بیرونی سرگرم تفریح بودند . عده‌ای دیگرهم با طاسهائی که از زنبیلی برمیداشتند طاق یا جفت بازی میکردند . تماشاچیان هم گرد آنها ایستاده بودند و لوسیس درمیان آنها بود . با پسران و جوانان دیگر ایستاده بود و بافته‌ای از برگ برسر داشت و زیبائی و نجابت از چهره و اندامش نمایان بود . ازآنها گذشتیم و بسوی دیگری رفتیم و جای آرامی پیدا کردیم و بصحبت نشستیم .

دیدم لوسیس متوجه ما شده است چه مرتب برمیگشت وبما نگاه میکرد و بنظر میآمد مایلست پیش ما بیاید ولی شجاعت این را که پیش ما بیاید ندارد . اما وقتی رفیقش منکسنوس واردشد و کتزیپوس و مرا دید آمد ودرکنار ما جا گرفت ، لوسیس هم بدنبال او آمد ودرکنارش نشست . پسر های دیگر هم باین دو پیوستند . هیپوتاس وقتی دید جمعیتی گرد ما جمع شده آمد و پشت سر آنها ایستاد و از ترس اینکه مبادا لوسیس را خشمگین کند طوری ایستاد که از نظر او پنهان باشد .

من به منکسنوس روکردم وگفتم : ای پسر دموفون کدامیك ازشما دوجوان بزرگترید ؟

گفت ــ این مسأله بین ما مورد بحث است .

گفتم ــ کدامیك بزرگوارترید ؟ آیا این هم مورد بحث است ؟

گفت ـ البته .

گفتم ـ آیا همچنان مورد بحث است که کدام زیباترید ؟

از شنیدن این هردوخندیدند .

گفتم ـ نمی پرسم کدامیك مال بیشتر دارید چه شما با هم دوستید چنین نیست ؟

گفت ـ آری چنین است .

گفتم ـ و دوستان درهرچه دارند با هم شریکند چنانکه دوستی نمی‌تواند از دوستش غنی‌تر باشد واگر شما دوستان‌یکدل باشید همین طورید .

تصدیق کردند . می‌خواستم سؤال دیگری بپرسم‌که‌کسی منکسنوس را صدا زد و گفت معلم ورزش با او کاری دارد می‌بایست آئین‌قربانی کردن را انجام دهد . او ناچار رفت و من از لوسیس چند سئوال کردم .

گفتم ـ بنظرم پدر و مادرت بتو علاقهٔ زیاد دارند .

گفت ـ البته .

گفتم ـ و می خواهند که توتاهرقدرممکن‌است خوشبخت باشی .

گفت ـ آری

گفتم ـ آیا می پنداری کسیکه درقید بندگی است و نمی تواند آنچه دلش می‌خواهد بکند خوشبخت است ؟

گفت ـ بعقیدهٔ من چنین کسی خوشبخت نیست .

گفتم ـ اگر پدر و مادر تو دوستت دارند و میل وآرزوی خوشبختی ترا دارند البته در رسیدن بخوشبختی ترا یاری‌خواهند کرد .

گفت ـ البته همین طور است .

گفتم ـ پس بتو اجازه میدهند هرچه می‌خواهی بکنی وآیا هرگز برای آنچه دلت می خواهد ، ترا سرزنش نمی‌کنند ؟

گفت ـ البته اجازه نمی دهند و سرزنشم میکنند و ازکردن بسیار چیزها مانع می‌شوند .

گفتم ـ منظورت چیست ؟ میل دارند تو خوشبخت باشی ولی جلوگیری می‌کنندکه آنچه را دلت میخواهد بکنی ؟ مثلا اگر بخواهی ارابه پدرت را سوار شوی ودرمسابقه ارابه رانی شرکت‌کنی آیا جلوگیری می‌کند ؟

گفت ـ مسلماً اجازهٔ چنین کاری را بمن نمی دهد .

گفتم ـ پس بکه اجازهٔ چنین‌کاری را می‌دهد ؟

گفت ـ به ارابه رانی که برای این‌کار اجیرش کرده .

گفتم ـ آیا بمرد مزدوری اجازه میدهد و برای این‌کارپول هم باو می‌پردازد ولی بتو اجازه نمی‌دهد .

گفت ـ آری .

گفتم ـ اما مسلماً اگر بخواهی یابوی بارکش‌را سوارشوی ویرانی اجازه خواهی داشت .

گفت ـ حتی اجازهٔ این‌کار را هم ندارم .

گفتم ـ اما دیگری اجازه دارد ؟

گفت ـ آری یابودار پدرم اجازهٔ این‌کار را دارد .

گفتم ـ یابودار شما زرخرید است یا آزاد ؟

گفت ـ زرخرید است .

گفتم ـ آیا توکه پسر او هستی ارزش زرخرید را هم‌نداری؟ آیا اطمینان دارند مالشان را بدست او بسپارند وباو اجازه میدهند هرچه می‌خواهد بکند ولی بتو اجازه نمی‌دهند ؟ حالا بگوببینم تو اختیار شخص خودت را داری یا اختیار آنرا هم نداری ؟

گفت ـ نه اختیار ندارم .

گفتم ـ پس اختیار تو هم دردست دیگری است .

گفت ـ آری للهٔ من صاحب اختیار من است .

گفتم ـ او هم زرخرید است ؟

گفت ـ آری از غلامان ماست .

گفتم ـ عجب است که انسان آزادی را زیرفرمان بنده‌ای بگذارند ؟ بگو ببینم او با تو چه میکند .

گفت ـ مرا پیش آموزگارانم می برد .

گفتم ـ اما دیگر آموزگارانت فرمانفرمای تو نیستند ؟

گفت ـ چرا ، هستند .

گفتم ـ بنظرم پدر تو هوس دارد عدهٔ زیادی حکمفرمایان را برتو بگمارد . ناچار دیگر وقتی بخانه پیش مادرت برمیگردی آزادت میگذارند که هرچه می‌خواهی بکنی . مثلا می‌توانی با

کلاف پشمی او که برای بافتن بکار می‌برد یا با پارچه‌ای که مشغول دوختن است هرچه دلت بخواهد بکنی و خاطر جمعم مادرت ترا منع نخواهدکرد و یا اگر بخواهی‌به میل بافندگی او و یا سایر وسائل کارش دست بزنی چیزی نخواهدگفت .

خندید و گفت ـ ای سقراط نه تنها ازمن جلوگیری می‌کند بلکه اگر بیکی ازاین چیز ها دست بزنم تنبیهم خواهدکرد .

گفتم ـ عجب مگر هرگز نسبت بپدر ومادر کار بدی از تو سر زده ؟

گفت ـ هرگز .

گفتم ـ پس علت اشتیاقی‌که دارند تا از خوش بودن تو جلوگیری کنندچیست ؟ همه روزترا زیرفرمان‌دیگران نگه میدارند ونمیگذارند آنچه میخواهی بکنی . از دارائی فراوان آنها که هرکس سهمی میبرد تو بهره‌مند نیستی و حتی اختیار خودت را هم نداری و اختیارت دردست دیگرانست .

گفت ـ ای سقراط علتش اینست که من هنوز صغیرم .

گفتم ـ تردیددارم علتش این باشد چون هم‌اکنون پدر تو دمکراتس و مادرت اجازه میدهند بعضی از کارهارا بکنی ومنتظر نمیشوند تا بسن بزرگی برسی . مثلا برای نوشتن و خواندن چیز ها بتو رجوع میکنند .

گفت ـ راست است .

گفتم ـ و ترا مختار میگذارند که هرجورکه میخواهی

بخوانی و نیز آزادت میگذارند که چنگ را برداری وسیمهایش‌را شل و سفت کنی و آنرا هرطورکه دلت بخواهد با انگشت یا با مضراب بنوازی و پدر و مادرت هیچکدام دراین کار مداخله نمیکنند.

گفت ـ راست میگوئی .

گفتم ـ پس ای لوسیس،علت کم سالی تو نیست که اجازه میدهند بعضی کارها بکنی و بعضی را اجازه نمیدهند .

گفت ـ تصور میکنم علت این باشد که دانش و مهارت‌لازم را برای یك نوع کار دارم و برای کار دیگر ندارم .

گفتم ـ آری ای جوان عزیز ، علت،کمی سال نیست ، کمی دانش است . بمحض اینکه پدر تو دریابد که تو ازاو داناتر و خردمندتر شده‌ای هرچه دارد دراختیارت میگذارد .

گفت ـ آری خیال میکنم چنین کند .

گفتم ـ آیا همسایهٔ تو هم همین‌کاررا خواهدکرد ؟ وقتی ببیند برای رسیدگی به امور مالی او بیش از خود او شایستگی داری ، کارهایش را بعهدهٔ تو وامیگذارد یا اینکه خودش‌کارهایش را اداره میکند ؟

گفت ـ بنظرم بعهدهٔ من واگذارد .

گفتم ـ بهمین ترتیب مردم آتن وقتی ببینند تو میتوانی کار های آنها را خوب اداره کنی ، آیا کارهارا بعهدهٔ تو واگذار نمیکنند ؟

گفت ــ چرا ، می‌کنند .

گفتم ــ بگذار مثال دیگری هم برایت بیاورم . راجع به شاهنشاه بزرگ که پسرش شاهزادهٔ آسیاست صحبت کنیم . فرض کن تو و من پیش او برویم و باو نشان دهیم که درهنر آشپزی از پسر او ماهرتریم آیا حق پختن آش واینکه هرچه دلمان بخواهد درآن بریزیم را بما آسانتر خواهد داد یا به پسر نورچشمش ؟

گفت ــ البته این اختیار را بما خواهد داد .

گفتم ــ و ما اجازه خواهیم داشت مشت مشت نمك درآش بریزیم ولی پسر شاهنشاه اجازه نخواهد داشت سرانگشتی هم نمك درآن بریزد . آیا چنین نیست ؟

گفت ــ البته چنین است .

گفتم ــ و فرض کن پسرش چشم دردگرفت . اگر از علم طب اطلاعی نداشته باشد آیا باو اجازه میدهد چشمش را معالجه کند ؟

گفت ــ البته نه .

گفتم ــ اما فرض کن ما علم طب بدانیم درآن صورت بما اجازه خواهد داد هرکاری که میخواهیم بکنیم حتی چشم را باز کنیم ودرآن خاکستر بریزیم چون فرض میکند که ما میدانیم چه میکنیم .

گفت ــ راست است .

گفتم ــ و بطورکلی کارهائیرا که خیال‌کند درآن هنر و

مهارت و دانش ما بیشتر است بما وامیگذارد .

گفت ـ البته .

گفتم ـ پس ای لوسیس گرامی قرارکارها همیشه چنین است همهٔ مردم از یونانی وبیگانه ، از مرد وزن درچیز هائی‌که هنر و دانش ما زیاد باشد بما اعتماد میکنند و کارهارا بما وامیگذارند تا چنان‌که میخواهیم بکنیم . دراین‌کار ها آزادیم و بردیگران نیز فرمان میرانیم واختیار کارها دردست ماست . چه باین ترتیب بهره‌مندی دیگران از ما بیشتر میشود . اما درکارهائی که بدان معرفتی نداریم هیچکس بما اعتماد نمیکند و اختیاری بما نمیدهد و از بیگانگان گذشته پدر ومادر و نزدیکان ما هم مانع ما میشوند . دراین کارها ما آزاد نیستیم و زیرفرمان‌دیگرانیم و این چیز ها مال ما نیستند چه از ما بهره‌ای عایدکسی نمیشود . آیا هم عقیدهٔ من نیستی ؟

سخن مرا تصدیق کرد .

گفتم ـ پس چگونه دوست میتوان یافت ؟ دیگران اگرازما بهره‌ای نمیبرند آیا دوست ما هستند و بما محبتی دارند ؟

لوسیس گفت ـ البته نه .

گفتم ـ پس پدر توهم درچیزهائی‌که تو برایش بی‌فایده‌ای دوست تو نیست . اصولا میتوان‌گفت هیچکس کسیراکه ازاو بهره‌ای نبرد دوست نخواهد داشت .

گفت ـ بنظر میرسد چنین باشد .

گفتم ـ پس ای پسر من ، اگر خردمندی و دانش کسب‌کنی همهٔ مردم دوستان و خویشاوندان تو خواهند شد زیرا تو برایشان سودمند و نیکو خواهی بود واز تو بهره‌مند خواهند شد . اما اگر خرد و دانش نداشته باشی پدر ومادر و خویشاوندان تو نیز با تو بیگانه خواهند بود و ترا دوست نخواهند داشت . اما در چیز هائی که دانش نداریم آیا میتوانیم غرور دانش داشته‌باشیم ؟

گفت ـ البته نه .

گفتم ـ و تو ای لوسیس عزیز اگر هنوز به معلم نیازمندی دانش و معرفتت کامل نیست .

گفت ـ راست است .

گفتم ـ و تو غروری هم نداری چه دانشی نداری که بآن غره باشی .

گفت ـ ای سقراط بسیار درست گفتی .

وقتی لوسیس اینراگفت برگشتم و بسوی هیپوتاس نگاه کردم و نزدیك بود کاری بخطا کنم چه میخواستم باو بگویم ای هیپوتاس با معشوق باید چنین گفت و باید اورا به فروتنی‌واداشت و نباید باد درآستینش کرد و نازپرورده بارش آورد . اما دیدم از شنیدن گفتگوی ما دچار ناراحتی و نگرانی شده است . بیادم آمد که میل ندارد لوسیس اورا ببیند . این بود که ازگفتگوی با او خودداری کردم .

دراین هنگام منکسنوس برگشت ودرجای خودکنارلوسیس

نشست . لوسیس با صفا و سادگی کودکانه‌ای درگوش من گفت : ای سقراط آنچه‌بمن گفتی به منکسنوس هم بگو .

گفتم ــ ای لوسیس چه عیب دارد که خودت همان مطالب‌را باو بگوئی چه خاطر جمعم باآنچه گفتم خوب گوش دادی .

گفت ــ بسیار خوب ، خواهم گفت .

گفتم ــ پس سعی کن آنچه گفتم درست بیادت بماند وهمه را برایش بگوئی . اگر چیزی را فراموش کردی بار دیگری که مرا دیدی بپرس .

گفت ــ ای سقراط چنین خواهم کرد . اما حالا چیزتازه‌ای به منکسنوس بگو و بگذار من تا وقت رفتن گوش بدهم .

گفتم ــ البته خواهش ترا نمیتوانم رد کنم اما منکسنوس اهل بحث و جدل است بنابراین اگر نزدیك شد مرا مغلوب کند تو باید بکمك من بیائی .

گفت ــ راست است . بهمین علت است که میگویم باید تو با او بحث کنی .

گفتم ــ برای اینکه ا زمغلوب شدن من جمع تفریح‌کنند ؟

گفت ــ برعکس ، میخواهم اورا سرجایش بنشانی .

گفتم ــ این‌کار آسانی نیست چه او بسیار قویست و مهیب است و شاگرد کتزیپوس است . خود کتزیپوس هم آنجاست . اورا می بینی ؟

لوسیس گفت ــ ای سقراط اندیشناك نباش و بحث را

شروع کن .

گفتم ـ بسیار خوب بحث را شروع می‌کنیم .

چون سخن ما بدینجا رسید کتزیپوس شکایت‌کردکه ما بحث را خصوصی کرده و دیگران را محروم گذاشته‌ایم .

گفتم ـ خرسندم که سهمی هم بتو بدهم : لوسیس یکی از نکاتی را که گفته بودم نفهمیده است و بمن‌می‌گوید آنرا از منسکنوس بپرسم . او ممکن است بداند .

کتزیپوس گفت ـ چرا ازخودش نمی‌پرسی ؟

گفتم ـ بسیار خوب ، ای منکسنوس توجواب بده . بگذار درآغاز کلام بگویم که من ازکودکی تاکنون ازهمه نعمتهای‌جهان دلدادهٔ یك چیزم . دیگران هوسهای گوناگون دارند ، بعضی‌هوس داشتن اسبها و سگهای جورواجور دارند و بعضی دیگر هوس اندوختن زر و سیم و عده‌ای هوس کسب شهرت . اما من یك هوس دارم و آن داشتن دوست است . یك دوست خوب را بهمه نعمتهای جهان نمی‌فروشم . آری قسم به سگ ، خدای مصریان ، که یك دوست خوب را باهمهٔ خزائن داریوش و با خود او نیز معاوضه نمی‌کنم . درمحبت و دوستی اخلاق من تا این پایه است. وقتی تو و لوسیس را می بینم که درآغاز جوانی باهم دوستید و ازاین برکت آسمانی بهره‌مندید شما را بسیار خوشبخت می‌بینم . اما چون بخودم نگاه میکنم می بینم دراین سن و سال هنوزچنین خوشبختی نصیبم نشده و حتی نمی‌دانم‌دوست‌را چگونه بایدیافت.

اینست که از تو که دراین راه تجربه‌ای داری می پرسم : وقتی‌دو تن را می بینیم که یکی دیگری را دوست داردکدامیك ازآنهارا «دوست» می‌خوانیم ، دوستدار را یا دوست داشته را ؟

گفت ـ بنظر من ممکنست گفت هریکی دوست دیگریست .

گفتم ـ آیا می‌خواهی بگوئی وقتی یکی دیگری رادوست داشت هردو دوست همند ؟

گفت ـ آری منظورم همانست .

گفتم ـ اگر آن‌کس که دیگری‌را دوست داشت موردمحبت او نبود ومهربانی از یك سر بود تکلیف چیست ؟ می‌دانی که مواردی ازاین قبیل زیاد ممکنست پیش آید . آیا بازهم هردورا دوست باید خواند ؟

گفت ـ آری .

گفتم ـ و نیز ممکنست کسی‌که دیگری را دوست دارد نه تنها مورد محبت او نباشد بلکه مورد کینه و نفرت اوباشد واین امرگاهی اتفاق می‌افتد . محبت یك طرف به اعلی درجه است ولی محبوب باو محبتی ندارد بلکه بغض وکینه دارد . آیا چنین چیزی ممکن نیست ؟

گفت ـ چرا ممکن است .

گفتم ـ ودرچنین موردی یکی دوست دارد و طرف دیگر فقط مورد محبت است .

گفت ـ آری .

گفتم ـ درچنین موردی کدامیك دوست دیگریست . آیا دوستدار نسبت بدوست داشته دوست محسوب است خواه‌ازطرف او مورد محبت قرارگیرد یا نه و یامورد محبت را دوست میتوان خواند یا آنکه هیچیك دوست هم نیستند مگر اینکه دوستی از دو سر باشد .

گفت ـ هیچیك دوست هم نیستند .

گفتم ـ این عقیده باآنچه قبلاگفتی‌یکی‌نیست. اول‌گفتی هردو دوستند هرچند محبت از یکسر باشد و حالا می‌گوئی اگر محبت از دوسر نباشد هیچیك باهم دوست نیستند .

گفت ـ ظاهراً چنین است .

گفتم ـ پس کسی‌که محبت دیگری را بامحبت پاداش‌ندهد و دوستدار او نباشد مورد محبت هم نمی‌تواند باشد ؟

گفت ـ بنظر من هم نمی‌تواند باشد .

گفتم ـ پس‌کسانی‌که مثلا میگویند اسب را دوست دارند واقعاً اسب‌را دوست‌ندارند وهمچنین‌کسانی‌که می‌گویند دوستدار کبك یا سگ یا شراب یا ورزشند اشتباه میکنند و نمی توانند دوست این چیز ها باشند چه درمقابل محبتشان ، محبت نمی‌بینند. دوستان دانش نیز باید ازاین قبیل‌باشند ، مگر اینکه فرض‌کنیم دانش هم آنهارا دوست دارد . یا اینکه بگوئیم آن اشخاص این چیزهارا دوست دارند ولی این‌چیزها دوست آنها نیستند و شاعر خطا کرد آنجا که گفت :

«شادمان آنکس که کودکان و اسبان و سگان شکاری و مهمانان بیگانه دوستان اویند.»

گفت ـ تصور نمی‌کنم شاعر خطا گفته باشد.

گفتم ـ تصور می‌کنی راست گفته است؟

گفت ـ آری.

گفتم ـ ای منکسنوس عزیز، پس هرکس که مورد محبت است دوست کسیست که باو محبت دارد خواه مورد محبت باو محبت داشته باشد یا کینه مثلا کودکان نوزادکه هنوز استعداد محبت ورزیدن را ندارند و گاهی نسبت بپدر و مادر خود که آنها را ادب می‌کنند کینه دارند بیش ازهمه مورد محبت پدرومادرند.

گفت ـ با تو موافقم.

گفتم ـ پس دوست کسی است که مورد محبت است و نه آنکه محبت میورزد؟

گفت ـ ممکنست چنین باشد.

گفتم ـ و دشمن آنکس است که مورد کینه ورزیست نه آنکه کینه ورزی می‌کند؟

گفت ـ بنظر چنین می‌آید.

گفتم ـ پس بسیاری کسان هستند که دشمنانشان آنها را دوست دارند و دوستانشان دشمن دارند. اینان دوستان دشمنان خویشند و دشمن دوستان خود. اما ای دوست گرامی این‌مطلب بکلی بی‌معنی و متناقض و غلط است که شخص دشمن دوست و

دوست دشمن خود باشد .

گفت ـ ای سقراط مینماید که حق با تست .

گفتم ـ چون این غیرممکن است باید بگوئیم آنکس که محبت دارد دوست کسیست که مورد محبت اوست .

گفت ـ بدون تردید چنین است .

گفتم ـ و آنکس که بدیگری کینه دارد دشمن اوست .

گفت ـ البته .

گفتم ـ پس دوباره بهمان گفتهٔ اول برمیگردیم که ما ممکنست دوست کسی باشیم که او ما را دوست ندارد ، و حتی ممکنست با ما دشمن باشد ، بشرط اینکه ما باو محبت داشته باشیم و برعکس ممکنست دشمن کسی باشیم که نسبت بما کینه‌ای ندارد و گاه محبت هم دارد .

گفت ـ بنظر میرسد چنین باشد .

گفتم ـ وگرنه ، اگرنه دوستدار را دوست بخوانیم و نه دوست داشته و نه کسانی را که میان آنها محبت ازهردوسراست، دیگر دوست را کجا می‌توان یافت ؟ آیا جزاینها دیگری رامی‌توان دوست خواند ؟

گفت ـ واقعاً من هم نمی بینم که دیگری را بشود دوست خواند .

گفتم ـ اما ای منکسنوس آیا ممکن نیست که تحقیق ما درباب دوستی ازاصل بکلی برخطا بوده باشد ؟

لوسیس گفت ـ ای سقراط بعقیدهٔ من هم اشتباه کرده‌اید .

چون این گفت سرخی گونه‌اش را فراگرفت و بنظر رسید که کلمات بی‌اراده برزبانش گذشته‌چون همهٔ حواسش متوجهٔ بحث ما بود .

خوشوقت شدم که لوسیس به بحث ما علاقه نشان داد ومیخواستم منکسنوس را کمی آرام بگذارم تا رفع خستگی کند . بطرف لوسیس برگشتم وگفتم ای لوسیس حق با تست و اگر راهی که در پیش گرفتیم راه درستی بود ، دچار این آوارگی نمیشدیم دراین راه به بن بست رسیده‌ایم بهتر است برگردیم و راه دیگری در پیش گیریم و آن پیروی ازگفتهٔ شاعرانست ، چه شاعران پدران دانش و خردمندی و راهنمایان مایند . درآنچه درخصوص دوستی گفته‌اند ، ادعاهای بزرگ کرده‌اند . میگویند که خداوند خودش دوستان را می آفریند و دوستی یکدیگر را د ردل آنها جامیدهد همین مطلب است که دراین عبارت گفته‌اند که «خداوند همیشه هرکس را بسوی مانند خود میکشاند» و آنهارا باهم دوست میکند .تو البته این شعر را شنیده‌ای ؟

گفت ـ آری .

گفتم ـ و آیا درنوشته های خردمندان ندیده‌ای که همان مطلب را گفته‌اند که «همانند ها بهم میگرایند» ؟ این خردمندان دانشمندانی هستند که درخصوص طبیعت و جهان بحث میکنند و کتاب مینویسند .

گفت ـ راست است .

گفتم ـ آیا آنچه میگویند درست است ؟

گفت ـ ممکنست درست باشد .

گفتم ـ اگر معنی گفته های آنهارا درست بفهمیم شاید قبول کنیم که نیمی ازآنچه گفته‌اند درست است چون احتمال‌قوی میرود که بدان وقتی به بدان نزدیك شوند باهم دشمن میشوند زیرا بهم زیان میرسانند و زیان رساننده و زیان دیده نمیتوانند با هم دوست باشند آیا چنین نیست ؟

گفت ـ آری .

گفتم ـ پس اگر بتوان بدان و شریرا نرا مانند هم حساب کرد نیمی ازاین گفته درست نیست .

گفت ـ همین طور است .

گفتم ـ اما معنی واقعی این عبارت اینست که نیکان بهم میمانند و باهم دوستند و بدان هیچوقت باهم و حتی با خودشان یگانگی ندارند زیرا بندهٔ آزند و آرام نمیگیرند و هرچه با خود دشمن‌شد، مشکل‌است‌که مانندکسی دیگرشود ودرنتیجه بااو دوست شود . آیا موافقی ؟

گفت ـ آری .

گفتم ـ پس ای دوست من ، آنان که گفته‌اند کسانیکه بهم مانندند با هم دوستند منظورشان البته نیکان بوده است چه بدان را بدوستی‌واقعی دسترس نیست. بدان نه بانیکان دوست‌میتوانند

شد و نه با بدان دیگر . نظر تو چیست ؟

با سر تصدیق کرد .

گفتم ــ پس حالا میتوانیم گفت که «دوست» کیست . آیا میتوان گفت نیکان «دوست» هستند ؟

گفت ــ آری .

گفتم ــ اما من هنوز ازاین جواب خرسند نیستم . شکی در دلم هست که باید با آن روبرو شد . فرض کنیم دوتن که بهم مانندند باهم دوست باشند . ممکنست بپرسیم آیا هریك ازاین دو می‌تواند بدیگری سود و زیانی برساند که نمیتواند آن سود و زیا نرا بخود برساند یا از دیگری سود و زیانی ببیند که نمیتواند از خود ببیند . اما اگر یکی بحال دیگری سودی ندارد بهرهٔ این دوستی چیست و چگونه میتوانند بهم محبت داشته باشند . نظر تو چیست ؟

گفت ــ دراینصورت نمیتوانند دوست باشند .

گفتم ــ اما چگونه ممکنست بین دو تن دوستی باشد که از هم هیچ بهره‌مندی ندارند ؟

گفت ــ البته ممکن نیست .

گفتم ــ پس دوتن ازلحاظی که بهم مانندند با هم دوست نیستند اما ازلحاظیکه هردو ازنیکانند باهم دوستند ؟

گفت ــ شاید .

گفتم ــ اما مرد نیك آیا ازلحاظ نیکی برای‌خودکافی نیست؟

گفت ـ بنظر من کافی است .

گفتم ـ و آنکه وجودش برای خود کافیست ازلحاظی‌که برای خود کافیست احتیاجی بدیگری ندارد ؟

گفت ـ راست است .

گفتم ـ و اگر نیازی بدیگری ندارد آیا میتواند بکسی یا چیزی محبت داشته باشد ؟

گفت ـ نه .

گفتم ـ و آنکه محبت ندارد نمیتواند دوست کسی باشد ؟

گفت ـ راست است .

گفتم ـ پس دوستی بین نیکان لزومی ندارد زیرا وقتی از هم دورند بهم نیازی ندارند ، چون گفتیم که در نفس خودکافی هستند و وقتی با همند بهره‌ای بهم نمی رسانند و چنین کسانی چگونه ممکنست قدر یکدیگر را بدانند ؟

گفت ـ ممکن نیست .

گفتم ـ و تا قدر یکدیگر را ندانند چگونه میتوانند باهم دوست باشند ؟

گفت ـ راست است .

گفتم ـ اما ای‌لوسیس بنگریم و ببینیم مبادا باز خطا کرده ودر راه غلط افتاده باشیم .

گفت ـ چگونه ؟

گفتم ـ کسی گفته‌است که دوتن که بهم مانندند دشمن

یکدیگرند چنانکه نیکان دشمن نیکانند و این‌کس قول هسیود را گواه آورده است که گفته :

«کوزه‌گر با کوزه‌گر می‌ستیزد وشاعرباشاعر وگداباگدا.»

نظر او درخصوص سایر چیز ها نیز همانست . می‌گوید : «بحکم ضرورت آنان‌که بیشتربهم مانندند بهم رشك وکینه بیشتری دارند وباهم بیشتر در جنگ و ستیزند . اما مرد تهی دست ناچار است دوست مرد غنی باشد و ناتوان نیازمند دوستی مرد تواناست وبیماراز‌دوستی پزشك ناگزیراست وتادان بدانا محبت می‌ورزد.» بعدازآن با بیان استواری می‌گوید دوستی بین‌کسانی‌که بهم مانند صورت ناپذیر نیست و خلاف آن بحقیقت نزدیك‌تر است یعنی آنان که کمتر بهم مانندند بیشتر بهم دوستند . زیرا هرچیز طالب چیزیست که بخود او مانند نیست . مثلا خشکی خواهان رطوبت است و سرما جوینده گرماست و تلخ شیرین را طالب است وچیز کند چیز تند را ، خالی دنبال پر میگردد پر دنبال خالی میرود و همین است درمورد چیز های دیگر . همه‌جا هرچیز، طالب مخالف خویش است . اما مانند از مانند خویش بهره‌ای برنمی‌گیرد . بنظر من آن‌کس‌که این سخنان را گفته مرد زیرکی بوده و خوب‌گفته است . شما جمع حاضران چه می‌گوئید ؟

منکسنوس گفت ـ بنظر من حق با تست .

گفتم ـ پس باید معتقد شویم که بهترین دوستی بین‌کسانی است که از دونوع مخالفند .

گفت ـ آری .

گفتم ـ ای منکسنوس آیا این عقیده عجیبی نیست . آیا کسانی که عاشق بحث و جدلند گریبان ما را نخواهند گرفت و نخواهند گفت : مگر دوستی مخالف دشمنی نیست ؟ جواب آنهارا چه بدهیم ؟ اعتراف کنیم که حق با آنهاست ؟

گفت ـ آری باید اعتراف کرد .

گفتم ـ آنها خواهند پرسید آیا دشمن ، دوست دوست است یا دوست ، دوست دشمن است ؟

گفت ـ هیچکدام .

گفتم ـ و می شود پرسید ، آیا مرد دادگر دوست بیدادگر است یا مرد بی اعتدال می‌تواند دوست مرد با اعتدال باشد یامرد نیك دوست مرد بد می تواند بود ؟

گفت ـ مشکل است ممکن باشد .

گفتم ـ اگر میپذیریم که دوستی بین دومخالف بر قرار میشود باید آنرا هم بپذیریم .

گفت ـ آری ، پس باید چنین باشد .

گفتم ـ پس هیچیك ازاین دو شق صحیح نیست : نه دوتن که مانند همند دوست می شوند و نه مخالف دوست مخالف می شود .

گفت ـ گویا چنین باشد .

گفتم ـ باز میخواهی بگویم ممکنست همه این تصورات

ما درخصوص دوستی خطا باشد . آیا می‌توانیم بگوئیم آن که نه نیك است و نه بد ، ممکنست در بعضی موارد دوست نیکان باشد؟

گفت ـ منظورت چیست ؟

گفتم ـ حقیقت این است که خودم هم درست نمیدانم . مشکلات بحث و استدلال مرا گیج کرده است . ممکنست آن گفتهٔ معروف درست باشد که میگوید : «آنچه زیباست دوست ماست» ولی زیبائی هم چیز نرم و لغزنده‌ای است و بآسانی از دست ما میلغزد و میرود . اما نزد من نیکی زیباست . عقیدهٔ تو چیست ؟

گفت ـ همین است .

گفتم ـ مثل اینست‌که بمن الهام شده است که بگویم : دوست آنچه زیبا و نیك است ، نه چیز نیك میتواند باشد نه چیز بد . توضیح میدهم که این الهام چگونه بردل من گذشته است : فرض من این است که چیز ها از سه مقوله‌اند : نیك و بد و آنچه نه نیك است و نه بد . آیا با این موافقی ؟

گفت ـ موافقم .

گفتم ـ پس میگویم نیك نمیتواند دوست نیك باشد ، بد هم نمیتواند دوست بد باشد و نیك میتواند دوست بد باشد . استدلال ما نشان داد که هیچیك ازاین سه‌شق را نمیتوانیم‌بپذیریم. پس باید نتیجه‌گرفت دوست ما کسیست که نه نیك است و نه بد. چنین‌کسی میتواند دوست نیکان باشد یا دوست‌کسانیکه نه نیکند

ونه بد . چون کسی نمیتواند دوست بدان باشد .

گفت ـ راست است .

گفتم ـ و دوشخص که بهم مانندند نمیتوانند دوست هم باشند چنانکه هم اکنون دیدیم .

گفت ـ راست است .

گفتم ـ اگر چنین است پس ممکن نیست آنکس که نه نیك است و نه بد دوستی داشته باشد که او هم نه نیك است و نه بد .

گفت ـ بنظر میرسد چنین باشد .

گفتم ـ پس نتیجه میشود آنچه نه نیك است و نه بد فقط میتواند با نیکان دوستی داشته باشد .

گفت ـ بنظر میرسد این مطلب مسلم شده باشد .

گفتم ـ آیا بنظر نمیرسد این راه استدلال درست باشد ؟ بتن آدمی نظر کنیم . وقتی تن سالم است بدرمان پزشك و کس دیگر نیازی ندارد و آنکس با طبیب دوست نیست چون تندرست است .

گفت ـ راست است .

گفتم ـ اما بیمارطبیب‌را دوست دارد چون‌باونیازمنداست.

گفت ـ چنین است .

گفتم ـ وبیماری بد است وهنرطبیب هنرخوب وسودمندی است

گفت ـ آری .

گفتم ـ و تن آدمی از لحاظیکه تن است نه خوب است و نه بد .

گفت ـ راست است .

گفتم ـ و تن بعلت ناخوشی ناچار است ناز طبیب را بکشد و دوست او شود .

گفت ـ راست است .

گفتم ـ پس آنچه خوب است و نه بد بواسطهٔ خطر بدی ، دوست چیز نیك میشود .

گفت ـ راست است .

گفتم ـ واین وقتی ممکنست که تن کاملا بدنشده باشد چه اگر کاملا بد شد ، دیگر نمیتواند طالب نیکی باشد و سابقاً دیدیم که بد نمیتواند دوست نیك باشد .

گفت ـ راست است ، این غیرممکن است .

گفتم ـ حالا خوب بآنچه میگویم توجه کن . میگویم بعضی چیزها هست که وقتی عارضه‌ای برآنها وارد میشود خواص عارضه را کسب میکنند و بعضی چیز های دیگر چنین نیستند . مثلا رنگ را درنظر بگیر . وقتی چیزی را رنگ میکنیم رنگ عارضه‌ایست که برآن چیز واقع میشود .

گفت ـ آری .

گفتم ـ درچنین موردی آیا چیز رنگ شده رنگ خود رنگ را دارد ؟

گفت ـ منظورت را نمی فهمم .

گفتم ــ منظورم را روشن میکنم . اگر بموهای طلائی تو سفیداب بمالیم آیا واقعاً سفید خواهد شد یا فقط سفید بنظر میآید ؟

گفت ــ فقط بنظر سفید میآید .

گفتم ــ با وجود این سفیدی درآن هست .

گفت ــ راست است .

گفتم ــ اما با آنکه سفیدی درآن هست واقعاً سفید نیست چنانکه واقعاً سیاه هم نیست .

گفت ــ راست است .

گفتم ــ اما وقتی پیری آنها را سفیدکند سفیدی درموی تو جذب خواهد شد و آنوقت بمناسبت وجود سفیدی درآن ، سفید خواهد شد و شبیه عارضه‌ای خواهد شد که برآن واقع شده .

گفت ــ راست است .

گفتم ــ حالا میخواهم بدانم که آیا چیزی همیشه مانند عارضه‌ای میشود که برآن رومیآورد یا گاهی چنین میشود و گاهی نمیشود .

گفت ــ گاهی میشود وگاه نمیشود .

گفتم ــ پس چیزی هم که نه بداست و نه خوب اگربدی برآن عارض شود ممکنست گاهی بد شود و گاهی نشود .

گفت ــ البته .

گفتم ــ پس نتیجه اینست که وقتی بدی بچیزی رومیآورد

ولی قادر نیست آنرا بکلی فاسد و بدکند ، همان حضور بدی ، میل بنیکی را در او برمیانگیزد . ولی اگر بدی اورا بکلی فاسد کند ، دیگر میل به نیکی دراو نخواهد بود . دراینصورت دیگر نمیتوان گفت این چیز نه بد است و نه خوب ، بلکه کاملا بد است و دیدیم که بد نمی‌تواند طالب نیك باشد .

گفت ـ راست است .

گفتم ـ بدین سبب است که میگوئیم خدایان ، و ازمردمان آنانکه بکمال خردمندی رسیده‌اند ، دیگرطالب خردمندی نیستند کسانی‌هم که کاملا نادانند و بد طالب خردمندی نیستند . چه خردمندی نیك است و بد طالب نیك نمیتواند باشد . پس باقی میماند کسانیکه از مجاورت نادانی‌که بدیست رنج میبرند . ولی هنوز درنادانی خود استوار نشده‌اند و قدرت کسب دانش را از دست نداده و هنوز میدانند چیز هائی هست که نمیدانند پس این گروه که هنوز نه نیکند و نه بد ، هواخواه دانش میشوند . اما بدان طالب دانش نیستند و نیکان نیز بهمین قسم . زیرا چنانکه سابقاً دیدیم چیزی دوست مانند خود نیست و دوست ضد خودهم نمیتواند باشد . آیا صحبت ما دراین خصوص بیادتان هست ؟

هردو گفتند ـ آری .

گفتم ـ پس ای لوسیس و ای منکسنوس ما حقیقت‌دوستی را دریافتیم و مشکل حل شد . دوستی رابطه محبتی است که ایجاد میشود بین کسیکه نه خوب است و نه بد ولی درمجاورت

بدیست با کسیکه نیك است خواه در تن باشد یا جان .

هردوگفتهٔ مرا تصدیق کردند و یك لحظه شعفی بمن دست داد مثل صیادی که شکارش را بچنگ آورده و محکم گرفته است. اما ناگهان تاریکی شك برمن مستولی شد چه حس کردم نتیجه‌ای که بآن رسیده‌ایم درست نیست . خاطرم رنجور شد وفریاد کردم: ای لوسیس و ای منکسنوس مینماید که ما باز گمراه شده‌ایم .

منکسنوس گفت ـ چه میگوئی ؟

گفتم ـ بنظر میرسد این استدلال ما هم درخصوص دوستی درست نبوده است .

پرسید ـ منظورت چیست ؟

گفتم ـ بیائید ازنظرگاه دیگری بموضوع نگاه کنیم : دوست همیشه دوست کسی است . آیا چنین نیست ؟

گفت ـ چرا ، چنین است .

گفتم ـ آیا ازاین دوستی غرضی و منظوری دارد یاندارد ؟

گفت ـ آری ، غرضی و منظوری دارد .

گفتم ـ آیا غرض و منظور نزد او گرامیست یا مورد نفرت اوست ؟

گفت ـ درست منظورت را نمی فهمم .

گفتم ـ جای تعجب نیست . اگر موضوع‌را بصورت‌دیگری طرح کنم ممکنست استدلال مرا درك‌کنی ودرضمن منظورم‌برای خودم هم روشنتر شود . پیش از این‌گفتیم که مرد مریض دوست

طبیب است آیا چنین نیست ؟

گفت ــ آری هست .

گفتم ــ و دوستی او بعلت وجود مرض است و بمنظور کسب تندرستی .

گفت ــ آری .

گفتم ــ و مرض بد است .

گفت ــ البته .

گفتم ــ اما تندرستی چگونه است ؟ نیك است یا بد یا هیچیك .

گفت ــ نیك است .

گفتم ــ و ما میگفتیم که تن درنفس خود نه نیك است و نه بد بعلت حضور مرض که بدیست دوست طب میشود که نیك‌است. منظور ازاین دوستی کسب تندرستی است و تندرستی نیك است .

گفت ــ راست است .

گفتم ــ آیا تندرستی دوست است یا دشمن است ؟

گفت ــ دوست است .

گفتم ــ و ناخوشی دشمن است ؟

گفت ــ آری .

گفتم ــ پس آنچه نه نیك است و نه بد دوست نیك‌میشود بمنظور رسیدن به نیکی که دوست اوست .

گفت ــ چنین بنظر میرسد .

گفتم ـ پس بخاطر دوست و بعلت وجود دشمن است که دوست دوست دوست است .

گفت ـ چنین می نماید .

گفتم ـ بسیار خوب ای دوستان دراینجا دقت کنیم تا از گمراهی دراستدلال مصون بمانیم . مشکل تازه‌ای پیش آمده است ولی عجالتاً آنرا کنار میگذاریم . آن مشکل اینست که دوست ، دوست دوست است واین خلاف آنست که پذیرفتیم که چیزی نمیتواند دوست مانند خود باشد . اما بیائید بنکتهٔ دیگری توجه کنیم : گفتیم که علم طب دوست ماست و نزد ما گرامیست چون غرض ازآن تندرستی است .

گفت ـ آری .

گفتم ـ و تندرستی هم گرامیست .

گفت ـ آری .

گفتم ـ اگر گرامیست بخاطر چیزی گرامیست .

گفت ـ آری .

گفتم ـ پس چیزی که گرامیست همیشه متضمن چیزدیگری است که گرامیست .

گفت ـ آری .

گفتم ـ پس باید باین ترتیب تا نفس داریم ادامه دهیم مگر اینکه برسیم بآن اصل غائی دوستی که گرامی بودن آن بعلت‌چیز دیگری نباشد و بخاطر آن همه چیز گرامی باشد .

گفت ـ راست است .

گفتم ـ این است که از خود میپرسم آیا بقیهٔ چیزهائی که همه را دوست خواندیم اشباح فریبنده‌ای نیستند که ما را گمراه کرده‌اند و آیا این اصل غائی تنهاچیزی نیست‌که دوست واقعیست. فکرکنیم وچیزی را درنظر بگیریم که برسایر چیزها برتری‌دارد مثلا پسری را که نزد پدرش گرامی‌تر از همه چیز است . بعلت محبتی که این پدر به پسرش دارد بعضی چیز ها در نظر او قدرو قیمت پیدا میکنند . مثلا اگر پسر زهر شوکران خورده باشد شراب که تریاق آنست پیش پدر از هرچیز دیگر بیشتر قدر و قیمت پیدا میکند .

گفت ـ البته .

گفتم ـ و همچنین ظرف شراب قدر و قیمت پیدا میکند .

گفت ـ البته .

گفتم ـ اما آیا شراب و ظرف سفالی را بهمان نوع گرامی خواهد داشت که پسرش را ؟ پیداست که چنین نیست و علاقهٔ پدر به خود این چیز ها که وسائلی بیش نیستند مربوط نیست بلکه مربوط به منظوریست که ازاین چیز ها حاصل میشود و آن بهبود پسرش است . اغلب میگوئیم زر وسیم خوب است اما حقیقت اینست‌که چیز های دیگری هست که زر و سیم وسیلهٔ رسیدن ما بآن چیزهاست، وتنها باین علت‌است‌که نزدماگرامیست . آیاچنین نیست ؟

گفت ـ آری .

گفتم ـ آیا راجع بدوست همین را میتوان گفت ؟ آنچه بخاطر چیز دیگری نزد ما گرامی‌است در واقع گرامی نیست . محبت واقعی آنست که بخود آن چیز ختم شود و بخاطر چیز دیگری نباشد .

گفت ـ راست است .

گفتم ـ پس آنچه بدان محبت واقعی داریم آنست که از محبت خود بدان غرض و منظوری نداریم جز خود آن .

گفت ـ راست است .

گفتم ـ پس ازاینقرار گفتهٔ سابق ما درست نبودکه‌گفتیم آنچه را که دوست داریم بخاطر چیزی دوست داریم . حالامیپرسم آیا بنیکی محبت داریم ؟

گفت ـ آری .

گفتم ـ و ممکن است پرسید آیا علاقهٔ ما بنیکی ازاین‌بابت است که بدی وجود دارد ؟ مطلب را بطرز دیگری بیان میکنم : فرض‌کن از سه مقولهٔ نیك و بد و آنچه نه نیك است و نه بد فقط آنچه نیك است و آنچه نه نیك است و نه بد بجا بماند و بدی نابود شود . بنابراین دیگر بدی را بجان و تن ما و بآنچه نه نیك است و نه بد دسترسی نیست . دراین صورت آیا هنوز نیك بحال ما سودی خواهد داشت یا بکلی بی فایده خواهد بود ؟ چون اگر چیزی نباشد که ما را آزاردهد به رهاننده‌ای نیازمند نیستیم .

وقتی بدی درعالم بود ما طالب نیکی بودیم و آنرا بصورت علاج بدی میخواستیم . اما اگر دردی نباشد چه نیازی به درمان‌هست؟ اما آیا این مطلب حقیقت دارد ؟ آیا مسلم است ما که میان خوبی و بدی قرارداریم تنها بعلت وجود بدیست که خواهان نیکی هستیم ؟

گفت ـ بنظر میآید چنین باشد .

گفتم ـ اما این اصل غائی محبت‌که همهٔ محبتهای دیگر ما بآن منتهی میشود از نوع سایر دوستیها نیست . درمورد سایر چیز ها ما چیزی را دوست داریم بعلت محبتی که بچیز دیگری داریم . درمورد آن اصل نهائی که دوستی واقعی و حقیقی است استدلال ما نشان داد که دوستی ما بعلت‌کینه‌ایست که ببدی‌داریم. یعنی اگر بدی ازعالم رخت بربندد ، دوستی هم نابود میشود .

گفت ـ با استدلالی که کردیم می‌نماید که نتیجه همین‌باشد.

گفتم ـ میتوانید بگوئید اگر بدی نابود شود ، هنوز تشنگی وگرسنگی و سایر میل ها و هوسها بجا میمانند یا نه ؟ یا اینکه میتوان فرض کرد تا آدمی بجاست گرسنگی و تشنگی‌هم هست ، ولی وقتی بدی نابود شود دیگر از گرسنگی و تشنگی رنج و آزار نمی بینیم . یا اینکه بگوئیم دراین باب سخن‌گفتن بیهوده است چه‌کسی نمی‌داند چه خواهد شد . اما در وضع‌کنونی می‌دانیم گرسنگی و تشنگی هم ممکن است ما را زیان برسانند و هم سود . دراین باب چه می گوئی ؟

گفت ـ همین طور است .

گفتم ـ تشنگی و سایر میل ها همین حال را دارد . گاهی زیان میرسانند و گاه سود و گاه نه سود و نه زیان .

گفت ـ آری .

گفتم ـ اما آیا دلیلی داریم که بگوئیم وقتی بدی نابود شود ، آنچه هم که بدی نیست با آن نابود می‌شود ؟

گفت ـ نه ، دلیلی نداریم .

گفتم ـ پس حتی اگر بدی نابود شود ، میلهائی که نه بدند و نه خوب بجا خواهند ماند .

گفت ـ می‌نماید که چنین باشد .

گفتم ـ و آیا درآن صورت انسان آنچه را بدان میل‌دارد و خواهان است ، دوست نخواهد داشت ؟

گفت ـ البته دوست خواهد داشت .

گفتم ـ اگر بدی نابود شود هنوز چیز هائی خواهد بود که باآنها محبت می‌توان داشت .

گفت ـ البته .

گفتم ـ ولی اگر بدی علت دوستی و محبت باشد این‌مطلب صحیح نیست چه درآن صورت وقتی بدی نابود شود بهیچ چیز محبت نخواهیم داشت و وقتی علت نابود شود معلول هم نابود می شود .

گفت ـ راست است .

گفتم ـ اما مگر دراستدلال سابق باین نتیجه نرسیدیم که دوست بعلتی بدوستش محبت دارد و وقتی این مطلب رامی‌گفتیم مگر قبول نکردیم که بعلت خطر بدیست که آنچه نه خوب است و نه بد ، بآنچه نیك است محبت پیدا می‌کند ؟

گفت ـ راست است .

گفتم ـ اما حالا بنظر می‌آید علت تازه‌ای برای دوستی یافته باشیم .

گفت ـ آری چنین بنظر میرسد .

گفتم ـ آیاممکنست تصورکنیم رغبت واشتیاق علت‌دوستی است ؟ چون آنچه بدان میل و اشتیاق داریم مادام که میل و اشتیاق باقیست نزد ما گرامیست . بنابراین ممکنست که آنچه تاکنون گفته‌ایم مثل شعر درازی خیالبافی بی‌حاصلی بوده است .

گفت ـ ممکن است .

گفتم ـ اما آدمی رغبت و اشتیاق بچیزی دارد که نیازمند آنست .

گفت ـ آری .

گفتم ـ و آنچه بدان نیازمند است نزد او گرامیست .

گفت ـ آری .

گفتم ـ و آدمی بدان نیازمند است که از آن محروم است.

گفت ـ البته .

گفتم ـ پس میل و اشتیاق و محبت بچیز هائی تعلق‌میگیرد

که با طبع ما بستگی و ارتباطی دارند و این ای لوسیس و ای منکسنوس نتیجهٔ بحث ماست .

تصدیق کردند .

گفتم ــ پس اگر شما با هم دوستید طبایع شما باید باهم تجانس داشته باشد .

هردو گفتند چنین است .

گفتم ــ پس ای پسران من بشما می‌گویم که آدمی بچیزی عشق ورغبت‌داردکه بین او ومورد رغبتش‌نوعی‌تجانس وهماهنگی وجود داشته باشد خواه این تجانس از لحاظ تن باشد یا جان یا اخلاق و آداب .

منکسنوس تصدیق کرد اما لوسیس خاموش شد .

گفتم ــ پس نتیجهٔ بحث ما این شد که آنچه با طبیعت ما تجانس دارد و هماهنگ است ، مورد محبت ماست .

گفت ــ همینطور است .

گفتم ــ پس اگر چنین است عاشق واقعی باید معشوق هم باشد .

لوسیس و منکسنوس با بی‌میلی تصدیق‌کردند اما هیپوتاس از شعف رنگ برنگ شد .

باینجا که رسیدیم برای اینکه بآنچه گفته شده بود نظری بیندازیم گفتم : آیا دوچیز متجانس و دوچیز همانند باهم‌تفاوتی دارند یا نه چون در بحث پیش دیدیم که دو همانند دوست هم

نمیتوانند شد زیرا برای هم سودی ندارند و وقتی چیزی برای ما سودی نداشته باشد بآن محبت نمیتوانیم داشت . پس فرض کنیم دوتن که با هم متجانسند ، غیراز دوتن هستند که مانند همند و برای ادامهٔ بحث این تحقیق را قبول میکنیم .

گفتند ـ بسیار خوب .

گفتم ـ حالا آیا میتوانیم بگوئیم آنچه نیکوست با آدمی تجانس دارد و آنچه بد است تجانس ندارد یا اینکه بگوئیم نیك با نیك تجانس دارد و بد با بد و آنچه نه بد است و نه خوب تجانس با چیزی دارد که او هم چنین است .

آنها شق اخیر را پذیرفتند .

گفتم ـ اما ای فرزندان من ، دوباره دچار همان اشتباه سابق شدیم چون اگراین مطلب را بپذیریم باید بگوئیم بیدادگران دوست بیدادگران میشوند وبدان دوست بدان و نیکان دوست نیکان .

گفتند ـ آری نتیجه چنین میشود .

گفتم ـ اما اگر بگوئیم متجانس همان نیك است آنوقت نتیجه این میشود که نیکان دوست نیکان میشوند .

گفتند ـ راست است .

گفتم ـ اما گفتیم که این عقیده قابل قبول نیست .

گفتند ـ آری چنین گفتیم .

گفتم ـ پس تکلیف ما چیست و چکار میشود کرد ؟ مثل

وکلائی که در دادگاهها خلاصهٔ دلائل خودرا بیان میکنند میگوئیم: اگر نه عاشق و نه معشوق ، نه کسانی که بهم مانندند و نه کسانی که که ضد همند ، نه نیکان و نه کسانی که باهم تجانس دارند و نه هیچیك از طبقات متعدد دیگری که نام بردیم و اسم همه بیادم نیست ، دوست واقعی نیستند پس دوست کیست ؟ و دوست را کجا میتوان یافت ؟

وقتی سخن بدینجا رسید قصد داشتم از حاضران مجلس آنهائیرا که بیشتر سن داشتند بمیدان بحث بکشم که ناگاه مربیان لوسیس و منکسنوس مثل جن سررسیدند وبرادران آن دورا نیز همراه داشتند و به لوسیس و منکسنوس امرکردند که برای رفتن بخانه حاضر باشند . حاضران مجلس اول خواستند از بهم خوردن انجمن جلوگیری کنند ولی مربیان با لهجهٔ خارجیشان فریادهای خشمناك میکشیدند و بنظر میرسید که شراب بیش ازاندازه خورده باشند . این بود که ما هم تسلیم شدیم و جمع پراکنده شد .

وقتی لوسیس و منکسنوس برخاستند که بروند بآنها گفتم من پیرمردوشما جوانان نمایش مضحکی دادیم. حاضران بماخواهند خندید وخواهند گفت که ما لاف دوستی میزنیم و عاقبت نتوانستیم روشن کنیم که دوست کیست و دوستی چیست .

پایان

٢

رسالة ايون

ایون

مقدمهٔ مترجم

رسالهٔ ایون[1] کوتاه‌ترین رسالات افلاطون است . با آنکه مورخان قدیم جزء آثار افلاطون از این رساله نام نبرده‌اند، زیبائی بیان و سبك گفتار افلاطون درسراسر آن آشکار است و تردیدی باقی نمیگذارد که از تراوشهای قلم اوست . این رساله هم از رسالات دورهٔ اول افلاطون بشمار میرود .

موضوع آن هنر راویان اشعار است . راویان یا راپسود[2]ها دریونان قدیم کسانیرا میگفتند که درحضور عامهٔ مردم بانشاد و روایت شعر میپرداختند ، ولی اغلب اینان صرفاً راوی بودند و خود شعر نمیگفتند و بخصوص اشعار هومر را در جشنها و نمایشها با صدای بلند و ادا های مناسب میخواندند و تفسیر میکردند . دراین رساله پیداست که سقراط برای راویان قدر و

۱- Ion ۲- Rhapsode این کلمه اصلا بمعنی «کسی که قطعات شعررا بهم وصل کند» بوده است .

مقامی قائل نیست . کزنفون[1] شاگرد سقراط ، راجع به راویان میگوید «کسانی هستندکه درنقل دقیق کلمات هومر استادندولی خودشان مردم احمقی هستند» .

۲

اشخاص این رساله منحصر است به سقراط ، وایون از راویان معروف که سقراط با او گفتگو میکند . خلاصهٔ این گفتگو ازاین قرار است :

ایون تازه بآتن آمده است تا ازشعر خواندن خود نمایش دهد . سقراط با اوبگفتگو می پردازد . نخست می‌گوید که بحرفهٔ او غبطه می‌خورد چون همیشه سر و وضع مرتبی دارد و سرو کارش‌نیز با نیکمردانست که شعرا باشند و بخصوص باهومر که بزرگترین شعراست . درضمن صحبت ، سقراط ایون را وادار می‌کند اعتراف کندکه ازشاعران دیگر چیزی نمی‌داند و دانش او منحصراست بشعرهومر و شعردیگری‌را نمیفهمد . اما میداندهومر بزرگترین شاعرانست . سقراط ازاو می‌پرسد که اگر شعر شعرای دیگر را ندیده و نخوانده چه میداند هومر بزرگترین آنهاست و اگر قدرت شعرشناسی دارد و حرفهٔ او فن و هنریست باید شعر بد را هم بتواند بشناسد و از خوب تمیز دهد . برای توضیح مطلب سقراط شعرشناسی را باشناسائی نقاشی وپیکرسازی مقایسه می‌کند .

سقراط می‌گوید که راویان اصول و قواعد دانش و هنری

۱– Xenophon

را پیروی نمی‌کنند . آنچه می‌کنند صرفاً براثر الهامی است که بآنها میرسد . شاعران خود نیز چنین هستند . خدای شعر مثل مغناطیسی است که شاعر را بخود جذب میکند . شاعر بحلقهٔ آهنی شبیه است که براثر مجاورت مغناطیس خود آهن ربا می شود و حلقه‌های دیگررا بخود جذب میکند . راوی یکی ازاین حلقه ـ هاست که از شاعر الهام گرفته است و حاضران و تماشاگران که شعر شاعر را توسط راوی می شنوند آخرین حلقهٔ این زنجیرند .

شعرگفتن شاعر هم براثر پیروی از قواعد و اصول دانش و هنری نیست . از فرشتهٔ شعر الهام می‌گیرد . اینست‌که شاعران وقتی شعرمی‌گویند عقل وهوششان برجا نیست‌مسحور ومجذوبند زیرا آنچه می‌گویند بیان خداوند است که از زبان آنها میتراود . باین سبب است که دیده شده است شاعری فقط یك شعر خوب دارد زیرا یکبار الهام باو رسیده است و شاعران معمولا دریك فن شعر و یا در خصوص یك موضوع استادند چون درآن قسمت الهام یافته‌اند . اگر شاعری با پیروی از اصول و قواعد دانش میسر میشد ، شاعر باید بتواند راجع بهمهٔ موضوعها ، ودرتمام فنون شعری ، شعر خوب بسازد . راوی هم ازاین قبیل است .

ایون از شنیدن اینکه باو هم الهام می‌شود شادی میکند . اما سقراط که هیچگاه از استهزا خالی نیست باو میگوید کسی‌که درحضور جمعیت عظیمی می‌ایستد و با آنکه مصیبتی باو نرسیده است و نخواهد رسید از غم گریه میکند یا از دهشت میلرزدباید

دیوانه باشد و البته نظرش به ایون است .

پس ، سقراط از ایون می پرسد آیا در همهٔ قسمتهای آثار هومر مهارت دارد و راجع بهرموضوعی که او ذکر کرده است می‌تواند سخن بگوید یا نه . ایون می گویدکه چنین است . آنگاه سقراط باو نشان میدهد که هومر از مطالب بسیاری سخن گفته است که اهل فنون و حرف دیگر بیش از ایون ازآن مطالب‌اطلاع دارند . ازاین قبیل است پزشکی و ارابه‌رانی و ماهیگیری . ایون ناچار تصدیق می‌کند . اما اصرار می‌ورزد که چون استادش هومر بوده‌است او درفن جنگ سرآمداست . سقراط می‌پرسد پس چرا سردار سپاه نمی شود . بهانه می آورد که درآتن بیگانه است . سقراط بیگانگانی‌را نام می‌برد که درسپاه آتن فرماندد شده‌اند . چون ایون تاکنون نتوانسته است روشن کند حرفهٔ او چیست سقراط اورا متهم به نادرستی می‌کند و میگوید که می‌خواهد او را گول بزند . یا باید این را پذیرفت و یا شق دیگری را که حرفهٔ او واقعاً هنری نیست و کارش براثر الهام است . ایون که نیش سخن سقراط را درك نمی‌کند می پذیرد که کار او براثر الهام خدائیست .

۳

دراین سه رساله مثل اغلب آثار دورهٔ اول افلاطون جدی‌و شوخی بهم آمیخته است و از بحث نتیجهٔ مسلمی گرفته نمی‌شود. باوجود این درسخنان سقراط مطالبی هست‌که فلسفهٔ بعدی

افلاطون را درآن می‌توان دید . اصولا سقراط سؤالهای بسیار مهمی را مطرح می‌کند :

آیا هنر و ذوق «آمدنی است یا آموختنی» . آیا شاعر و هنرمند درایجاد اثر هنری از قواعد واصولی پیروی می‌کند ، یا اینکه تحت تأثیرالهام قراردارد ؟ ازخود هنرمندان بسیاری گواهی داده اند که :

دراندرون من خسته دلم ندانم چیست
که من خموشم و او درفغان ودر غوغاست

آیا وقتی اثر بزرگ هنری بوجود می‌آید هوش و عقل هنرمند برجاست یا در عالم بیخودیست ؟

آیا نبوغ هنرمندی ازهمان مرحلهٔ بیخودی ودیوانگی‌است یا چنین نیست ؟

اگر سقراط باین سؤالات جواب قانع‌کننده‌ای نداده است عجب‌نیست. روانشناسان روزگار ماهنوز برسراین مشکلات در نزاعند . اهمیت سقراط همین بس که مسأله را درست بصورتیکه در روزگارما مطرح است طرح کرده‌است و روزگار او دوهزار و پانصد سال پیش ازاین بوده .

ایون

حاضران مجلس :

سقراط ایون

سقراط ــ ای ایون خوش آمدی . آیا از موطنت شهر افسوس[1] میآئی ؟

ایون ــ نه ای سقراط از اپی دوروس[2] میآیم که در آنجا در جشن اسکولاپیوس[3] شرکت کرده بودم .

سقراط ــ عجب ! آیا در این جشن میان راویان اشعار هم مسابقه میگذارند ؟

ایون ــ آری و انواع موسیقی هم نواخته میشود .

سقراط ــ آیا توهم در مسابقه شرکت داشتی و پیروز شدی ؟

ایون ــ آری بلطف خدایان پیروز شدم .

سقراط ــ من همیشه بحرفهٔ راویان اشعار غبطه خورده‌ام.

۱- Ephesus ۲- Epidaurus ۳- Aesculapius

چون ای ایون ازلوازم حرفهٔ تو این است که لباس خوب بپوشی و خودت را هرچه بیشتر خوش‌منظر کنی و پیوسته درمصاحبت شاعران خوب باشی بویژه هومر که بزرگترین و آسمانی ترین شاعرانست و نیز باید نه تنهاکلام‌آنهارا ازبر کنی ، بلکه یکنه افکار آنها نیزآشنا شوی . همهٔ اینها رشك وحسد مرا برمیانگیزد . خاطر جمعم کسی‌که افکار شاعران را درست نفهمد راوی خوبی‌نمیشود چه وظیفهٔ راوی این است که افکار شاعر را برای مردم تفسیرکند و کسیکه خود نفهمیده است البته نمیتواند . باز میگویم که من حسرت حرفهٔ ترا میخورم و بتو رشك میبرم .

ایون ـ راست است . تفسیر افکارشاعرپرزحمت‌ترین‌قسمت کار من است و من معتقدم که میتوانم درخصوص هومر بهتر از هرکس دیگر سخن بگویم . نه مترودوروس[1] اهل لامپ ساکوس[2] و نه استسیم بروتوس[3] اهل تاسوس[4] و نه‌گلوکون[5] و نه هیچکس دیگر درگذشته و حال آنچه را که من درخصوص هومر میدانم ، و چندان که من میدانم ، نمیدانسته است .

سقراط ـ ای ایون ، خوشوقتم که میشنوم چنین میگوئی و امیدوارم ابا نداشته باشی که مرا با اندکی از آنچه میدانی آشنا کنی .

ایون ـ ای سقراط با مسرت چنین خواهم کرد و لازم‌است که تو بشنوی که من زیبائیهای اشعار هومر را چگونه نمایش

۱- Metrodorus ۲- Lampsacus ۳- Stesimbrotus ٤- Thasos
۵- Glaucon

میدهم دوستداران هومر باید تاج زرینی برسر من بگذارند .

سقراط ـ آب و رنگی را که تو باشعار هومر میدهی وقت دیگری خواهم دید . حالا میل دارم از تو سؤالی بپرسم : آیا هنر تو شامل آثار هسیود[1] و اخیلوخوس[2] هم میشود یا منحصراً به هومر میپردازی ؟

ایون ـ فقط به هومر میپردازم و او مرا کافیست .

سقراط ـ آیا چیزهائی هست که هومر و هسیود در آن با هم موافقند .

ایون ـ آری بنظر من بسیاری چیز هاست .

سقراط ـ و تو آنچه را هومر درخصوص این چیز ها گفته بهتر میتوانی تفسیر کنی یاگفتهٔ هسیودرا دراین باب ؟

ایون ـ ای سقراط میتوانم در چیزهائی که این دو با هم موافقند اشعار هردو را بخوبی تفسیر کنم .

سقراط ـ اما درچیزهائی که با هم موافق نیستند چطور ؟ مثلا درموضوع غیب‌گوئی که هومر و هسیود هردو صحبت کرده‌اند .

ایون ـ راست است .

سقراط ـ آیا درتفسیر چیزهائی که این دو شاعر درخصوص غیب‌گوئی گفته‌اند خواه موافق‌هم باشند یامخالف ، توهنرمندتری یاکسی‌که غیب‌گو است و پیام خدایان را میگوید ؟

۱ـ Hesiod ۲ـ Archilochus

ایون ـ البته غیب‌گوئی که پیام خدایان را میگوید .

سقراط ـ اگر تو غیب‌گو بودی و میتوانستی گفته های این دوشاعر را درآنچه باهم موافقند تفسیر کنی ، آیا نمیتوانستی‌وقتی هم که با هم مخالفند گفته هایشان را تفسیر کنی ؟

ایون ـ البته میتوانستم .

سقراط ـ اما چه شد که این استادی و هنرمندی را فقط راجع باشعار هومر یافتی و نه راجع باشعار هسیود و شاعران دیگر . آیا هومر از همان موضوعاتی که دیگران صحبت‌کرده‌اند سخن نگفته ؟ مگر نه جنگ موضوع مهم اشعار اوست ؟ آیا او از اجتماع بشری ، ازروابط مردمان باهم ، از خوب وبد ، ازدانائی، از سخن خدایان بایکدیگر و بامردمان ، ازآنچه درآسمان وزمین رخ مینماید و از زادن خدایان و قهرمانان سخن نگفته است و اینها موضوعات اشعار او نیست ؟

ایون ـ آری ای سقراط ، همچنین است .

سقراط ـ و مگر شاعران دیگر از همین موضوعات سخن نگفته‌اند ؟

ایون ـ آری سخن گفته‌اند اما نه چنان که هومر گفته‌است.

سقراط ـ یعنی بدتر از هومر سخن گفته‌اند ؟

ایون ـ آری بسیار بدتر .

سقراط ـ هومر بهتر سخن گفته‌است ؟

ایون ـ بحدی که اورا با دیگران قیاس نتوان کرد .

سقراط ـ ای ایون عزیز وقتی چند تن سخن از اعداد میگویند و یکی بهتر ازدیگران سخن میگوید آیا کسی هست که تشخیص دهد سخنگوی بهتر کدامست ؟

ایون ـ البته .

سقراط ـ آیا آنکه سخنگوی خوب را میشناسد همانست که سخنگوی بد را هم میشناسد ؟

ایون ـ آری همان است .

سقراط ـ واو کسی‌است‌که علم حساب میداند ؟

ایون ـ آری .

سقراط ـ اگر درمجلسی چند تن ، از خواص خوردنیها صحبت کنند و یکی بهتر از دیگران صحبت کند آیا کسی که شایستگی دارد ناطق خوب‌را بشناسد همانست که میتواند ناطق بد را هم بشناسد ؟

ایون ـ آری همانکس است .

سقراط ـ این‌کس‌کیست و نامش چیست ؟

ایون ـ طبیب است .

سقراط ـ بطورکلی وقتی درمطلبی بحث میشود کسی که ناطق خوب را تمیز میدهد ، آیا نه همان‌کس است که ناطق بد را هم می شناسد ؟ زیرا روشن است که اگر نتواند ناطق بد را بشناسد شناختن ناطق خوب هم برایش غیرممکن است .

ایون ـ راست است .

سقراط ـ پس همان‌کس درهردونوع کار مهارت دارد .

ایون ـ آری .

سقراط ـ مگر تو نمیگوئی که هومر و شاعران دیگر مثل هسیود و اخیلوخوس همه از یك موضوع صحبت کرده‌اند ولی بانحاء مختلف ، اما یکی خوب سخن گفته است و دیگران بد ؟

ایون ـ آری ، چنین گفتم و آنچه گفتم درست است .

سقراط ـ اگر تو میتوانی سخنگوی‌خوب را تشخیص دهی آیا نباید بتوانی سخنگویان بد را هم بشناسی ؟

ایون ـ آری چنین بنظر میرسد .

سقراط ـ پس ای دوست‌گرامی من آیا خطاست اگربگویم ایون درشناختن هومر و همهٔ شاعران استاد است چه خودش‌قبول دارد که یك شخص میتواند در خصوص همهٔ کسانی که از یك موضوع‌سخن میگویند داوری‌کند وتقریباً همهٔ شاعران موضوعات اشعارشان یکی است .

ایون ـ اما ای سقراط باید بگویم که وقتی از شاعران دیگر صحبت میشود ، من بکلی سردرگم میشوم و هیچ نمیتوانم ارزش اشعار آنهارا درك‌کنم و حواسم جای دیگر میرود و مرا خواب میگیرد . اما وقتی از هومر صحبت میشود ، بیدار میشوم و توجه میکنم و می بینم درآن خصوص گفتنیهای زیاد دارم .

سقراط ـ ای دوست علت این امر روشن است . پیداست که درخصوص هومر بدون دانش و شناسائی واقعی‌سخن میگوئی .

اگر میتوانستی درخصوص هومر برطبق موازین هنر سخن بگوئی درخصوص سایر شاعران نیز میتوانستی، چون هنر شعر یکیست .

ایون ـ آری .

سقراط ـ وقتی دیگری هم هنری را بصورت کلی میآموزد همان حال را دارد . آیا مایلی آنچه را میگویم توضیح دهم ؟

ایون ـ آری ای سقراط دلم میخواهد بتفصیل بیشتری صحبت کنی چون اشتیاق فراوان دارم سخن گفتن شماخردمندان را بشنوم .

سقراط ـ ای ایون کاش آنچه گفتی راست بود و من خردمند بودم . اما شماراویان وبازیگران و شاعران همه‌خردمندید درصورتیکه من فقط مردی عامی هستم که حقیقت را میگویم . آنچه من گفتم چیز بسیار عادی و ساده‌ایست و هرکس میتواند بگوید که وقتی کسی هنری را بصورت کلی شناخت قضاوت در خوب و بد آن هنر برایش ممکن است . بیا دراین مطلب دقت بیشتری کنیم . آیا هنر نقاشی یك هنرکلی است ؟

ایون ـ آری .

سقراط ـ و نقاشان خوب و بد بسیاری بوده‌اند ؟

ایون ـ آری .

سقراط ـ و آیا هرگز کسی را دیده‌ای که آثار پولیگ‌نوتوس[1] را بشناسد وبخواهد انتقادکند ولی نتواند راجع بنقاشان

۱ـ Polygnotus از نقاشان معروف یونان در قرن پنجم قبل ازمیلاد

دیگر چیزی بگوید و وقتی بآثار نقاشان دیگر نگاه میکند بخواب برود و ازآنها هیچ سرش نشود و چون سخن از پولیگ نوتوس رود بیدار شود و دقت کند و گفتنیهای بسیار داشته باشد ؟

ایون ـ نه ، هرگز چنین کسیرا ندیده‌ام .

سقراط ـ یا هنر پیکرتراش را درنظر بگیر . آیا کسیرا دیده‌ای که درشناسائی آثار ددالوس[۱] پسرمتیون[۲] یا اپیوس[۳] پسر پانوپیوس[٤] یا تئودوروس[٥] اهل ساموس[٦] یا پیکرتراش دیگری استاد بوده باشد ولی اگر کار پیکرتراش دیگری را باو نشان دهند هیچ نفهمد و نتواند توجه کند و بخواب برود و گفتنی‌هیچ نداشته باشد ؟

ایون ـ نه ، براستی چنین کسی هم ندیده‌ام .

سقراط ـ واگر اشتباه نکرده باشم درمیان استادان نی زن یا چنگ زن و خوانندگان و راویان نیز کسی را ندیده‌ای که بتواند از الیمپوس[۷] یا تاموریس[۸] یا اورفیوس[۹] یافمیوس[۱۰] راوی اتیاکا[۱۱] سخن بگوید و آثار آنهارا درست بشناسد ولی ذره‌ای از خوب و بد ایون[۱۲] اهل افسوس[۱۳] چیزی نفهمد ؟

ایون ـ ای سقراط آنچه را گفتنی نمیتوانم منکر شوم با وجود این درمورد خودم خوب آگاهم ، و دیگران هم با من موافقند ، که من از دیگران راجع به هومر مطالب بیشتری‌میدانم

۱ ـ Daedalus ۲ ـ Metion ۳ ـ Epeius ٤ ـ Panopeus
٥ ـ Theodorus ٦ ـ Samos ۷ ـ Olympus ۸ ـ Thamyris
۹ ـ Orpheus ۱۰ ـ Phemius ۱۱ ـ Ithaca ۱۲ ـ Ion ۱۳ ـ Ephesus

و بهتر میتوانم سخن بگویم . راجع بشاعران دیگر نمیتوانم بهمین خوبی صحبت کنم این امر باید علتی داشته باشد . بنظر تو علتش چیست ؟

سقراط ـ ای ایون ، بنظرم من علتش را بدانم و سعی میکنم مطلب را برایت توجیه کنم . استعدادی که تو برای تفسیر اشعار هومر داری هنر و دانشی نیست بلکه چنانکه گفتم الهام خدائیست نیروئی خدائی در تو هست مثل نیروئی که ، درسنگیست که اوریپیدس[1] آنرا مغناطیس خوانده است ؛ ولی معمولا ما سنگ هراکلیا[2] میخوانیم . این سنگ نه تنها خود حلقه های آهنی را جذب میکند بلکه همین نیرو را به حلقه های دیگر هم منتقل میکند بصورتیکه گاه می بینی چندین حلقه آهنی مثل حلقه های زنجیر ازهم آویخته‌اند و همه اینها نیروی نگهداری حلقه های دیگر را ازسنگ مغناطیس اصلی کسب کرده‌اند بهمین ترتیب خدای شعر اول خودش بمردمان الهام میکند و آنگاه ازاین مردمان که الهام یافته‌اند ، عدهٔ دیگری الهام میگیرند . زیرا همهٔ شاعران بزرگ خواه آنها که شعر حماسی میگویند یا شعر غنائی ، بعلت مهارت و هنری که دارند شعر نمیگویند ، بلکه شعر گفتنشان بعلت الهامی است که بدل آنها میرسد . همچنان که رقاصان کری‌ـ باتی[3] وقتی گرم رقصند از خود بیخودند ، شاعران نیزوقتی اشعار زیبایشان را میسرایند درحال بیخودی هستند . آهنگ و وزن ،

۱ـ Euripides ۲ـ Heraclea ۳ـ Corybanth

آنهارا مفتون و مسحورمیکند ومثل دخترانیکه همراه‌دیونیسوس[1] هستند ، بفرمان این خدا و تحت تأثیر اوازآب رودها شیروانگبین میگیرند ، اما وقتی بخود میآیند ازاینکار عاجز و ناتوانند. روح شاعران غنائی نیز همچنین است وخودشان میگویند سرود-های خودرا ازجویها و چشمه های انگبین که در باغ خدای شعر جاریست و مثل زنبور عسل ازگلی بگلی می نشینند و شیرهٔ آنرا میمکند و آنچه میگویند راست است. زیرا شاعر سبك و پردار و مقدس است ولی تا الهامی باو نرسد و از خود بیخودش نکند ، هنری در او نیست و مادام که خرد و عقل باقیست روح شاعری درآدمی نیست.

گفته های خوب شاعران درخصوص کار های مردمان فراوانست اما گفته های آنها ، مثل گفته های تو درخصوص‌هومر مبتنی برقواعد هنر نیست. باید گفت شاعران بدانسان که از خدای شعر الهام دارند میگویند و میسرایند. وقتیکه الهام بدل آنها میرسد هریك بنوعی شعر و سرود میسازند ولی هریك فقط دریکنوع شعر استادی دارند. شعرگفتن شاعران بروفق قواعد هنر نیست بلکه بعلت نیروی خدائیست. اگر شعرگفتن را بروفق قواعد و اصول‌آموخته بودند میتوانستند درهرموضوع و بهرنوع شعر بگویند. آری خداوند عقل را ازشاعران میگیرد و آنهارا بصورت وسیله‌ای برای بیان منظور خود بکار میبرد. باغیبگویان

۱- Dionysus از خدایان یونانیان قدیم.

و پیغمبران نیز خداوند همین کاررا میکند تا کسانی که سخنان آنها را میشنوند بدانند سخنان گرانبها از پیغمبران نیست بلکه از خداوند است که بوسیلهٔ آنان سخن میگوید. مثال خوبی برای این مطلب تونیخوس[1] شاعر خالسیدی[2] است. ازاو جز یك غزل چیزی بجا نمانده است ولی این یك غزل اززیباترین اشعاریست که تابحال سروده شده و چنانکه خود میگوید دراثر الهامی است که ازخدای شعر یافته. باین وسیله است که خداوند میخواهد بما ثابت کند این اشعار زیبا ساخته دست و زبان آدمی نیست بلکه کار آسمانی و خدائیست. شاعران وقتی از خدا پر میشوند آنچه خواست خداست میگویند. وقتی می‌بینیم که از زبان بدترین شاعران بهترین اشعار سروده میشود آیا خداوند نخواسته است این درس را بما بیاموزد؟ ای ایون آیا راست نمیگویم؟

ایون ـ ای سقراط میدانم راست میگوئی زیرا سخنانت بردل من می نشیند و من از تومیپذیرم که شاعران خوب ازخداوند الهام دارند و صدای خداوند است که ازگلوی آنها شنیده میشود.

سقراط ـ و شما راویان، تعبیرکنندهٔ شاعران هستید؟

ایون ـ آری راست است.

سقراط ـ پس شما تعبیرکننده‌ای را تعبیر میکنید؟

ایون ـ درست همین است.

سقراط ـ ای ایون دلم میخواهد بآنچه حالا از تومیپرسم

۱- Tynnichus ۲- Chalcidian

بی پرده و صریح پاسخ دهی . وقتی درخواندن قطعه‌ای از هومر که بسیار هیجان‌آور است حضار را تحت تأثیر خواندن خود قرار میدهی و آنهارا مجذوب میکنی آیا عقل و حواست برجاست ؟ مثلا آن قطعه را درنظر بگیر که ادیسیوس[۱] بخانهٔ خود برمیگردد و خواستگاران زنش اورا میشناسند یا وصف اخیلس[۲] را آنجاکه برهکتور[۳] غالب میآید یا شرح اندوه اندروماخس[۴] یا هکوبا[۵] یا پریام[۶] را درنظر مجسم کن آیا وقتی این قطعه ها را میخوانی‌حس نمی‌کنی که از خود بی‌خودی وروح توبین اشخاصی‌که وصف‌آنها را میکنی درپرواز است خواه در ایتاکا[۷] باشند یا تروا[۸] ؟

ایون ـ از وصفی که کردی ، بوی‌آشنا میآید . باید صریحاً اعتراف کنم که وقتی داستان غم‌انگیز میخوانم چشمانم از اشك لبریز میشود و وقتی داستان، هولناك ودهشت‌آور است دلم‌میطپد و موهایم راست میایستد .

سقراط ـ ای‌ایون چه میگوئی‌درخصوص‌مردی‌که درمراسم جشنی باآنکه لباس فاخر برتن و تاج زرین برسر دارد و درحضور بیست هزار نفر تماشاگر است که همه نیکخواه و دوست اویندو هیچ خطر و آسیبی برایش متصور نیست از رقت گریه میکند یا از ترس و هراس برخود میلرزد آیا عقل و هوشش برجاست یا نیست ؟

ایون ـ اگر راستش را بخواهیم باید گفت عقل و هوشش

۱ـ Odysseus ۲ـ Achilles ۳ـ Hector ۴ـ Andromaches
۵ـ Hecuba ۶ـ Priam ۷ـ Ithaca ۸ـ Troy

برجا نیست .

سقراط ـ آیا آگاهی که توهم درحاضران همان اثر را میکنی ؟

ایون ـ آری ، آگاهم زیرا از صحنهٔ نمایش آنهارا تماشا میکنم و اثر کلمات خودرا از رقت و بهت و خشم واندوه برچهرهٔ آنان می بینم و ناچارم که همهٔ حواس خودرا متوجه آنان کنم و الا مزد درستی دریافت نمیکنم .

سقراط ـ اگر بیاد داری گفتم که پیامبران و شاعران و راویان و شنوندگان سخن آنها حلقه هائی هستند که از مغناطیس آویخته‌اند . حاضران و شنوندگان آخرین این حلقه ها هستند . راویان و بازیگران حلقه های میانه هستند و خود شاعر حلقهٔ اول است . توسط این حلقه ها خدا روح مردمان را چنانکه بخواهد باین سو و آن سو میکشاند . زنجیر های بسیاری از رقاصان و خوانندگان و دیگران درکنارحلقه هائی‌که بفرشتهٔ شعرآویخته‌اند، معلق هستند . هرشاعری فرشته‌ای[۱] دارد که از او درآویخته است ودرتملك او ومحصور اوست . از این حلقه های اولی که شاعران باشند، دیگران درآویخته‌اندکه بعضی الهام خودرا ازاورفئوس[۲] میگیرند و بعضی از موزئوس[۳] اما اغلب آنها زیرفرمان و تأثیر

۱ـ لغت فرشته را دراینجا برای Muse بکار برده‌ایم. «موز» ها مطابق‌افسانه‌های یونان دختران خدای شعر و ادبیات بودند و عدهٔ آنها به نه تن میرسید و هنرمندان و شاعران الهام خود را از آنها میگرفتند . ۲ ـ Orpheus – شاعر افسانه‌ای یونان پیش از دوران هومر . ۳ـ Museus – شاعر افسانه‌ای دیگر یونان پیش از دوران هومر . گویند او شاگرد اورفئوس بود .

هومر هستند . تو ای ایون ازکسانی هستی که زیرفرمان هومر و درتملك اوئی . اینست که چون از شاعران دیگر سخن میرود بخواب میروی و نمیدانی چه بگوئی ولی وقتی سخن به هومر میرسد بیدار میشوی و برپا میجهی و زبانت بگفتار باز میشود . زیرا آنچه درخصوص هومر میگوئی از روی هنر یا دانش نیست بلکه بعلت الهام خدائی است و باین سبب است که در تملك هومر درآمده‌ای . بهمین سبب است که رقاصان کری‌باتنی[۱] هم رقصی‌را که بخدای آنها متعلق است درست میشناسند امادرخصوص رقص‌ـ های دیگر چیزی نمی‌دانند . و توای ایون درخصوص هومر میتوانی چیز های بسیاری بگوئی ولی درخصوص شاعران دیگر هیچ نمیدانی و نمیتوانی . میپرسی علت این امر چیست . میگویم علت آنست که آشنائی تو با هومر دراثر هنر ودانش نیست بلکه بعلت الهام خدائیست .

ایون ـ بسیار خوب . اما تو با همه فصاحت نمیتوانی مرا مجاب کنی که تنها وقتی عقل از سر من میپرد در ستایش و وصف هومر و خواندن اشعارش هنرنمائی میکنم . اگر خواندن مرا بشنوی چنین تصور نمیکنی .

سقراط ـ خیلی خوشم میآید که شعر خواندن ترا بشنوم . اما قبلا از تو سؤالی دارم که باید جواب دهی . تو درخصوص کدام قسمت ازاشعار هومر خوب سخن میگوئی ؟

۱ـ Corybntian

ایون ـ هیچ قسمتی از اشعار هومر نیست که من درخصوص آن خوب سخن نگویم .

سقراط ـ ولی باید قبول کنی که درخصوص مطالبی که از آنها بی‌اطلاعی ، نمیتوانی خوب سخن بگوئی .

ایون ـ در سخنان هومر چه چیز هست که ازآن بی‌اطلاعم ؟

سقراط ـ مگر هومر بارها از هنرها و حرفه ها صحبت نمیکند ؟ مثلا مگر از ارابه‌رانی سخن نمیگوید ؟ کاش اشعار او را دراین موضوع بیادداشتم و برایت میخواندم .

ایون ـ من بیاد دارم و برایت میخوانم .

سقراط ـ پس گفتهٔ نستور[1] را به پسرش انتی لوخوس[2] برایم بخوان آنجا که نصیحتش میکند درمسابقهٔ اسب دوانی که بافتخار پاتروکلوس[3] بپا کرده‌اند حزم واحتیاط را رعایت کند .

ایون ـ میگوید : «بطرف چپ آنها خم شو و اسب دست راست را با تازیانه و باصدا تند کن و دهانه‌اش را رها کن . وقتی بهدف رسیدی بگذار اسب دست چپ نزدیکتر آید بصورتی‌که بنظر آید میانهٔ چرخ به انتهای میله میساید . اما مواظب باش‌که بسنگ نرسد»

سقراط ـ کافیست . حالا بگوببینم ارابه‌ران راجع به‌درست یا نادرست بودن این بند میتواند قضاوت کند یا طبیب ؟

ایون ـ مسلم است که ارابه ران .

۱ـ Nestor ۲ـ Antilochus ۳ـ Pâtroclus

سقراط ـ آیا علت اینست که این هنر حرفهٔ اوست یا علت دیگری درکار است ؟

ایون ـ علت همانست که گفتی .

سقراط ـ وشناختن هرفن و هنری دانش لازم دارد . و دانشی که مثلا بدرد دریانورد میخورد غیراز دانشی است که برای حرفهٔ طبیب ضروریست .

ایون ـ آری .

سقراط ـ و دانشی هم‌که برای حرفهٔ نجار لازم است غیراز دانش طبیب است .

ایون ـ آری .

سقراط ـ درمورد همهٔ فنون این‌گفتار صادقست و دانش یك‌فن بدرد فن دیگرنمیخورد. اما قبلاسؤالی ازتوبپرسم. توقبول داری که هنرهای مختلف هست ؟

ایون ـ آری .

سقراط ـ آیا با من موافقی اگر بگویم وقتی دو نوع دانش برای دو حرفه موجود بود آن دوحرفه دوچیز مختلفند ؟

ایون ـ آری .

سقراطـ واین مسلم است ، زیرا اگر موضوع دانشها یکی باشد نمیتوان گفت بحرفه های مختلف مربوطند . مثلا من‌میدانم که پنج انگشت داریم و توهم اینرا میدانی . اگر از تو بپرسم که آیا این مطلب‌را بکمك علم حساب دریافته‌ایم موافق خواهی بود ؟

ایون ـ آری .

سقراط ـ آیا آنچه گفتیم عمومیت دارد و اگر دو فن موضوعشان یکی بود ناچار دوتن نیستند و یکی هستند و اگر موضوع دانشها مختلف بود آن دانشها متفاوتند .

ایون ـ عقیدهٔ من هم همین است .

سقراط ـ پس کسیکه دانشی درخصوص فنی نداشت واقعاً نمیتواند درخصوص آن فن وبکار بستن آن درست قضاوت کند.

ایون ـ راست است .

سقراط ـ پس درخصوص چند سطری که از هومر خواندی آیا قضاوت تو درست تر است یا قضاوت یك اربه ران ماهر ؟

ایون ـ قضاوت ارابه‌ران .

سقراط ـ زیرا تو راوی هستی و اربه ران نیستی .

ایون ـ آری .

سقراط ـ پس دانش تو باین موضوع مربوط نیست .

ایون ـ راست است .

سقراط ـ آیا آن قسمت بیادت هست که درآن هومر وصف هکامد[1] معشوقهٔ نستور[2] را میکند وقتی به ماخائون[3] که مجروح شده بود نوشابهٔ گرمی میدهد میگوید :

«آن نوشابه از شراب پرامنی[4] ساخته شده بود ، پنیری‌را که از شیر بز ساخته بود درآن رنده کرد و برای آنکه بمزهٔ آن

۱- Hecamede ۲- Nestor ۳- Machaon ٤- Pramnian

بیفزاید با پیازی درکنارش گذاشت»

آیا نظر تو اینست که هنر راوی و یا هنر طبیب است که باید قضاوت کند این نوشابه برآن مجروح مناسب بود یا نبود ؟

ایون ـ البته هنر طبیب شایسته‌تر است .

سقراط ـ و آنگاه که هومر میگوید :

«واو مثل لنگری ازسرب که برشاخ گاونری گذارند تازمین را شخم زنند ، در دریا فرو رفت و مرگ برای ماهیان گرسنه‌برد»

آیا ماهیگیر شایسته‌تر است در دقت این وصف اظهارنظر کند یا راوی ؟

ایون ـ البته ماهیگیر .

سقراط ـ حالا فرض‌کن که بمن بگوئی : «حالا که نشان داده‌ای قسمتهای مختلفی از هومر بحرفه ها و فنون خاص‌مربوط است میخواهم بگوئی «پس کدام قسمت از هومر مربوط بکار غیبگو وهنرپیغمبریست .» اگرچنین بپرسی خواهم گفت قسمت‌های بسیاری هست که چنین است بخصوص درکتاب ادیسه مثلا آنجا که تئوکلیمنوس پیغمبر خاندان هیلاپیوس بخواستگاران میگوید :

«ای مردم بدبخت شمارا چه افتاده است ! کفن تاریکی شب‌برسر وروی واعضاء و جوارح‌شما پیچیده‌اند . صدای‌زاریتان بلند است و گونه هایتان ازاشك تر است . دالان و حیاط خانه پر

از ارواحیست که درتاریکی اربوس[1] فرودآمده‌اند . آفتاب در آسمان ناپدید شده و گرد و غبار سرعالم را پوشانیده» .

درکتاب ایلیاد هم ازاین قطعات هست من جمله آنجا که وصف جنگ نزدیك دیوارهای شهر را میکند :

«وقتی منتظر بودند از خندقهای شهر بگذرند واقعهٔ شومی رخ داد که بفال بدگرفتند : عقابی‌که دربالای سر پرواز میکرد اژدهای عظیم خون رنگی را در پنجه داشت . اژدها هنوز زنده بود و تلاش میکرد و هنوز از ستیزه دست نکشیده بود زیرا برگشت و عقاب را گزید و عقاب از شدت درد اورا رها کرد و از آن بالادرمیان مردم افتاد وعقاب باخروش بربالهای‌بادناپدیدشد» .

اینها مطالبی است‌که باید پیغمبران[2] درآن اظهارنظرکنند.

ایون ـ ای سقراط آنچه گفتی کاملا درست است .

سقراط ـ آری ، ای ایون تو هم درست میگوئی ، حالا که من از ایلیاد و ادیسه قطعه هائی را خواندم که اظهارنظر درآنهاکار پیغمبر و طبیب و ماهی‌گیر است از توکه با آثار هومر این قدر خوب آشنائی خواهش دارم قطعاتی را برای من بخوانی که اظهار نظر درآنها کارراویان و مربوط به هنر راویان باشد و چنان باشد که تنها راویان درآن حق قضاوت داشته باشند .

ایون ـ همه قسمتهای آثار هومر ازاین قبیل است .

سقراط ـ ای ایون ، مسلماً همهٔ قسمتها چنین نیستند . مگر

۱ـ Erebos اصطلاح هسیود برای تاریکی آغاز خلقت . ۲ـ مراد از پیغمبر طبقهٔ خاصی‌ازکاهنان است‌که دربعضی معابد غیب‌گوئی میکرده‌اند وپیام خدایان را میگفته‌اند.

آنچه را هم الان گفتی از یاد بردی ؟ راویان باید یاد و ویرشان به ازاین باشد .

ایون ـ چرا ؟ مگر چه مطلبی را فراموش کرده‌ام ؟

سقراط ـ آیا بیادت هست که گفتی هنرراوی غیر از هنر ارابه رانست ؟

ایون ـ آری .

سقراط ـ و قبول کردی‌که چون‌هنرشان مختلف است‌دانش آنها هم فرق دارد .

ایون ـ آری .

سقراط ـ پس خودت پذیرفته‌ای که راوی و هنر راوی بهمه چیز احاطه ندارد .

ایون ـ راست است ، آن چیز هائی که تو ذکر کردی‌قبول دارم که خارج از حرفهٔ راویست .

سقراط ـ منظورت اینست‌که قبول داری راوی از موضوع بیشتر حرفه ها هم اطلاع ندارد و چون نمی‌تواند از همه اطلاع داشته باشد ، تو باری بگو ازکدام اطلاع دارد .

ایون ـ او می داند که مرد و زن ، و بنده و آزاد وفرمانده و زیردست چه باید بگویند .

سقراط ـ آیا می‌خواهی بگوئی راوی بهتر از ملاح میداند که فرمانده کشتی‌ای که در طوفان گیرکرده است چه باید بگوید ؟

ایون ـ نه ، ملاح بهتر میداند .

سقراط ـ آیا راوی بهتر از طبیب می‌داند کسی‌که بیماری زیردست اوست چه باید بگوید ؟

ایون ـ باز هم نه .

سقراط ـ آیا راوی می‌داند که غلام باید چه بگوید ؟

ایون ـ آری .

سقراط ـ فرض‌کن غلام گاودارست . آیا راوی شایسته‌تر است ، یا گاودار ، که بگوید آن غلام باید چه بگوید تا گاوهای آشفته را خاموش کند .

ایون ـ نه ، گاودار برای این تشخیص شایسته‌تر است .

سقراط ـ آیا راوی می‌داند که زن پشم ریس راجع به‌رشتن پشم چه باید بگوید ؟

ایون ـ نه .

سقراط ـ گویا راوی بداندکه فرمانده سپاهی‌که می‌خواهد سپاهیانش را بجنگ تشویق کند باید چه بگوید ؟

ایون ـ آری . مسلماً ازاین مطلب راوی اطلاع دارد .

سقراط ـ چه گفتی ، آیا هنرراوی همان هنر فرماندهان سپاهست ؟

ایون ـ اطمینان دارم‌که می‌دانم فرمانده‌سپاه چه‌باید‌بگوید.

سقراط ـ درصورتی‌که تو حرفه‌ات هم فرماندهی سپاه‌باشد وهم راوی‌گری ، این ممکنست ونیز ممکنست‌که تواسب سواری وجنگ زدن را خوب بدانی درین صورت از احوال اسبان نیز

اطلاع کامل خواهی داشت. اما فرض‌کن آن وقت از تو بپرسم : ای ایون آیا اطلاعی که از اسب داری دراثر اینست که سوارکار خوبی هستی یا بعلت اینست که چنگ خوب می نوازی . چه‌جواب خواهی داد ؟

ایون ـ جواب می دهم بعلت اینکه اسب سوار خوبی هستم .

سقراط ـ و اگرخواستی درباره چنگ زنان قضاوت کنی دانشی که بچنگ زدن داری بدردت می خورد نه دانشی که باسب سواری داری .

ایون ـ آری .

سقراط ـ وقتی درخصوص هنرفرماندهی سپاه قضاوت‌می‌کنی آیا بصورت فرمانده سپاه قضاوت میکنی یا بصورت راوی ؟

ایون ـ درنظرمن بین این دو فرقی نیست .

سقراط ـ منظورت چیست ؟ آیا می‌خواهی بگوئی حرفهٔ سردار سپاه و حرفهٔ راوی هردو یکیست ؟

ایون ـ آری یکیست .

سقراط ـ پس کسی که راوی خوبیست سردار خوبی هم هست ؟

ایون ـ البته .

سقراط ـ و آنکه سردار سپاه خوبیست راوی خوبی هم هست ؟

ایون ـ نه ، با این موافق نیستم .

سقراط ـ اما موافقی آنکه راوی خوبیست سردارخوبی‌هم هست ؟

ایون ـ آری .

سقراط ـ و تو بهترین راویان یونانی .

ایون ـ آری ، مسلماً بهترین آنها هستم .

سقراط ـ پس ای ایون بهترین سرداران یونان هم توئی ؟

ایون ـ آری ای سقراط و هومر استاد من بوده است .

سقراط ـ پس ای ایون ، برای خاطر خدا ، بگو بینم توکه بهترین سردار و بهترین راوی یونانی چرا دوره می‌گردی و شعر می‌خوانی ولی بفرماندهی سپاه نمی پردازی . آیا تصور میکنی که یونانیان به راوی با تاج زرینش تا این درجه نیازمندند ولی به سردار سپاه نیازی ندارند ؟

ایون ـ ای سقراط ، علت این‌است که همشهریهای من‌یعنی اهل افسوس[1] خادمان و سربازان آتن هستند و به سردار احتیاجی ندارند و نیز نه شما و نه اهل‌اسپارت بآسانی مرابسرداری برنمی‌گزینند چه خودتان سرداران بعدهٔ کافی دارید .

سقراط ـ ای ایون‌عزیزآیااسم‌اپولودورس[2]اهل‌کوزیکوس[3] را شنیده‌ای ؟

ایون ـ او کیست ؟

Cyzicus ـ۳ Apollodorus ـ۲ Ephesus ـ۱

ـقراط ـ کیست که هرچند خارجیست چندین بار آتنیها اورا بسرداری سپاه برگزیده‌اند . دیگر می‌توان نام فانوس تنس[۱] اهل آندرس[۲] و هراکلیدس[۳] اهل کلازمنه[۴] را بردکه هردوبیگانه‌اند ولی آتنیها چون شایستگی‌شان را دیده‌اند آنهارا بسرداری سپاه وکارهای بزرگ گماشته‌اند . آیا آتنیها ایون اهل افسوس را اگر شایسته بدانند بسرداری سپاه نمی‌گمارند ؟ مگر نه اهل افسوس دراصل آتنی بوده‌اند و افسوس خود شهرکم قدری‌نیست . اما ای ایون ، اگر راست بگوئی که بواسطه هنر و دانشی‌که داری می توانی دراوصاف هومر سخن بگوئی ، یك چیز مسلم است و آن اینکه با من خوب رفتار نمی‌کنی . با اینکه تکرار کردی که راجع به هومر چیز های بسیار می‌دانی و میتوانی نمایش دهی ودراین حرفه هنرمندی ، یك خواهش کوچك مرا اجابت نکردی و آن‌این بودکه بگوئی حقیقت حرفهٔ توچیست . تومثل پروتئوس[۵] به انواع و اقسام شکلها درمی‌آئی و خودرا پیچ وخم میدهی و بالاخره در لباس سردارسپاه از دست من می‌گریزی تا اینکه هنرمندی خودرا نشان ندهی . اگر هنری داری و از نشان دادنش بمن خودداری کرده‌ای شرط رفاقت را بجا نیاورده و نادرستی کرده‌ای . اما اگر هنری نداری ، و اعتقاد من هم اینست ، و این همه کلمات زیبارا از روی بیخودی درخصوص هومر ادا میکنی آنوقت ترا می‌ـ

۱ـ Phanosthenes ۲ـ Andros ۳ـ Heraclides ۴ـ Clazomenea

۵ ـ Proteus ـ درافسانه‌های یونان قدیم یکی از خدایان دریائی بودکه وقتی‌گرفتار میشد شکل خود را عوض میکرد .

بخشم ونادرست نمی خوانم و فقط خواهم گفت که تو ازخدایان الهام یافته‌ای . آیا میل داری نادرست خوانده شوی یا الهام‌یافته ؟

ایون ـ ای سقراط بین این دو فرق زیاد است . مسلماً ملهم بودن بسیار شریف‌تر است .

سقراط ـ پس ای ایون ، نام شریفتر را برتو می‌گذارم و میگویم وقتی از هومر سخن میگوئی از روی دانش و هنر سخن نمی‌گوئی بلکه وحی و الهام بتو می‌رسد .

پایان

٤

رسالة پروتاغوراس

پروتاغوراس

مقدمهٔ مترجم

رسالهٔ پروتاغوراس ازبهترین نمونه های هنرمندی‌افلاطون درفن نویسندگی است . دراین رساله افلاطون با قدرت قلمی که خاص اوست یکی از صحنه های جالب زندگی آتن قدیم را در مقابل خواننده میگذارد . داستان درخانهٔ یکی از ثروتمندان شهر آتن واقع میشود . کالیاس[1] را که ازاغنیای شهر است می بینیم که درخانهٔ خودرا بروی اهل علم و بحث و تحقیق بازگذاشته است . دانشمندان را می بینیم که درآنجا ببحث و تحقیق اشتغال دارند و دانش طلبان را که جویای صحبت و محضر این دانشمندانند .

موضوع بحث در رسالهٔ پروتاغوراس[2] حقیقت فضیلت و رابطه‌اش با دانش است و نیز این مسأله که آیا فضیلت را میتوان آموخت یا نمی توان .

۱- Callias ۲- Protsgoras

۲

داستان این رساله باختصار چنین است :

یك روز سحرگاهان بقراط[1] پیش سقراط میرود و با شوق و بی تابی باو میگوید که پروتاغوراس دانشمند سوفسطائی معروف بآتن آمده است . ازسقراط خواهش میکند که اورا نزدپروتاغوراس ببرد ومعرفی کند چه آرزو دارد که از او تعلیم بگیرد . سقراط خواهش اورا میپذیرد ولی باو نصیحت میکند قبل ازاینکه درسلك شاگردان پروتاغوراس درآید تحقیق کند که پروتاغوراس باو چه خواهد آموخت و «ازاو چه خواهد ساخت» .

باهم بخانهٔ کالیاس ازثروتمندان معروف آتن که پروتاغوراس آنجا منزل کرده است میروند . سقراط پس ازاینکه نیت خودرا از آمدن نزد پروتاغوراس باو میگوید ازاو خواهش میکند فوائدی را که از تعلیماتش عاید بقراط میشود برای او بیان کند . پروتاـ غوراس میگوید که از او مرد بهتر و دانشمندتری خواهد ساخت. سقراط توضیح بیشتری میخواهد . پروتاغوراس میگوید باو حزم واحتیاط درکارهای عمومی و خصوصی تعلیم خواهد داد ومختصر آنکه باو علم سیاست وزندگی خواهد آموخت.

سقراط قبول دارد که این علم علم شریفیست ولی در شك است که تعلیم چنین علمی امکان داشته باشد . دلائل او این است که اولا اهل آتن که درهمهٔ کارها کار را بکاردان میسپارند در

۱- Hyppocrates

امر سیاست و ادارهٔ امور اجتماعی بین کاردان و نادان فرقی نمیگذارند و همه را درامر سیاست متساویاً اجازهٔ دخالت میدهند. دیگر اینکه سیاستمداران بزرگ آتن همه چیز را میآموزند جز فن سیاست را و این نشان میدهد که فن سیاست و فضائل سیاسی و اجتماعی بطور کلی آموختنی نیست .

پروتاغوراس درجوابی‌که میدهد نخست بافسانه و قصص متوسل میشود : هنگام آفرینش ، پرومتیوس[۱] که از جانب خدایان مأموربود ، فنون وحرفه های مختلف‌را ببعضی ازمردمان‌آموخت ولی بدستور زئوس[۲] ، هرمس[۳] عفت و عدالتخواهی را بطور تساوی بین همهٔ مردمان قسمت کرد . باین سبب هرکس حق‌دخالت درامور سیاسی را دارد و ازاین لحاظ یکی را بردیگری برتری نیست چه اولا هرکس فضائل لازم برای ادارهٔ امور اجتماع را تا حدی داراست و ثانیاً این فضائل را میتوان آموخت . اگر فضائل اخلاقی اکتسابی نبود پاداش وکیفر معنی نداشت چه منظور ازآن ترغیب مردمانست بگرویدن بنیکی و ترسانیدن و پرهیزدادن آنها از بدی . گفتهٔ سقراط‌که مردمان فضائل اخلاقی و سیاسی را به فرزندان خود نمیآموزند درست نیست چه از هنگام تولد کودك آموختن فضائل باو شروع میشود و پیوسته ادامه دارد . سقراط دراشتباه است که میپندارد کسانی را نمیتوان یافت که فضیلت را تعلیم دهند چه همهٔ مردمان کم وبیش معلم فضیلت هستند نهایت

۱- Prometheus ۲- Zeus ۳- Hermes

اینکه دراین فن بعضی از دیگران بهترند و شغل شاغلشان این است و خود پروتاغوراس ازآن زمره است .

سقراط را سخن پروتاغوراس خوش میآید ولی هنوز یك مسأله برای اوحل نشده و میخواهد پروتاغوراس درحل این‌مشکل باوکمك‌کند . پروتاغوراس از فضیلت صحبت کرد . آیا فضیلت یکیست یا بیش از یکیست ؟ آیا فضائل گوناگون در واقع یکی هستند و اختلاف‌آنها ظاهریست یاواقعاً گوناگونند ؟ پروتاغوراس جواب میدهد که فضائل اجزاء یك فضیلت هستند ولی مثل اجزاء مختلف که چهرهٔ آدمی را تشکیل میدهند ، چون گوش و چشم و بینی ، این اجزاء یکی نیستند و باهم اختلاف دارند .

سقراط پروتاغوراس را برسر این مطلب گیر می‌اندازد . فضائل را از قبیل اعتدال ، خداپرستی و دادگری دو بدو باهم مقایسه میکند و پروتاغوراس را ناچار میسازد قبول کند که آنها ضد هم نیستند پس یکی هستند . پروتاغوراس چون خودرا در تنگنای بحث می بیند سخنرانی مفصلی می‌کند که موجب تمجید حاضران ولی اعتراض سقراط میشود .

سقراط از پروتاغوراس میخواهد که بجای سخنرانی طویل بسؤالات او جوابهای کوتاه دهد و چون پروتاغوراس نمیپذیرد سقراط برمیخیزد که برود . حاضران مداخله میکنند . کالیاس از سقراط میخواهد که به پروتاغوراس آزادی بدهد بهرترتیب که

میخواهد صحبت کندولی الکیبیادس[1] بکمك سقراط بمیدان میآید. کریتیاس[2] وپرودیکوس[3] میانجی میشوند وهیپیاس[4] پیشنهادمیکند داوری معین کنند تا بحث را اداره کند. درنتیجه بنارا براین میگذارند که اول پروتاغوراس سؤال کند و سقراط جواب گوید آنگاه نوبت سؤال بسقراط برسد.

پروتاغوراس شعری از سیمونیدس[5] میخواند و میگوید که شاعر دراین شعر تناقض گفته است چه اول میگوید: «مرد نیکو شدن مشکل است» و پس از آن پیتاکوس[6] را که گفته است «نیکو بودن مشکل است» سرزنش میکند.

سقراط نشان میدهد که بین مفهوم «بودن» و «شدن» اختلاف است ودرگفتهٔ شاعر تناقض نیست. سقراط دراین باب بتفصیل میپردازد و سخنان او هرچند آمیخته با مغالطه وسفسطه است مورد قبول حاضران قرار میگیرد.

آنگاه سقراط بحث و محاجه را آغازمیکند. نخست میگوید از استناد بنوشتهٔ شاعران دلخوش نیست چه نمی توان از نوشته سؤال کرد و توضیح خواست. دوباره سؤالش را تکرار میکندکه آیا فضائل همه یکی هستند یا متعددند. این بار پروتاغوراس می گوید که چهار فضیلت از پنج فضیلت یکی هستند ولی پنجمی که شجاعت باشد با دیگران اختلاف دارد. سقراط باز حمله را بحریف آغاز می کند. خلاصهٔ استدلال او اینست: کسانی که

Hipias — ٤ Prodicus — ٣ Critias — ٢ Alcibiades — ١
Pittacus —٦ Simonides — ٥

شجاعند بخود اعتماد دارند و اعتماد ناشی از دانش وباخبریست پس شجاعت همان دانش است . پروتاغوراس بیهوده دست و پا میکند تا ازپذیرفتن این نتیجه خودداری کند .

آنگاه سقراط حمله را ازجانب دیگری آغاز می‌کند :

از پروتاغوراس می پرسد آیا لذت عین نیکوئی و دردعین بدی هست یا نیست و او جواب میدهد که بعضی لذات نیکند و بعضی بد . اما سقراطباو نشان میدهد که این نظر خطاست و لذت درنفس خود بد نمی‌تواند باشد و لذاتی‌که بد بنظر میرسند آنهائی هستند که دوام ندارند و یا به درد منتهی می‌شوند . دردهائی هم که نیك بنظر میرسند آنهائی هستندکه عاقبت بلذت منتهی‌میشوند. این‌است که علم به خوب و بد جز علم سنجش لذت و درد نیست و دوباره باین نتیجه می‌رسیم که دانش فضیلت منحصر بفرد است و مهمترین اصل حیات آدمیست .دراینجا سقراط بگفتگوی با سؤال کنندهٔ فرضی می پردازدکه نمایندهٔ سایر مردمانست و ازجانب خود و پروتاغوراس جواب اورا می‌دهد .

سقراط دوباره به شجاعت برمیگردد و می‌گوید هیچکس از نیکی نمی پرهیزد و ببدی نمی‌گراید مگر آنکه نادانست . مرد ترسو کسی است که از حقیقت شرافت آگاه نیست اینست که در جنگ فرار را برقرار رجحان میدهد . پس ترسوئی نادانیست و شجاعت جز دانش نیست و باین ترتیب برای پروتاغوراس ثابت می‌کند که فضائل همه یکی هستند و جز دانش نیستند و این‌عقیده

چنانکه میدانیم از اصول عقائد سقراط است .

سقراط آنگاه ذکر می‌کند که او فقط جویندهٔ حقیقت است و به پروتاغوراس نشان میدهد که هردوی آنها از عقائد اولی خود عدول کرده‌اند : پروتاغوراس بیکی بودن فضائل معتقد شده و برخود سقراط هم دراثر این بحث روشن شده است که فضیلت آموختنی است چه اگر فضیلت جز دانش نیست مسلم است که می‌توان آنرا کسب کرد .

اما سقراط هنوز ازنتیجهٔ بحث راضی نیست و میخواهد باز درحقیقت فضیلت و اینکه آنرا می‌شود آموخت یا نه بحث کند . پروتاغوراس ازاو می خواهد که ادامهٔ بحث را بوقت دیگری واگذارد و مجلس باینجا ختم می‌شود .

۳

تاریخ تألیف این رساله بدرستی معلوم نیست ولی ازسیاق کلام برمی‌آید که از رسالات دورهٔ اول افلاطون است و بدسته رسالات خارمیدس ، لوسیس ، لاخس وایون تعلق دارد ومهمترین این دسته رسالات است .

دررسالهٔ پروتاغوراس هم مثل رسالات دیگری که نام بردیم سقراط نقش نادانی را بازی میکند که در طلب دانائیست . از بحث وگفتگو نتیجهٔ مسلمی عاید نمیشود ولی سقراط بحاضران نشان میدهد که قطعیت عقیده و اعتماد راسخی‌که بدانش خود دارند بیجاست و باید از نو بکسب دانش برخیزند و در راه بهبود

خود قدم زنند .

پهلوان دیگر این داستان پس از سقراط پروتاغوراس است. میدانیم پروتاغوراس از بزرگان سوفسطائی بود ودرسال ۵۰۰ پیش از میلاد در شهر ابدرا[1] زاده شد . ازشهری بشهر دیگرمیرفت و بجوانان تعلیم میداد و از بابت تعلیم مزد دریافت میکرد . افلاطون که خود از خاندان غنی بود و بمال دنیا نیازی نداشت با نیشخند از مزدگرفتن پروتاغوراس یاد میکند .

باید دانست که لغت سوفسطائی اصلا بمعنی دانشمند است. سوفسطائیان جوانان را در فن بلاغت تعلیم میدادند و برای جدل و مناظره آماده میکردند .

لغت سوفسطائی و سفسطه بعد ها مترادف بامغالطه وپایمال کردن حقیقت بنیروی فصاحت و بلاغت شد . هرچند افلاطون از سوفسطائیان دلخوش نیست درمیان سوفسطائیان مردان بزرگ بوده‌اند که پروتاغوراس یکی از آنهاست . از نوشته های او چیزی بجا نمانده ولی جملهٔ معروفی که ازاو نقل کرده‌اند این‌است که «انسان میزان‌همه چیزاست» ودرتفسیر این‌جمله عقائدگوناگون اظهار شده است .

دراین رساله نمونهٔ خوبی از روش بحث سوفسطائیان می‌بینیم . معمولا بحث آنها بیشتر خطابی بود تامنطقی . پروتاغوراس سخن خودرا با نقل قصه و افسانه شروع می‌کند ، آنگاه نطق

۱ـ Abdera

بلیغی ایراد می‌کند و از شعرا و نویسندگان شاهد می آورد . اما بحث سقراط صرفاً استدلالی و منطقی است . این روش معروف ببحث سقراطی است هرچند خود او واضع این روش نیست . مثلا در رسالهٔ پارمنیدس[۱] یکی دیگر از رسالات افلاطون می بینیم که زنون[۲] با این روش با سقراط بحث می‌کند . اما سقراط این روش را تکمیل کرد و باین ترتیب مقدمات جمع‌آوری اصول علم منطق را که بعداً بدست ارسطو صورت گرفت ، فراهم کرد .

سقراط هرچند هیچگاه ازاستهزا و ریشخند عادی خود غافل نیست از پروتاغوراس با احترام یاد می‌کند . درسخنانی که افلاطون به پروتاغوراس نسبت داده مطالب بسیار مهم هست مثل این نکته که منظورازکیفردادن‌مجرمان انتقام نیست بلکه جلوگیری از وقوع جرم است . هرچند امروز کسی از علمای حقوق جزا نیست که باین امر معتقد نباشد ـ این سخن درجهان دوهزار و پانصد سال پیش تازگی داشت .

متانت و بردباری پروتاغوراس درمقابل سخنان نیشدار سقراط و حملات بیرحمانهٔ او تحسین خواننده را جلب میکند . گاه بنظر میرسد که سقراط است که نقش سوفسطائیان را بازی میکند نه پروتاغوراس و بخصوص این نکته در بحثی‌که سقراط راجع بشعر سیمونیدس میکند آشکار است . شاید منظورافلاطون این بوده‌است‌که باینوسیله مفسران اشعاررامورد استهزا قراردهد.

۱ـ Parmenides ۲ـ Zenon

انصافی که افلاطون در وصف حریف سقراط رعایت کرده قابل‌توجه‌است . این نکته بعضی محققان‌را که پنداشته‌اندافلاطون باید همیشه سقراط را برتراز دیگران نشان دهد دچار اشکال کرده است ولی حقیقت اینست که گاه افلاطون عقاید خود وحتی سقراط را اززبان کسان مختلف بیان کرده است .

پروتاغوراس

حاضران مجلس :

سقراط ـ که قصه را برای رفیقش نقل میکند .

بقراط   الکیبیادس   کریتیاس

پروتاغوراس }
هیپیاس } سوفسطائیان
پرودیکوس }

کالیاس یکی از اغنیای شهر آتن

محل واقعه : خانه کالیاس

رفیق سقراط ـ ای سقراط از کجا میآئی ؟ بنظرم باز دنبال الکیبیادس زیبا بوده‌ای . پریروز اورا دیدم که موی صورتش شروع بدمیدن کرده ومردی‌شده‌است اماهنوزبسیارنیك‌منظراست.

سقراط ـ از موی صورت سخن گفتی مگر نمیدانی که هومر گفته است «زیباترین مرحلهٔ جوانی آنگاه است که موی صورت شروع بدمیدن کند» ؟ زیبائی الکیبیادس اکنون در این مرحله است .

رفیق ـ خوب ، رابطهٔ شما باهم چگونه است . آیا مرتب او را دیده‌ای ؟ درباب او چه میاندیشی ؟

سقراط ـ می پندارم که بمن نظر خوشی دارد بویژه که امروز بنجات من آمده و در دفاع از من سخن گفت . هم اکنون ازپیش او میآیم . اما چیز عجیبی برایت بگویم : هیچ متوجه او نبودم و چندین بار فراموش کردم که او حضور دارد .

رفیق ـ منظورت چیست . مگر بین شما کدورتی هست یا زیباتر ازاو کسی را در آتن یافته‌ای ؟

سقراط ـ آری ازاو بسیار زیباتری را دیده‌ام .

رفیق ـ ازاهالی آتن یا از بیگانگان ؟

سقراط ـ از بیگانگان است .

رفیق ـ ازکدام سرزمین ؟

سقراط ـ اهل ابدر است .

رفیق ـ آیا واقعاً این بیگانه از پسر کلاینیاس[۱] زیباتراست؟

سقراط ـ ای دوست مگر چنین نیست که آنکه خردمندتر است زیباترست ؟

رفیق ـ آیا راستی بمرد خردمندی برخورده‌ای ؟

سقراط ـ باید بگویم خردمندترین مردان جهان را دیده‌ام اگر حاضر باشی این عنوان را برای پروتاغوراس بپذیری .

رفیق ـ عجب ، آیا پروتاغوراس درآتن است ؟

۱ـ Cleinias

سقراط ـ آری دو روز است‌که اینجاست .

رفیق ـ و تو اکنون از پیش او می‌آئی ؟

سقراط ـ آری و باهم گفت‌وشنود درازی داشتیم .

رفیق ـ اگر کاری نداری بنشین وداستان‌را برای من بگو. رفیق من جایش را بتو خواهد داد .

سقراط ـ بسیارخوب واز تو ممنون خواهم شدکه بحرفهای من گوش بدهی .

رفیق ـ من هم ممنون خواهم شدکه قصه را برایم نقل‌کنی.

سقراط ـ باز از تو تشکر می‌کنم ، حالا گوش بده :

دیشب نزدیك صبح بقراط پسر اپولودورس برادرفاسن[1] با عصایش محکم بدرخانهٔ من کوفت . چون در را برایش بازکردند فریاد زد ای سقراط بیداری یا خواب ؟ صدای اورا شناختم و گفتم باید بقراط باشد . ای بقراط خبر تازه چه داری ؟ جواب داد خبرهای خوشی دارم و جز خبر خوش ندارم .

گفتم ـ جای شادمانی است . بگو چه خبرداری و هم بگو چرا صبح باین زودی بسراغ من آمده‌ای .

بمن نزدیك شد و گفت : پروتاغوراس وارد شده است .

گفتم ـ آری او روز پیش آمده مگر تو تازه شنیده‌ای ؟

گفت ـ آری دیروز عصر شنیدم .

چون خانه تاریك بود با مالش دست تخت خواب مرا پیدا

۱ـ Phason

کرد وپای آن نشست و گفت : این خبر رادیشب دیرگاه وقتی از او نو[1] برگشتم شنیدم. غلام من ساتیروس[2] گریخته بود ومن دنبال اورفته بودم و خیال داشتم بتو خبر بدهم اما کسی مرا منصرف کرد . شب که برگشتم برادرم وقتی شام را تهیه کرد و میخواست برود بخوابد بمن گفت پروتاغوراس آمده است . میخواستم فوراً پیش تو بیایم و ترا خبر کنم اما دیروقت بود . این بود که خوابیدم و همینکه خستگیم رفع شد برخاستم و باینجا آمدم .

چون ازتند خوئی وزودرنجیش آگاه بودم پرسیدم : آمدن پروتاغوراس از چه رو مورد علاقهٔ تست ؟ مگر از او بتو بدی رسیده است ؟

خندید و گفت : واقع قضیه چنین است . گناه او این است که خردمندیش را برای خود نگه میدارد و سهم مرا نمیدهد .

گفتم ــ اگر باو پول بدهی و ترغیبش کنی ترا هم مثل خود خردمند خواهد کرد .

گفت ــ ای کاش چنین بود . اگر میپذیرفت با رغبت‌خاطر آنچه خود دارم و آنچه دوستانم دارند باو میدادم . بهمین سبب است که پیش توآمده‌ام تا میانجی شوی و ازجانب من با او گفتگو کنی زیرا من جوانم و تاکنون نه با او سخن گفته‌ام و نه اورا دیده‌ام . دفعهٔ پیش که به آتن آمد من کودکی بیش نبودم . ای سقراط همهٔ مردمان اورا تمجید میکنند و میگویند اوهنرمندترین

۱- Oenoé ۲- Satyrus

سخنوران است . چرا هم الان پیش او نرویم که اورا درخانه‌اش ببینیم . شنیده‌ام درخانهٔ کالیاس پسر هیپونیکوس[1] منزل دارد . بیا هم اکنون براه بیفتیم .

گفتم ـ ای دوست هنوز صبح نشده و خیلی زود است . کمی درحیاط گردش کنیم تا هوا روشن شود . آنوقت با هم خواهیم رفت . میدانم که پروتاغوراس معمولا درخانه است اطمینان دارم که اورا خواهیم یافت . بیمی نداشته باش .

چون این گفته شد برخاستیم ودرحیاط گردش کردیم . اندیشیدم که قوت تصمیم اورا بسنجم . باین منظور از او چند سؤال کردم . گفتم : ای بقراط چون میخواهی نزد پروتاغوراس بروی و حاضری پول بدهی و ازاو تعلیم بگیری بگو ببینم پروتاغوراس کیست و کارش چیست و بتو چه خواهد آموخت . مثلا اگر اندیشیده بودی پیش بقراط[2] اهل کوس[3] و شاگرد اسکلپیوس[4] خدای طب بروی و میخواستی برای تعلیم گرفتن از او مزدی هم باو بدهی اگر کسی از تو میپرسید «ای بقراط برای چه بهم اسم خودت پول میدهی؟» چه جواب میدادی ؟

گفت ـ جواب میدادم که از او علم طب بیاموزم .

گفتم ـ و اگر میپرسید که بقراط از تو چه خواهد ساخت چه میگفتی ؟

گفت ـ میگفتم از من طبیب خواهد ساخت .

۱- Hypponicus ۲- Hyppocrates ۳- Cos ٤- Asclepius

گفتم ـ و اگر تصمیم داشتی پیش پولی کلایتوس[۱] اهل ارگوس[۲] یا فیدیاس[۳] اهل آتن بروی و بآنها برای تعلیمی که بتو میدادند مزد میپرداختی و کسی از تو میپرسید پولی کلایتوس و فیدیاس چه هستند و چرا بآنها پول میدهی چه جواب میگفتی ؟

گفت ـ میگفتم پیکر تراشند .

گفتم ـ واز تو چه میسازند ؟

گفت ـ البته پیکرتراش .

گفتم ـ بسیار خوب حال تو و من پیش پروتاغوراس میرویم و حاضریم از جانب تو باو پول بدهیم . اگر پولی که تو خود داری کافی باشد که چه بهتر و اگر کافی نباشد حاضری پول دوستانت را هم باو بدهی . اما فرض کن درحالی که بااین شوق و رغبت دنبال منظور میرویم کسی بما برسد و بگوید «ای سقراط و ای بقراط پروتاغوراس چیست که شما میروید باو پول بدهید ؟» جواب اورا چه خواهیم داد . میدانیم که فیدیاس پیکر تراش است ، هومر شاعر است ، اما پروتاغوراس چه کاره است و هنر او چیست ؟

گفت ـ ای سقراط مردمان اورا سوفسطائی میخوانند .

گفتم ـ پس میرویم باو چون از سوفسطائیان است پول بپردازیم .

گفت ـ آری .

۱ـ Polycleitus ۲ـ Argos ۳ـ Phidias

گفتم ـ اما فرض کن سؤال دیگری بپرسند باین مضمون که «پروتاغوراس از توکه پیش او میروی چه خواهد ساخت ؟»

جواب داد چون این مورد نیز شبیه موارد پیش‌استمینماید که جواب باید داد مرا هم سوفسطائی خواهد کرد . چون این گفت سرخی گونه‌اش را فراگرفت چه دیگر هوا روشن شده بود و من میتوانستم او را ببینم .

گفتم ـ عجب ، مگر شرمگین خواهی شد که در مقابل یونانیان قد علم کنی و بگوئی من سوفسطائیم .

گفت ـ ای سقراط اگر حقیقتش را بخواهی البته شرمگین خواهم شد .

گفتم ـ اما ای بقراط تصور نکن که تعلیمات پروتاغوراس ازاین نوع است . مگر ممکن نیست از او کسب معلومات کنی که درتربیت آزادمرد بکار آید هرچند بدرد حرفهٔ معینی نخورد ؟ دستور زبان ، موسیقی و ورزش را نیز بهمین منظور آموخته‌ای .

گفت ـ حق با تست . حقیقت تعلیمات پروتاغوراس نیز همین است .

گفتم ـ من هنوز درست پی نبرده‌ام که تو واقعاً می دانی چه میخواهی یا اینکه غافلی .

گفت ـ از چه لحاظ ؟

گفتم ـ تو میروی ذهن و روح خودرا دراختیار مردی بگذاری که اورا سوفسطائی میخوانی . اما موجب شگفتی من

خواهد شد اگر تو واقعاً بدانی که سوفسطائی چیست و کیست. اگر این را نمیدانی، نمیدانی ذهن خودرا بدست که میسپاری و نمیدانی این کار خوبست یا بد.

گفت ــ خیال میکنم که میدانم.

گفتم ــ بسیار خوب پس بگو که او چه کاره است.

گفت ــ میدانم او کسی است که از خردمندی آگاهست چنانکه اسم او نشان میدهد.

گفتم ــ اما همین سخن را میتوان درخصوص نقاش و نجار هم گفت. آنهاهم درآنچه بحرفهٔ خودشان مربوط استخردمندند. خردمندی نقاش مربوط بساختن تصاویر و مانند های چیزهاست. اما اگر از تو بپرسند خردمندی پروتاغوراس مربوط به چیست و او چه می سازد چه خواهی گفت؟

گفت ــ ای سقراط بنظر تو صلاح است چه بگوئیم؟ میتوان گفت هنرمندی او مربوط است به هنر فصاحت و بلاغت.

گفتم ــ آری محتمل است که این راست باشد اما کافی نیست چهممکنست پرسش کنندهبازبپرسد: موضوعی کهسوفسطائی بتو میآموزد در آن باب با فصاحت وبلاغت صحبت کنی کدامست. استاد چنگ زن میتواند دیگری را قادرکند تا با فصاحت و بلاغت از چنگ زنی سخن گوید. آیا راست نیست؟

گفت ــ آری.

گفتم ــ اما سوفسطائی درخصوص چه موضوعی سخنوری میآموزد؟

گفت – باید ناچار چیزی بانسان بیاموزند ودر سخن گفتن ازآن چیز فصاحت و بلاغت را نیز تعلیم دهند.

گفتم – آری باید چنین فرض کرد. اما آنچه سوفسطائی میداند و فهم آنرا بدیگری هم میآموزد کدامست؟

گفت – راستش را بخواهی نمیدانم.

گفتم – می بینی روح خودرا درمعرض چه خطری قرار میدهی اگر بنابراین بود تن خودرا در اختیارکسی بگذاری که ممکن بود نسبت بآن خوبی یا بدی کند پیش ازاینکه چنین کنی از دوستان و خویشاوندان مشورت میکردی و عقیدهٔ این و آن را می‌پرسیدی که صلاح است تن‌خودرادراختیارفلان‌کس‌بگذاری یانه؟

اما اکنون خیال داری روح خودرا دراین مخاطره بیندازی ودراین خصوص نه با پدر و نه با برادر و نه با دوستانت مشورت کرده‌ای و می‌دانی که اهمیت روح بیش از تن است و هرچه‌هستی و داری ازآن مایه می‌گیرد. تو می‌گوئی که شب شنیده‌ای که این مرد بشهر آمده‌است و میخواهی صبح زود پیش او بروی و هیچ نمی‌پرسی و نمی‌جوئی‌که‌کاری‌که میکنی صلاح است یانیست. تصمیم‌گرفته‌ای بشاگردی پیش پروتاغوراس بروی و آماده‌ای دارائی خود و دوستانت را دراین راه صرف کنی هرچند چنانکه خود گفتی نه تاکنون اورا دیده و نه کلامش را شنیده‌ای. اورا سوفسطائی می‌خوانی ولی نمیدانی سوفسطائی‌چیست و باوجوداین میروی تاخودت را بدست او بسپاری.

بسخنان من گوش داد و گفت : این چنین که تو مطلب را بیان کردی بنظر می آید حق با تو باشد .

گفتم ــ ای بقراط آیا سوفسطائی کسی نیست که عمده‌فروش یاخرده فروش غذای روح است . بنظرمن کار سوفسطائی این‌است.

پرسید : غذای روح چیست ؟

گفتم ــ ای دوست غذای روح البته دانش است . اما باید مواظب بود تا وقتی تحسین سوفسطائیان را ازکالای خودمیشنویم گول نخوریم . کسانی که غذای تن را بمقدار زیاد یا کم‌میفروشند از همهٔ آنچه دارند تمجید و تعریف می‌کنند بدون اینکه واقعاً بدانند آنچه می‌فروشند برای تن سودبخش است یا زیان‌آور . خریداران هم نمیدانند مگر اینکه طبیب باشند یا معلم تربیت تن. بهمان قسم آنها هم‌که درشهرها دوره‌گردی می‌کنند وکالای دانش می‌فروشند آنچه را دارند یکسان تمجید می‌کنند . ای دوست‌من عجب نمی‌دارم اگر بعضی ازاین فروشندگان خود غافل باشند که ازکالایشان کدام خوب است وکدام بد . خریداران هم بهمین‌گونه غافلند مگر اینکه درمیان آنان طبیبان روح باشد . اما تو اگر می‌دانی ازکالای دانش‌کدام خوبست وکدام بدمی‌توانی‌برای خرید پیش پروتاغوراس یادیگری بروی . اما اگر آگاه نیستی پس ای رفیق درنگ کن و سرمایهٔ هستی خودرا درمعرض‌طوفان حوادث مگذار. درخرید دانش‌خطرهای بزرگتری‌هست تا درخریدخوردنی وپوشیدنی . وقتی خوراك تن را از فرشندهٔ عمده یا خرده فروش

می‌خری آنرا درظرفی بخانه می‌بری و قبل ازآنکه آنرا بخوری و بیاشامی ممکنست آنرا بگذاری و بدوستانت نشان دهی و ازآنها بپرسی که این خوراك تازه و خوب است یا گندیده و بد است و می توانی ازآنها بپرسی که بچه میزان و کی‌خوردن آن صلاح است . با این‌ترتیب خطرخرید خوراك‌تن‌چندان نیست. امانمیتوانی کالای دانش را بخری ودرظرفی بریزی و بخانه بری . وقتی آنرا خریدی باید در روح خود جایش دهی و راه خود درپیش‌گیری خواه آنچه خریده‌ای خوب باشد یا فاسد . این‌است که لازمست قبلا خوب بیندیشم و با پیران خود مشورت کنیم چه ما هنوززیاد جوانیم و برای اخذ چنین تصمیماتی مجرب نیستیم . اما حالا بیا برویم و سخنان پروتاغوراس را بشنویم و چون سخن اورا شنیدیم با دیگران مشورت خواهیم‌کرد چون درخانهٔ کالیاس دیگران‌هم هستند منجمله هیپیاس اهل الیس[۱] و پرودیکوس اهل کئوس[۲] که همه مردمان خردمندی هستند .

موافق شدیم و براه افتادیم تا بدالان خانه رسیدیم . درآنجا ایستادیم تا صحبتی را که در راه شروع کرده بودیم بپایان‌رسانیم و آنجا بودیم تا بین ما موافقت‌حاصل شد . خیال میکنم دربان‌خانه سخنان مارا شنید و او خواجه‌ای بود که ظاهراً از مهمان خوشش نمی‌آمد چه اکثر مهمانان ازسوفسطائیان بودند. در زدیم و در را گشود و چون ما را دید بغرولند گفت : «بازهم سوفسطائیانند . ارباب وقت ندارد !» و در را باشدت بهم زد . دوباره در زدیم .

۱- Ellis ۲- Ceos

این بار ازپشت درگفت «مگر نشنیدید که گفتم مشغو ل‌است» . گفتم : «ای‌دوست وحشت‌مکن‌ما ازسوفسطائیان‌نیستیم‌ونیامده‌ایم کالیاس را ببینیم و بدیدن پروتاغوراس آمده‌ایم و از تو خواهش دارم بگوئی که ما بردریم» . عاقبت با اکراه در را گشود .

چون بدرون رفتیم دیدیم پروتاغوراس درحیاط مشغول‌قدم زدن است . در یك طرفش کالیاس پسر هیپونیکوس و پارالوس[۱] پسر پریکلس[۲] که ازطرف مادر برادر کالیاس است و خارمیدس[۳] پسر گلوکون[٤] وکزانتیپوس[٥] پسر دیگر پریکلس و فیلیپیدس[٦] پسر فیلوملوس[۷] و آنتیموروس[۸] اهل منده[۹] که مشهورترین شاگردان پروتاغوراس بود و خیال داشت‌سوفسطائی‌گری‌را حرفهٔ خود قرار دهد راه میرفتند . عده‌ای مستمع هم بدنبال او بودند . اغلب این مستمعان خارجیانی بودندکه پروتاغوراس از شهرهای مختلفی‌که میگذرد همراه خود میآورد . او هم مانند اورفئوس با صدایش مردمان ر امسحور میکند و مردمان بدنبال او براه می‌افتند . و نیز باید بگویم که در بین مریدان او چند تن ازاهل آتن نیز بودند . منظرهٔ پیروان تماشائی بود . باکمال ادب با او میرفتند و مواظب بودند راه را براو نگیرند . هروقت او وهمراهانش درصف جلو بر میگشتند کسانیکه بدنبال او میرفتند ازوسط دوقسمت میشدند و با نظم وترتیبی تمام چرخی‌میزدند و دوباره بدنبال اومی‌افتادند.

۱ - Paralus
۲ - Pericles
۳ - Charmides
٤ - Claucon
٥ - Xanthippus
٦ - Philippides
۷ - Philomelus
۸ - Antimoerus
۹ - Mende

چون بقول هومر از او «چشم برداشتم و بجای دیگر نگریستم» دیدم هیپیاس اهل الیس درحیاط دیگر بر کرسی بلندی نشسته و گرد او اروکسی ماخوس[۱] پسر اکومنوس[۲] و فدروس[۳] اهل میرنوس[٤] واندرون[٥] پسر اندروتیون[٦] قرار گرفته‌اند. عده‌ای از بیگانگان نیز که او از موطن خود الیس همراه آورده بود و عدهٔ دیگر نیز جزء حاضران بودند. از هیپیاس راجع بحکمت طبیعی و نجوم سؤال میکردند و او بآنها جواب میداد.

پس از او بقول هومر «نگاهم به تانتالوس[۷] افتاد». چون پرودیکوس[۸] اهل آکئوس نیز درآتن بود. دراطاقی که در عهد هیپونیکوس انبار بود ولی کالیاس باطاق پذیرائی تبدیلش کرده بود خانه کرده بود. پرودیکوس هنوز در رختخواب بود و خود را درچندین پوشش پیچیده بود. نزدیك او روی نیمکتی پوزانیاس[۹] اهل کرامئیس[۱۰] و در کنار او پسر جوان خوش صورتی که بنظر میرسید خلق وخوی پسندیده هم دارد نشسته بود وشنیدم که اورا آگاتون[۱۱] خطاب میکردند وحدس زدم که دوست پوزانیاس باشد. ونیز ادی مانتوس[۱۲] پسر کپیس[۱۳] وادی مانتوس پسر لوکولوفیدس[۱٤] نیز آنجا بودند. خیلی مشتاق بودم بشنوم پرودیکوس چه میگوید اما نتوانستم. صدایش دراطاق طنینی ایجاد میکرد که نمیگذاشت

۱- Eryximaches ۲- Acumenus ۳- Phaedrus ٤- Myrrhinus
٥ – Andron ٦ – Androtion ۷ – تانتالوس Tautalus طبق افسانه های یونان گوشت پسر خود پلپز Pelops را بخدایان خوراند تافهم آنها را بیازماید وعاقبت بقهر آنان گرفتار شد.
۸ – Prodicus ۹ – Pausanias ۱۰ – Cerameis
۱۱– Agathon ۱۲- Adeimantus ۱۳ -Cepis ۱٤- Leucolophides

کلمات بطور مشخص شنیده شود .

همینکه ما وارد شدیم الکیبیادس[1] ، که بقول تو زیباست و من نیز با تو موافقم ، و کریتیاس[2] پسر کالشروس[3] نیز از در درآمدند .

وقتی وارد خانه شدیم کمی درنگ کردیم و نگاهی باطراف انداختیم و آنگاه من بسوی پروتاغوراس رفتم و گفتم :

ای پروتاغوراس دوست من بقراط آمده است ترا ببیند .

پرسید ـ آیا می خواهید تنها با من صحبت کنید یا درحضور جمع ؟

گفتم ـ بسته بمیل تست . اما شاید بهتر باشد اول نیت ما را ازآمدن بشنوی و بعد بگوئی .

پرسید ـ منظور شما چیست ؟

گفتم ـ باید توضیح دهم که رفیق من بقراط از مردمان آتن است و پسر اپولودوروس و از خاندان بزرگ و ثروتمندیست . استعداد طبیعی او هم خوبست و از هیچ یك از همسالان خود کمتر نیست . خیال می‌کنم اشتیاق دارد درسیاست بمقام بلندی برسد و می پندارد که مصاحبت با تو اورا دراین منظور کمك می‌کند . حالا با خودتست که ببینی میخواهی از تعلیماتت بااوتنها سخن بگوئی یا درحضور جمع .

گفت ـ ای سقراط احتیاطی که ازاین بابت می‌کنی بجاست.

۱ـ Alcibiades ۲ـ Critias ۳ـ Callaeshrus

بیگانه‌ای مثل من که از وطن خود دور می‌شود و بشهر های بزرگ می‌آید و تخبهٔ جوانان آن شهر را ترغیب میکند که بمصاحبت او گرایند و از اوتعلیم بگیرند باید با حزم و احتیاط تمام رفتارکند. کار او حسادت و کینهٔ بسیاری را برمی‌انگیزد و ناچار هدف تیر کینه و دشمنی میگردد .

هنر سوفسطائیان هنر تازه‌ای نیست و از قدیم بوده‌است. نهایت اینکه در روزگار قدیم کسانی که باین فن اشتغال داشتند چون از کینه توزی مردمان بیم داشتند خودرا بنامهای دیگر میخواندند . گاه مثل هومر[۱] و هسیود[۲] وسیمونیدس[۳] خودراشاعر می‌نامیدند وگاه عنوان پیغمبربرخودمی‌گذاشتند، مانندارفئوس[٤] وموسئوس[٥] . حتی گاه نام معلم ورزش بخود میدادند چنانکه ایکوس[٦] اهل تارنتوم[۷] چنین کرد و یا هرودیکوس[۸] که اکنون در سلیمبریا[۹] مقیم‌است . درشهرخود شما اگاتوکلس[۱۰] وانمود میکرد همچنین پیتوکلایدس[۱۱] اهل کئوس[۱۲] . بسیاری دیگر نیز بودندکه نام دیگری برخود مینهادند تا ازکینه وحسد مردمان آسوده‌باشند. اما من کار آنها را نمی‌پسندم و تصور نمیکنم درمنظور خود که فریب دادن صاحبان قدرت باشد موفق شده باشند . تودهٔ مردمان

۱ــ Homer ـ شاعرمعروف یونان قدیم مؤلف ایلیاد وادیسه

۲ – Hesiod ـ شاعرمعروف یونان قدیم‌که درحدود قرن هشتم قبل ازمیلاد می‌زیسته است .

۳ – Simonides ـ شاعر غزلسرای یونان درقرن ششم قبل ازمیلاد .

٤ - Orpheus

٥ – Musaeus

٦ – Iccus

۷ – Tarentum

۸ – Herodicus

۹ - Salembria

۱۰- Agathocles

۱۱- Pythocleides

۱۲- Ceos

هم که از خوب و بد چیزی نمی فهمند و دائماً آنچه حکمرانانشان بگویند باور میدارند و تکرار میکنند . سفاهت و دیوانگی‌است که آدمی پا بگریز بگذارد ودرحین گریختن اسیر شود . مردمان نیز کسانیرا که میگریزند جبان و پست میخوانند . این است که من درست برعکس آنها رفتار میکنم و صریحاً میگویم سوفسطائی هستم و شغلم معلمی است و بنظرم بهترین نوع حزم و احتیاط آنست که به حقیقت اعتراف کنم و بیاری آسمان باید بگویم که سایر انواع حزم را نیز رعایت کرده‌ام این است که تاکنون گزندی بمن نرسیده است .

من سالهاست باین حرفه اشتغال دارم و اگر حساب کنید سالهای بسیارست . کسی دراین جمع نیست که من بمنزلهٔ پدر او نباشم . بدینجهت البته ترجیح میدهم که با شما در حضور جمع صحبت کنم.

چون‌حدس میزدم که‌خوشش‌میآید هنر نمائیش‌راپرودیکوس وهیپیاس هم ببینند وبدش نمیآید که پیش آن دو ما را هم از پیروانش جلوه دهد گفتم چرا نگوئیم پرودیکوس و هیپیاس هم بیایند وگفتگوی ما را بشنوند ؟

گفت ــ بسیار خوب .

کالیاس گفت ــ بهتر است بنشینیم و مجلس بحثی فراهم کنیم . موافقت شد و روی صندلی ها و نیمکتها کنار صندلی هیپیاس نشستیم . دراین هنگام کالیاس و الکیبیادس رفتند و

پرودیکوس را از رختخواب بیرون کشیدند و او و دوستانش را نیز آوردند .

وقتی همه جای گرفتیم پروتاغوراس گفت حالا که همه‌جمع شده‌ایم میتوانی آنچه از طرف این جوان گفتی تکرارکنی .

گفتم - ای پروتاغوراس دوباره منظور خودرا از آمدن میگویم :

این بقراط است و دوست من است و مصاحبت ترا طالب است و میخواهد بداند از مصاحبت توچه بهره‌مندی خواهدیافت. من دیگر چیزی ندارم بگویم .

پروتاغوراس گفت «ای‌جوان اگر همصحبتی مرا اختیار کنی نخستین روزکه بخانه برگردی به ازآنی که صبح بیرون‌آمده بودی و روز دوم از اول بهتر خواهی و بهمین سان هرروز از روز پیش بهتر خواهی شد .»

من چون اینرا شنیدم گفتم : ای پروتاغوراس عجب ندارم که اینرا میشنوم . حتی تو خودت در سن و سالی که داری اگر با کسی مصاحبت کنی که بتو چیزی بیاموزد مسلماً ازآموختن آن چیز به ازآن خواهی شد که بودی . اما خواهش دارم بنوع دیگر جواب دهی . منظورم را بآسانی روشن میکنم : فرض کن بقراط بجای اینکه نزد تو بیاید نزد زوکسی‌پوس[1] اهل هراکله[2] رفته بود که تازه بآتن آمده است و بقراط ازاوهم میشنید که دراثرتربیتش

۱- Zuxippus ۲- Hereclea

هرروز به از روز پیش خواهد شد . آنوقت اگر از زوکسیپوس میپرسید : درچه چیز بهتر میشنوم ؟ جواب میشنید : در فن نقاشی و یا فرض کن پیش ارتوگراس[۱] اهل تبس[۲] رفته بود و از او هم همانرا شنیده بود و از او میپرسید تعلیم تو مرا درچه راهی بهتر میکند از او جواب میشنید در فن نی زدن . اینست که از تو خواهش دارم بهمان قسم جواب دهی . من از طرف بقراط سؤال میکنم. وقتی میگوئی روز اول که بخانه برگردد بهتر از بامداد همانروز است که از خانه بیرون آمده و روز دوم از روز اول بهتر خواهد بود لطف کن و بگو در «چه» بهتر خواهدشد ودر «کدام جهت» .

پروتاغوراس که اینرا شنید گفت : تو خوب سؤال میکنی و من خوشم میآید بسؤالات تو جواب دهم . اگر بقراط نزد من آید رنج و مشقتی راکه سوفسطائیان دیگر برشاگردان خودتحمیل میکنند نخواهد دید . آنها شاگردانی را که از مدرسه گریخته‌اند میگیرند و دوباره وادارشان میکنند همان درسهارا ازقبیل حساب و نجوم و هندسه و موسیقی بخوانند (چون این بگفت نگاهی پرمعنی بجانب هیپیاس کرد) . اگر او نزد من بیاید چیز هائی را میآموزد که آمده است فراگیرد . منظور تعلیمات من آموختن حزم و دوراندیشی درادارهٔ امور خصوصی و عمومی است . من بشاگردانم میآموزم تادرگفتار وکردارشان بکمال رسند ودرادارهٔ

۱- Orthagoras ۲- Thebes

امور اجتماع شایستگی یابند .

گفتم ـ آیا درست میفهمم که تو فن سیاست و ادارهٔ اجتماع را میآموزی و میخواهی از افراد برای حکومت افراد بهتری بسازی ؟

گفت ـ ای سقراط منظور تعلیمات من درست همین است .

گفتم ـ اگر واقعاً چنین هنری داشته باشی براستی حرفهٔ شریفی داری اما ای پروتاغوراس میخواهم باتو بی‌پرده وصریح سخن گویم پس باید بگویم که من باور نداشته‌ام این هنررا بتوان آموخت . اما نمیدانم چگونه درسخن توتردید کنم . بگذاربگویم بچه علت پنداشته‌ام این هنر را نمیتوان آموخت : میگویم که مردمان آتن مردمان با فهمی هستند و خوش فهمی آنها موردقبول همهٔ یونانیانست . می‌بینیم وقتی مردم آتن شورائی تشکیل‌میدهند که منظورآن برپاکردن بنائیست ، معماران وبنایانرا احضارمیکنند ونظر آنهارا میپرسند . اگر منظور شوری ساختن کشتی باشد استادان کشتی ساز را میخوانند و رأی آنهارا می‌پرسند . درمورد سایر حرفه هائی‌که آنهارا قابل آموختن میدانند چنین میکنند . اگرکسی بخواهددرامری‌که درآن شایستگی ندارد رأئی اظهارکند هرچند از خانوادهٔ شریف باشد و جمال و مال داشته باشد برأی او اعتنا نمیکنند و بریشخندش میگیرند و ناچارش میکنند خاموش شود و کنار رود . اگر بمیل خود نرفت مأمورین دولت بیرونش میکنند . اهل آتن درمورد حرفه هائی که کاردانی درآن

شرط است چنین رفتار میکنند .

اما وقتی مسأله مربوط بسیاست‌اجتماع باشد هرکس ازنجار ومسگر وپینه دوز و بازرگان و ناخدای کشتی خواه ثروتمندباشد یا مسکین ، وضیع باشد یا شریف حق دارد قد علم کند و اظهارنظر نماید . کسی سرزنشش نمیکند و باو نمیگوید تو که معلم نداشته و این فن‌را نیاموخته‌ای چه‌حق اظهارنظرداری . نه تنها درسیاست بلکه درامور شخصی هم همینطور است و بنظر میرسد کسی حسن تدبیرش را در ادارهٔ امور خصوصی خود نمی تواند بدیگری بیاموزد . مثلا پریکلس پدر این جوان را درنظر بگیر: فرزندانش را درفنونی که میشود از معلم آموخت خوب تربیت کرده است . اما همین پریکلس در حرفهٔ خودش‌که سیاست باشد نه چیزی بآنها آموخت و نه برایشان معلم گرفت . آنهارا رها کرد تا آزادانه بچرخند بلکه بتصادف فضائل لازم را کسب کنند یا مثال دیگری را درنظر بگیر و آن کلاینیاس[1] برادرکوچك دوست ما الکیبیادس است . همان پریکلس قیم کلاینیاس بود . برای اینکه خلق وخوی الکیبیادس در او اثر نکند مدتی اورا از برادرش دورکرد ودر خانهٔ اریفرون[2] بارآورد . اما هنوز شش ماه نگذشته بودکه‌دوباره اورا نزد الکیبیادس فرستاد چه نمیدانست با او چه کند . موارد بسیار دیگری را میتوانم شاهد آورم که اشخاصی که خود خوب بوده‌اند نمیدانستند چگونه خوبیرا بدیگران از دوست و بیگانه بیاموزند .

۱– Cleinias ۲– Ariphron

ای پروتاغوراس وقتی باین موارد نگاه میکنم نتیجه میگیرم که فضیلت را نمیتوان بدیگران آموخت . اما وقتی بکلام تو گوش میدهم باز در تردید میافتم و میل دارم باور کنم که درآنچه تو میگوئی باید حقیقتی باشد چون میدانم تو تجربهٔ فراوان و دانش بسیار و هنر ابتکار داری . کاش برایت ممکن بود بوضوح بیشتری نشان دهی که فضائل را میشود آموخت . آیا این لطف را درحق ما خواهی کرد ؟

پروتاغوراس گفت : البته چنین خواهم کرد و خوشوقت خواهم بود اما چه نوع جوابی را بهتر میپسندی . آیا میخواهی بعنوان پیری که برای جوانان صحبت میکند مطالبم را با تمثیل و حکایات بگویم یا صرفاً بتوضیح و استدلال بپردازم .

عده‌ای از حاضران گفتند که اختیار با خود اوست .

گفت بسیار خوب . خیال میکنم صحبت با تمثیل وحکایات شیرین‌تر باشد و چنین گفت :

روزگاری خدایان بودند و موجودات فانی نبودند . اما وقتی ساعت آفرینش فرارسید خدایان جانوران را از خاك وآتش و سایر عناصری که در دل زمین هستند قالب زدند و چون وقت آن رسید که جان بقالب آنها دردمند به پرومتیوس[1] و اپیمتیوس[2] فرمان دادند که سلاح و وسائل و لوازم بقا و زندگی را بین آنها قسمت کنند و بهریك خواص اورا ببخشند اپیمتیوس به‌پرومتیوس

۱ــ Prometheus ۲ــ Epimetheus

گفت : من لوازم را تقسیم میکنم و تو بعداً بیا و بازرسی کن باهم دراین امر متفق شدند . اپیمتیوس بقسمت کردن لوازم پرداخت . بعضی را نیرو داد ولی چالاکی و تندپائی نداد و بناتوانان سرعت درحرکت بخشید یا وسیلهٔ دیگر حفظ حیات داد. بجانورانیکه از جامه تن بهره کم داد یا بال و پرداد یا خاصیت زندگی در سوراخهای زمین . آنهائی را که تنومند کرد بزرگی تن را وسیله دفاعشان قرارداد وبهمین ترتیب نقص هریك‌را بطریقی جبران‌کرد و چنین کرد تا نژاد هیچ جانوری نابود نشود . وقتی بآنها وسائل دفاع حملات یکدیگر را داد برآن شد تا آنها را در مقابل قهر طبیعت و اختلاف فصول سال نیز وسائل حفاظت‌بخشد. باین منظور بدن آنها را از موی انبوه یا پوست کلفت پوشانید تا از سرما و گرما ایمن باشند . و چون میخواهند بیاسایند موی تن آنها را بستری نرم باشد و رنجی بتن آنها نرسد . همچنین بآنها شاخ و سم و مو داد و پوست کف پا را کلفت کرد . پس بآنها انواع غذا ها داد . خوراك بعضی را گیاهان زمین کرد ودیگران را میوهٔ درختان وریشهٔ‌گیاهان ونیزبعضی جانوران‌راطعمهٔ‌جانوران دیگر قرارداد . مقرر داشت تا عدهٔ بعضی جانوران کم باشد ولی قرار شد جانورانی که طعمهٔ دیگران میشوند پرنسل باشند تانژاد آنها بجا ماند . باین ترتیب اپیمتیوس که زیاد خردمند نبود غافل شد . همهٔ خواص و لوازمی که همراه داشت بجانوران بخشید . چون نوبت آدمی رسید دیگرچیزی نمانده بود و اپیمتیوس دست

تهی‌وسرگردان ماند. هنگامیکه اودراین سرگشتگی‌بودپرومتیوس برای بازرسی آمد و دید همهٔ جانوران دیگر انواع وسائل حفظ حیات و دفاع نفس را دارند ولی آدمیزاد عریان و پابرهنه و نامجهز است . نه بستری دارد که برآن بغنود و نه سلاحی که باآن از خود دفاع کند . ساعتی‌که مقرر بود تا آنوقت آفرینش انسان تکمیل شود و روشنائی روز درآید نزدیك میشد . پرومتیوس که او هم دراین کار درمانده بود برای چارهٔ کار رفت و فنون و هنرهای هفستوس[۱] و آتنه[۲] را دزدید و بهمراه آتش برای آدمی آورد چه بی آتش از هنر هفستوس فایده‌ای نمیشد برد .

باین ترتیب آدمی عقل وخردمندی را که برای ادامهٔزندگی لازمست دارا شد . اما ازعقل سیاسی همچنان بی بهره بود زیرا آن دراختیار زئوس بود و پرومتیوس قدرت دست یافتن به قلعهٔ آسمان را که مقر زئوس است نداشت وگذشته ازآن نگهبانان وحشتناك بردرآن قلعه پاسبان بودند . اما ورودش بکارگاه هفستوس و آتنه با حیله‌گری بود ودرنتیجهٔ آن آدمی دارای وسائل زندگی شد . میگویند دراثر اشتباه اپیمتیوس بود که پرومتیوس بعداً برای این‌گناه بکیفر رسید .

چون انسان درخواص خدایان شریك شد تنها جانوری بود که بخدایان اعتقاد یافت زیرا از خویشاوندان آنها بود . انسان

---

۱ ــ Hephaestus ــ درافسانه های یونان قدیم خدای آتش و فنون بود .

۲ ــ Athene ــ از خدایان افسانه‌ای یونان‌که دختر زئوس بود وسرپرستی شهرها وهنرهای دستی بخصوص ریسندگی و بافندگی بعهدهٔ او بود .

برای خدایان معبد و محراب ساخت. طولی نکشید که سخن گفتن را اختراع کرد و برخود نام گذاشت و برای خود خانه و پوشش و کفش و بستر ساخت و از زمین خوردنی گرفت.

آدمی درآغاز پراکنده میزیست و شهر نداشت ودر نتیجه جانوران درنده باو حمله میکردند و نابودش میساختند چه او از آنها ناتوانتر بود و تنها قادر بود بنوعی خودرا زنده نگهدارد و نیروی آن نداشت که با درندگان بجنگد. خوراك داشت اما هنوز به فن حکومت آگاهی نداشت و فن جنگ نیز از مشتقات فن حکومت است. چون زمانی براین گذشت، میل ببقا آدمیان را وادار بتشکیل اجتماع و شهرسازی کرد. اما چون هنوز فن حکومت را نمیدانستند باهم بستیزه برمیخاستند و بیم آن میرفت که دچار پراکندگی و نابودی شوند. زئوس چون این دید ترسید که نژاد آدمی منقرض شود. این بود که هرمس[1] را نزد آنان فرستاد تا برایشان عفت و عدالت را که اساس تمدن شهرهاست هدیه برد. هرمس از زئوس پرسید که عفت و عدالت را چگونه تقسیم کند. آیا باید بدانقسم که حرفه ها و هنر ها تقسیم شده است عفت و عدالت نیز ببعضی ازافراد آدمی عطا شود چنانکه مثلا هنر پزشکی ببعضی داده شده و دیگران را نیز کافیست یا آنکه باید متساویاً بین آدمیان قسمت شود. زئوس گفت باید همهٔ افراد آدمی سهمی از عفت و عدالت داشته باشند چه اگر

۱ــ Hermes ـ درافسانه‌های یونان قدیم پسر زئوس بود و رسانیدن پیغام خدایان از وظایف او بشمار میآمد.

عفت و عدالت خاص عدهٔ معدودی باشد شهرها و اجتماعات بجا نمیمانند . و نیز به هرمس گفت : بفرمان من مقرر کن آنکس که قدرت کسب این فضائل را نداشت باید بهلاکت رسد چه‌او دشمن اجتماع است .

پس ای سقراط باین دلیل است که وقتی امری به حرفه ها و پیشه ها چون نجاری و آهنگری مربوط است اهل‌آتن ومردمان دیگر تنها صاحب فن و حرفه را در شورای خود راه میدهند . اما وقتی ازمسائل مملکت وامور سیاست بحث میشود که عدالت و عفت اساس آنست هرکس حق سخن‌گفتن و اظهارنظر دارد . این امریست طبیعی ، چه هرکس باید این فضائل را دارا باشد وگرنه اجتماع برجای نمیماند . اینست ای سقراط دلیل آنچه می‌بینی .

اما برای اینکه در تردید نمانی‌که هرکس باید ازامانت و عدالت و فضائل دیگری‌که برای سیاست لازمست سهمی داشته باشد ، بگذار دلیل دیگری بیاورم . چنانکه میدانی درموارد دیگراگرکسی ادعاکند حرفه‌ای را خوب‌میداند وهنری‌را آموخته است و واقعاً چنین نباشد مردم و خویشاوندانش باو میخندند و اورا سرزنش می‌کنند و دیوانه‌اش می‌خوانند . اما وقتی صحبت‌از درستی یا فضیلت دیگریست که برای سیاست لازمست وقتی هم مردی بداند که درستکار نیست اگر برخیزد و حقیقت امر رابزبان خود بگوید مردم اورا سرزنش میکنند و دیوانه‌اش میخوانند با آنکه این صراحت گفتار درموارد دیگر پسندیده است . علت

آنست که مردم می پندارند هرکس ناچار است تاحدی ازدرستی و فضائل اخلاقی دیگر بهره‌مند باشد و الا حق زیستن دراجتماع را ندارد .

نشان دادم که درآنچه بفضائل سیاسی مربوط است حق‌هم همین است که همهٔ افراد آدمی را شرکت دهیم چه همه تاحدی ازآن فصائل بهره‌مندند . حالا میخواهم نشان دهم کسانی که می‌گویند این فضائل را طبیعت بما نداده است و خودرو نیست بلکه باید آموخت وکسب‌کرد ، نیز برحقند . کسانی صاحب‌فضائل می‌شوند که در راه کسب آن رنج بکشند . کسانیرا که نواقص و مصائبشان کار طبیعت است نه‌میتوان آموخت ونه رواست‌ریشخند و سرزنش کرد . چنین کسانرا ، کسی بجرم آنچه هستند کیفر نمی‌دهد بلکه دل مردمان بحال آنها می‌سوزد و نسبت بآنها رحم و شفقت پیدا می‌کنند . کیست که آنقدر سفیه باشد که زشتانرا ملامت کند یا کسانیراکه اندام‌کوتاه و یابدن ناتوان دارند سرزنش نماید ؟ علت اینست که این نواقص کار طبیعت است و علاج آن از اختیار آدمی خارج است . اما برعکس اگر مردی فاقد فضائل و صفاتی بود که آنها را با آموختن و ورزش کردن و سعی وکوشش بجا آوردن ، می توانست دارا شود ودرکسب آنها کوتاهی کرده بود و رذائل مخالف آنهارا دارا بود ، مردمان براو خشم می‌گیرند و اورا سرزنش می‌کنند و بکیفر میرسانند . ظلم ونادرستی از زمرهٔ این رذائل است و عکس فضائلی است که برای بقای‌اجتماع

ضروریست . دراین موارد برصاحب این رذائل خشم می‌گیرند چه مردمان بحق معتقدند که فضائل اجتماعی آموختنی و اکتسابی است . ای سقراط راجع باثر کیفر درگناهکاران بیندیش . می‌بینی وجود کیفر و بازخواست خود نشانهٔ این است که مردمان معتقدند فضیلت را کسب می‌توان کرد . هیچکس گناهکار را بعلت اینکه گناه کرده است و از باب انتقام کیفر نمیدهد . چنین کاری تنها نشانهٔ خشم حیوانی است . اما اوکه بامنطق ودلیل برای گناهکاران کیفر مقرر میکند برای انتقام گناه گذشته نیست بلکه نظربآینده دارد وعقیده‌اش اینست‌که دیگران وقتی می‌بینند بدکارکیفرمی‌بیند از ارتکاب بدی وگناه خودداری می‌کنند . پس اگر نظر او این است این نظر مبتنی است براین اعتقاد که فضائل اکتسابی است چون برای جلوگیری از رذائل است که تنبیه مقرر می‌دارد و منظور کسانی‌که برای گناه کیفر مقررکرده‌اند هم این بوده است. اهل آتن و مردمان شهر خود تو نیز کیفر مقرر می‌دارند وبنابراین میتوان نتیجه گرفت که آنها نیز از زمرهٔکساتی هستندکه معتقدند فضیلت رامی شود آموخت .

تا اینجا ای سقراط تصور می‌کنم بوضوح بتو نشان داده‌باشم که مردمان شهر تو حق دارند بهمه ، از پنبه دوز و مسگر اجازهٔ اظهارنظر و دخالت در سیاست بدهند و نیز عقیدهٔ آنها درست است که فضائل را می شود آموخت و کسب کرد .

اما مشکل دیگری که تو بآن اشاره کرده‌ای این است که

چرا مردان بزرگ‌میدان سیاست دانشهائی را که پسرانشان‌میتوانند کسب کرد بآنها می‌آموزند ولی خصائل اخلاقی و فضائل سیاسی‌را که خود بحدکمال دارند بهیچ نحوی بپسران خود نمیآموزند. اینجاست که من باید اقامهٔ دلیل و برهان کنم و باید از تو خواهش کنم بدقت توجه کنی. اول میپرسم: آیا برای بجا ماندن اجتماع فضائلی هست که ناچار افراد باید دارا باشند یا نه؟ درجوابی‌که باین سؤال بدهی حل مشکل تو نهفته است و راه دیگری نیست. چه اگر چنین صفت و خاصیتی باشد از نوع هنر ومهارتی که نجار و آهنگر و کوزه‌گر دارد نیست و آن خصائل باید عدالت و اعتدال و پرهیزگاری یا مختصر بگوئیم فضیلت انسانیت باشد. اگر چنین است باید همهٔ مردمان آن صفات را دارا باشند و بی‌آن صفات آموختن و یاکردن هرکار دیگر غیرممکن است و باید هر مرد و زنی که این صفات را داراست کیفر ببیند تا همه دارای این صفات شوند. اگر ازکسب این فضائل سرباز زنند و با آموختن و تنبیه هم براه نیایند باید آنها را از اجتماع دور کرد و یا بمرگ محکوم نمود. اگر آنچه گفتیم راست باشد البته جای تعجب‌است که ببینیم نیکمردان بفرزندان خود همه چیز را می‌آموزند جز این فضائل. درشگفتی خواهیم ماند که چرا خوبی این نیکمردان بچنین صورت درآمده‌است. زیراچنانکه نشان دادم ناچارمعتقدند که تعلیم فضائل ممکنست، و با وجود این بپسران خود دانشهای بی اهمیت را، که غافل بودن ازآنها مستلزم کیفر مرگ نیست،

آموخته‌اند اما دانشهای مهمتر را که بیخبری از آنها موجب تبعید و مصادرهٔ اموال و مرگ می‌شود وباعث نابودی خاندانها میگردد، نیاموخته‌اند . ای سقراط آیا چنین چیزی را می توان پذیرفت ؟ آیا ممکن نیست که ما خطا کرده باشیم ؟

اما اعتقاد من اینست که تربیت و آموختن فضائل اخلاقی از نخستین سالهای عمر شروع میشود و پیوسته ادامه دارد . هم ازآن‌گاه که کودك میتواند زبان مادر و دایه و پدر و معلم را بفهمد همه در تربیت او همکاری میکنند . بهرکاری که کودك دست میزند همگی باو میگویند که آن کاررا باید کرد یانباید کرد ، این‌کار درست است و آن نادرست ، این کار با شرافت و فضیلت سازگار است و آن نیست،این‌کاررا بکن و آن‌کاررا تکن . اگر کودك اطاعت کرد که چه بهتر و اگر اطاعت نکرداورا با سرزنش و با گوشمالی مثل چوب کجی راست میکنند . چون بزرگتر شد اورا پیش معلم میفرستند و از معلم توقع دارند که در آموختن ادب و فضائل اخلاقی باو ، بیشتر دقت کند تا درآموختن خواندن و نوشتن و موسیقی . معلم هم چنانکه ازاو خواسته‌اند خواهد کرد . وقتی کودك خواندن آموخت وقدرت فهم‌خواندنیها را کسب کرد آثار شعرای بزرگ‌را پیش اومیگذارند . دراین آثار قصه ها وداستانهای مردان بزرگ روزگاران قدیم هست و از کار- های بزرگ آنان ستایش شده است . کودك باید این اشعاررا ازبرکند و باید سعی‌کند کردار و رفتار بزرگان‌گذشته را سرمشق

خود قراردهد و بکوشد تا مانند آنان شود . چون باو موسیقی میآموزند معلم چنگ و موسیقی میکوشد تا فضیلت اعتدال را در او بپرورد . وقتی چنگ زدن آموخت اشعار دیگری از شعرای بزرگ باو میدهند و اینها اشعار غنائیست که باید با موسیقی همراه کند . وزن و هماهنگی را ، تا آنجا که کودك قدرت فهم آنرا دارد ، باو میآموزند تا اینکه روح او نجیب و موزون و هماهنگ بار آید ودراثر آن گفتار و کردارش هماهنگ شود . سپس کودکان را پیش معلم ورزش میفرستندتا اینکه تن اورا بپروراند و نیرومندکند و پرورش تن موجب میشود که روح او باعتدال و فضیلت گراید . زیرا ناتوانی تن موجب میشود که آدمی درجنگ و صلح تحمل زورکند و کم دل و ترسو بار آید . البته تربیت کامل در دسترس کسانیست که توانائی آنرا دارند وکسانی که چنین توانائی دارند اغنیا هستند . کودکان‌آنها ازکودکان‌دیگر زودتر بمدرسه میروند و دیرتر از مدرسه بیرون میروند . وقتی از معلم خود آنچه باید آموختند دولت ازآنها توقع دارد که خودرا با قوانین او آشنا کنند تا زندگی بروفق قوانین اجتماع کنند نه بروفق هوی و هوس خود . بهمان قسم که معلم مشق خط برای کودکی که نوشتن نمیداند اول خطی رسم میکند و بعد لوحه را بدست او میدهد تا از روی آن خط بیاموزد و نوشتن یاد بگیرد، اجتماع نیز اصول قوانینی را که قانونگذاران خردمند قدیم بیادگار گذاشته‌اند ترسیم میکند ودردسترس افراد میگذارد واز

آنها میخواهد آنرا تمرین کنند تا در شناختن قانون و اطاعت از آن استاد شوند.

هرکس از رعایت این قوانین سرباز زد، باصلاح او اقدام میکنند یا بعبارت دیگر اورا بمجلس «محاسبه» میکشند. این اصطلاح که در شهر شما مرسوم است در شهر ما نیز هست چه عدالت از اشخاص «حساب» میکشد. حالا باآنکه می‌بینی اجتماع درآموختن وایجاد فضائل این همه رنج میکشد، آیا هنوزتردید داری که فضائل را میشود آموخت؟ تردید نداشته باش چه اگر جز این بود عجب بود.

امامیپرسی چراپسران پدران خوب‌بدمیشوند. جواب مرا دراین باب بشنو: اگر چنین باشد موجب تعجب نیست. گفتم وجود دولت ایجاب میکند که افراد از فضیلت بهره‌مند باشند. اگر چنین است و مسلماً جز این نیست از تو میخواهم مثالی را که مربوط بیکی از حرفه هاست درنظرگیری:

فرض‌کن برپاماندن اجتماع مربوط باین‌بودکه همهٔ ما نی‌زدن بدانیم و هرکس آزاد بود بصورت خصوصی یا عمومی این هنررا بدیگران بیاموزد و قرار اجتماع براین‌بود که هرکس نی‌زدن نمیداند مورد سرزنش و تنبیه قرارگیرد. و فرض‌کن مردم بارغبت و دلخواه نی زدن را بیکدیگر میآموختند و رموز هنر خودرا چنانکه درمورد بعضی حرفه ها مرسوم است پیش خودنگه نمیداشتند، چنانکه درآموختن فضیلت و عدالت بدیگران مردم

با رغبت و میل اقدام میکنند . آیا با وجود این آمادگی و رغبت و آزادی درآموختن نی زدن تصور میکنی لازم بود همیشه پسر نی زن خوب ، استاد نی زن شود و بردیگران برتری داشته باشد . من تصور نمیکنم که لزومی داشت چنین باشد . آیا قبول نداری که پسر استاد نی زن هم بمیزان ذوق و استعداد خود ممکنست دراین هنر پیشرفت کند و گاه ممکنست نی زن بدی ازآب درآید؟ وبرعکس پسر نی زن بدی ممکن است نی زن خوبی بشود ، البته که در چنین وضعی همهٔ مردم کم و بیش نی زدن میآموختند ودر مقایسه باکسانی که اصلا نی زدن نمیدانند همه استاد بودند . همین قسم درنظر بگیر کسانیکه دراجتماع ما از لحاظ مراعات قانون و دارا بودن فضائل از همه بدترند نسبت بوحشیانی که ازعدالت و تمدن هیچ بهره ندارند ودراجتماع زندگی نکردهاند ، افراد با فضیلتی بشمار میروند . نمونهٔ این وحشیانرا پارسال فرکراتس[۱] شاعر در نمایش خود در جشن لنهآ[۲] نشان داد . اگر درمیان این وحشیان دشمن آدمیزاد میافتادی ، حسرت معاشرت اوریباتس[۳] و فری‌نونداس[٤] را میکشیدی . اما ای سقراط خاطرت آسوده باشد که همه افراد مردم معلم فضیلتند و هرکس دراین باب چیزی بدیگری میآموزد . تو نگاه میکنی و از خود میپرسی معلمان فضیلت کجا هستند مثل اینستکه بپرسی معلمان زبان یونانی‌کجا هستند و تأسف بخوری که برای این رشتهٔ ازدانش معلم نمی‌بینی.

۱- Pherecrates ۲- Lenaea ۳- Euribates ٤- Phrynondas

مثال دیگر اینست که بپرسی کارگران چراکاری را که از پدرشان آموخته‌اند از معلم نیاموخته‌اند . علت آنست که پدران حرفهٔ خودرا بپسران آموخته‌اند و بمعلم نیازی نبوده است . اما در میان نادانان معلم خواهی یافت و این درمورد فضیلت هم صادق است . با وجود این اگرکسی پیدا شد که ما را در راه فضیلت فراتر برد باید از او راضی باشیم . من خودم را چنین معلمی می‌پندارم و معتقدم که در بهتر کردن آدمیان و رهبری کردن آنها بسوی فضیلت وکمال از دیگران استادترم . آنچه بشاگردانم میدهم ارزشش بیش از مزدی است‌که بمن میدهند و خود نیز باین امر معترفند . اینست که درگرفتن مزد ازشاگردان این قاعده را برقرار کرده‌ام : اگر شاگردی دلش خواست بمن‌مزد میدهد . اگر دلش نخواست بمعبد میرود و ارزش آنچه را از من آموخته میگوید و بدرستی سخنش سوگند میخورد و دیگر لازم نیست مزدی بمن بپردازد .

جواب من ای سقراط این بود . با تمثیل و استدلال‌خواستم بتو نشان دهم که فضائل را میشود آموخت و عقیدهٔ مردم آتن نیز همین است . و نیز خواستم بتو نشان دهم که عجب نیست اگر پدران خوب پسران ناخلف دارند یا پسران خوب از پدران گمنام آمده‌اند . مثلا پسرا ن‌پلی‌کلایتوس را که دوستان رفقای حاضرما کزانتیپوس[1] و پارالوس[2] هستند درنظر بگیر . ذره‌ای بپدرخود

۱- Xanthipus ۲- Paralus

نبرده‌اند و پسر بسیاری از هنرمندان دیگر نیز ازاین‌قبیل‌اند . اما خودکزانتیپوس و پارالوس هنوزجوانند ومارا با آنها امیدهاست.

گفتار پروتاغوراس چنین بود و بپایان رسید . مدتی مدید نمیتوانستم از او دیده برگیرم و مسحور سخنان او مانده بودم و مشتاق بودم که باز سخنش را بشنوم . عاقبت چون پی بردم گفتارش واقعاً پایان یافته است با اشکال بخود آمدم . بسقراط نگاه کردم و گفتم : ای پسر اپولودورس نمیدانی تا چه پایه سپاسگزار توام که امروز مرا باینجا آوردی . بهیچ قیمتی حاضر نبودم از سخنان پروتاغوراس محروم بمانم . تاکنون پنداشته بودم که بدی‌ونیکی را مردمان بیکدیگر نمیتوانند آموخت وحالا حقیقت را بوضوح می بینم . اما هنوز مشکل کوچکی دارم و اطمینان دارم که پروتاغوراس میتواند آنرا نیز برایم حل کند چنانکه اینهمه مشکلات را گشوده است . اگرکسی برای‌پرسیدن مشکلی پیش پریکلس یا سایرسخنوران نامی‌برود درجواب اونطق غرائی میکنند واگر نکتهٔ کوچك دیگری پرسد آنها مثل کتاب نه جواب میدهند و نه سؤال میکنند و نطق غرای دیگری تحویل او میدهند . این سخنوران بظروف مسی میمانند که اگر ضربتی بآنها بزنی تا دست برآنها نگذاری طنین صدایشان ادامه دارد . اما پروتاغوراس چنین نیست و نه تنها چنانکه دیدی میتواند بتفصیل سخنوری کند بلکه میتواند جواب کوتاهی هم بسؤال بدهد و وقتی خودش سؤال کند ساکت میشود و بجواب مخاطب

گوش میدهد . و ایـن روشی است که در ایـن روزگار کمتر میتوان دید .

اکنون ای پروتاغوراس آنچه میخواستم یافتم و اگر بیك سؤال دیگر من جواب گوئی مشکل دیگری برایم نخواهد ماند . گفتی فضیلت را میشود آموخت . قول‌ترا دراین‌باب‌میپذیرم‌چه‌بتو بیش از هرکس دیگر اعتماد دارم . اما یك نکته در نطق تو بود که درخصوص آن دچار تردیدم و اگر مشکلم را بگشائی ممنونم میکنی . گفتی زئوس عفت وعدالت را برای آدمیان فرستاد و چندین بار درضمن صحبت از عفت وعدالت و خداپرستی یاد کردی بصورتیکه مینماید مجموعهٔ اینها فضیلت و کمال را تشکیل میدهند . حالا میخواهم که روشن و قطعی بگوئی آیا فضیلت یك امر کلیست که عدالت و خداپرستی و عفت همه اجزاء اویند یا اینکه اینها همه نامهای مختلف یك حقیقت‌اند . این است‌مشکلی که برای من هنوز حل نشده .

پروتاغوراس گفت ـ ای سقراط مشکلـی در میان نیست خصائلی که نام بردی همه اجزاء یك فضیلتند و فضیلت یکیست .

گفتم ـ آیا بهمان قسم جزء فضیلت هستند که بینی وچشم و گوش اجزاء چهره‌اند یا نسبتشان مثل تکه های طلاست کـه فقط دربزرگی و کوچکی باهم اختلاف دارند .

گفت ـ می‌توان گفت از نوع اولند یعنی نسبتشان بفضیلت مثل نسبت اجزاء چهره است بچهره .

گفتم ـ آیا بعضی از مردم دارای یك نوع فضلیت هستند و بعضی دیگر دارای نوع دیگر یا اینکه اگر کسی جزئی ازفضیلت را کسب کرد همه فضائل را دارا خواهد شد ؟

گفت ـ البته نه چون ممکنست کسی دلاور باشد و دادگر نباشد یا دادگر باشد ولی خردمند نباشد .

گفتم ـ پس قبول داری که خردمندی و دلاوری هم اجزاء فضیلتند .

جوابداد ـ البته هستند و خردمندی مهمترین اجزاء فضیلت است .

پرسیدم ـ و تو معتقدی که این اجزاء یکی نیستند و باهم اختلاف دارند ؟

گفت ـ آری .

گفتم ـ و آیا هریك ازاینها خواص و وظایف ویژهٔ خودرا دارد چنانکه چشم مثلا مثل گوش نیست و وظایف دیگری دارد و اجزاء دیگر چهره هم بهم شبیه نیستند . می‌خواهم بدانم آیا می توان اجزاء فضیلت را به اجزاء چهره تشبیه کرد . آیا اجزاء فضیلت هم بهمان‌اندازه باهم اختلاف دارند اگرمقایسه‌درست‌باشد البته نتیجه هم این است .

گفت ـ آری سقراط همینطور است .

پرسیدم ـ پس هیچ جزء دیگرفضیلت بدلاوری وخردمندی ودادگری و خداشناسی شبیه نیست ؟

گفت ــ نه .

گفتم ــ بسیار خوب حالا چه عیب دارد که تو و من راجع بحقیقت هریك ازاین فضائل تحقیق کنیم . اول بگو آیا با من موافقی که چیزی هست که دادگری می خوانیم . عقیده من اینست که هست عقیده تو چیست ؟

گفت ــ عقیدهٔ من هم چنین است .

گفتم ــ و فرض کن کسی از ما می‌پرسید و می‌گفت : ای سقراط و ای پروتاغوراس حقیقت دادگری چیست ؟ آیا دادگری داد است یا داد نیست . من جواب میدادم البته داد است تو چه می‌گفتی ؟

گفت ــ منهم با تو موافق بودم .

گفتم ــ آن وقت بآن که از من پرسیده بود می‌گفتم حقیقت دادگری داد است . تو چه میگفتی ؟

گفت ــ منهم همین طور .

گفتم ــ وفرض کن بسؤال ادامه میداد و میگفت : آیاچیزی هست که آن را تقدس مینامند ؟ جواب میدادم آری ، تو چه میگفتی ؟

گفت ــ من هم همان جواب را میدادم .

گفتم ــ و آن هم خود چیزیست ؟

گفت ــ بلی هست .

گفتم ــ واگر میپرسید که آیا حقیقت تقدس این خاصیت

را دارد که مقدس است یا نه ازسؤال اوخشمگین میشدم ومیگفتم ای مرد اگر تقدس مقدس نباشد پس چه میتواند مقدس باشد . نظر تو چیست ؟

گفت ــ موافقم .

گفتم ــ و فرض کن پس ازآن بمن میگفت : «توهم اکنون میگفتی ، هرچند ممکنست اشتباه شنیده باشم ، که اجزاء فضیلت بهم مانند نیستند» من باومیگفتم : «تودرست شنیدی ولی گوینده من نبودم پروتاغوراس بود» آنگاه فرض کن بتو رو میآورد و میگفت : «ای پروتاغوراس آیا راست که تو معتقدی یك جزء فضیلت بجزء دیگر شبیه نیست ؟ آیا اعتقاد تو چنین است ؟» باو چه جواب میدادی ؟

گفت ــ البته میگفتم که اعتقاد من اینست .

گفتم ــ بسیارخوب ای پروتاغوراس میپذیریم که عقیدهٔ تو این است . حالا فرض کن پرسش‌کننده فراترمیرفت ومیپرسید: «پس تقدس داد نیست ودادگری مقدس نیست پس آنچه بروفق عدالت است نامقدس است و آنچه مقدس است بیداد است.» باو چه جواب میدادی ؟ اگر من ازجانب خود جواب میدادم میگفتم دادگری مقدس است و تقدس داد است . از جانب تو اگر اجازه میدادی نیز کم وبیش همانرا میگفتم و جواب میدادم که دادگری باهمان تقدس‌است یاباآن‌بسیارنزدیك‌است ومسلماً دادگری به‌تقدس مانند است . بگوآیا اجازه‌میدادی ازجانب توچنین جواب دهم .

گفت ـ ای سقراط نمیتوانم موافق باشم که دادگری همان تقدس است و تقدس همان دادگریست چون درنظر من میان آنها تفاوت هست اما مهم نیست . ممکنست چنین باشد و اگربخواهی، فرض می‌کنیم که دادگری و تقدس یکیست .

گفتم ـ مرامعذور دار امانمیخواهم دربحث ما «ممکنست» و «اگر» وارد شود و میخواهم که گفته های ما قطعی ومسلم باشد پس بهتر است «اگر» وارد کلام ما نشود .

گفت ـ خوب قبول دارم که دادگری شباهتی بتقدس دارد چه همیشه هرچیزی از لحاظی بچیزهای دیگر شبیه است . سفیدی هم از یك لحاظ بسیاهی مانند است و سختی هم از یك لحاظ با نرمی شریك است . اجزاء چهره که گفتیم مجزایند و باهم شباهتی ندارند از یك لحاظ باهم شبیهند . و باین ترتیب اگر دلت بخواهد میتوانی ثابت کنی که باهم شبیهند بهمان صورت که همهٔ چیزها بهم شبیهند . با این وصف چیز هائی را که فقط از لحاظی بهم شباهت دارندمانند هم نمی توان خواند چنانکه خلاف آنهم صحیح است و چیز هائی را که از یك لحاظ با هم اختلاف دارند نمیتوان مخالف خواند .

با تعجب پرسیدم ـ آیا بنظر تو دادگری و تقدس شباهت کمی بهم دارند .

گفت ـ نه ولی شباهتشان بآن زیادی هم که تومیپنداری نیست .

گفتم ـ بسیار خوب حال که بحث ازاینموضوع برای تو خوش‌آیند نیست دراین خصوص دیگر چیزی نمیگویم . مثال دیگری را که تو خودآوردی درنظر میگیریم . آیا وجود سفاهت را قبول داری ؟

گفت ـ آری .

گفتم ـ و آیا خردمندی عکس سفاهت نیست ؟

گفت ـ چنین است .

گفتم ـ وقتی کسی از روی عقل ، کار سودمندی بکند آیا کارش خردمندانه است یا نیست ؟

گفت ـ البته هست .

گفتم ـ پس کار خردمندانه او دراثر خردمندیست .

گفت ـ البته .

گفتم ـ و آنهائی که ا زروی نادانی کار میکنند و کارهای بیهوده میکنند کارشان از خردمندی دور است ؟

گفت ـ آری .

گفتم ـ پس رفتار سفیهانه عکس رفتار خردمندانه است .

گفت ـ آری .

گفتم ـ و کار های سفیهانــه در اثــر سفاهت و کار های خردمندانه دراثر خردمندی کرده میشوند .

تصدیق کرد که چنین است .

گفتم ـ کاری‌که با نیروکرده شود نیرومندانه است وکاری

که موجبش ناتوانی باشد صفتش ناتوانیست ؟

تصدیق کرد .

گفتم ــ عملی که کندی همراهش باشد کند است و آنچه بتندی کرده شود تند .

باز هم تصدیق کرد .

گفتم ــ وهرکاری که یك نهج باشد سبب و علت آنهم یکی است و آنچه بر نهج مخالف باشد علت و سبب دیگر دارد .

موافق بود .

باز پرسیدم ــ آیا چیز زیبا هست ؟

گفت ــ آری .

گفتم ــ که عکس آن زشتی است ؟

گفت ــ بلی و عکس دیگری ندارد .

گفتم ــ آیا خوبی هست ؟

گفت ــ آری .

گفتم ــ که عکس آن بدی است .

گفت ــ آری و عکس دیگری ندارد .

گفتم ــ و صدای زیر هست ؟

گفت ــ آری .

گفتم ــ و عکس آن صدای بم است ؟

گفت ــ آری و تنها عکس همانست .

گفتم ــ پس هرچیز یك عکس دارد نه بیشتر .

جواب داد که موافق است .

گفتم ـ حالا بگذار بآنچه قبول کرده‌ایم نظری بیندازیم . اول قبول کردیم که هرچیز یك عکس دارد نه بیشتر .

گفت ـ آری چنین است .

و نیز گفتیم آنچه بطور معکوس کرده میشود بروفق عکس آن چیز کرده است .

گفت ـ آری .

گفتم ـ و آنچه سفیهانه کرده است برعکس چیزیست که از روی اعتدال کرده شده ؟

گفت ـ آری .

گفتم ـ وآنچه بروفق اعتدال کرده شده موجب آن اعتدال است و آنچه سفیهانه کرده شده موجب آن سفاهت است .

گفت ـ موافقم .

گفتم ـ وقتی کاری عکس کار دیگریست علت آنهم عکس علت آن کار است ؟

گفت ـ آری .

گفتم ـ یعنی یکی‌ازاین دوکارمعلول اعتدال است ودیگری معلول سفاهت .

گفت ـ آری .

گفتم ـ و این هردوعکس همند ؟

گفت ـ راست است .

گفتم ـ پس علت آنها هم عکس همند .

گفت ـ شاید چنین باشد .

گفتم ـ مگر سابقاً نگفتیم که خردمندی عکس سفاهت است ؟

تصدیق کرد .

گفتم ـ ونیز قبول کردیم که هرچیز فقط یك عکس دارد .

گفت ـ اینرا هم قبول کردم .

گفتم ـ پس ای پروتاغوراس کدام یك ازاین دوگفته را باطل بدانیم . بموجب یکی هرچیز فقط یك عکس دارد و بموجب دیگری خردمندی از اعتدال جداست و این هردو اجزای فضیلتند. هم درنفس خود و هم ازلحاظ وظائفی که دارند . وازاین لحاظ باجزای صورت شبیهند حالاکدام یك ازاین دوقضیه‌را باطل بدانیم چه مسلماً هردو باهم سازش ندارند و باهم موافق نیستند . زیرا اگر هرچیز فقط یك عکس دارد ممکن نیست سفاهت هم اعتدال باشد هم خردمندی[1] عقیدهٔ تو چیست ؟

پروتاغوراس باکمال بی میلی موافقت کرد .

گفتم ـ پس اعتدال و خردمندی یکی هستند چنانکه قبل ازآن بنظر رسید دادگری و تقدس یکی باشند . ای پروتاغوراس بیا تا تحقیق‌خودرا‌ادامه دهیم وبه نتیجه‌برسیم . آیامی‌توانی مردی بیابی که بیدادگر باشد ولی درعین حال خردمند هم باشد ؟

گفت ـ ای سقراط با تأسف باید بگویم که چنین چیزی

۱- اینجا پیداست که سقراط مغالطه می‌کند و خطای منطقی فکراو آشکار است.

ممکن هست . عدهٔ زیادی از مردمان نیز چنین عقیده دارند .

گفتم ـ آیا با تو بحث می‌کنم یا باسایر مردمان ؟

گفت ـ بنظرم بهتر است اول با این عدهٔ زیادی که چنین عقیده دارند بحث کنی .

گفتم ـ هرطور که بخواهی خواهم کرد ولی برای منظور من کافیست که بگوئی تو هم با آنان‌هم عقیده هستی یا نه . منظور من یافتن حقیقت است و برای این مقصود باید دلائل هردوطرف‌را بدقت مورد مطالعه قرارداد .

پروتاغوراس اول ناراحت شد و گفت برای‌این نوع بحث حوصله زیادی ندارد ولی عاقبت قبول کرد که ببحث ادامه دهد.

گفتم ـ بآغاز مطلب برگردیم . آیا ممکنست بعضی مردمان خردمند باشند درحالیکه بیدادگرند .

گفت ـ آری ممکنست .

گفتم ـ و منظور از خردمندی آنست که درامور اندیشه درست داشته باشند ؟

گفت ـ آری .

گفتم ـ واندیشه صحیح آنست که درمورد بیدادگری نیز رأی صحیح داشته باشند..

گفت ـ آری.

گفتم ـ منظور از رای صحیح آنست که بکامیابی منتهی شود یا نه ؟

گفت ـ بکامیابی منتهی میشود .

گفتم ـ و آیا معتقدی که بعضی چیز ها نیکند ؟

گفت ـ آری .

گفتم ـ آیا نیك آنست که بمصلحت مردمان باشد .

گفت ـ آری ولی اگر هم بمصلحت نباشد باز ممکن است نیك باشد .

سخن که باینجا رسید دیدم پروتاغوراس برانگیخته شده ـ است . این بود که آهسته‌تر و نرم تر سخن گفتم و پرسیدم :

وقتی میگوئی چیز هائی که بروفق مصلحت نیستند هنوز ممکنست نیك باشند آیا منظورت مصلحت شخص است یامصلحت بطور کلی و اگر این چیز ها بطور کلی برخلاف مصلحت باشند آیا هنوز آنها را «نیك» میدانی .

پروتاغوراس گفت ـ اگر چنین باشند البته نیك نیستند . چیز های بسیاری از قبیل گوشتها و نوشابه ها وداروها و ده هزار چیز دیگر ممکنست با مصلحت آدمی وفق ندهند و با مزاج او نسازند بعضی چیز ها هم هست که با مصلحت آدمی وفق میدهند و بعضی چیز ها نه بروفق مصلحت آدمی و نه خلاف آنند و مثلا ممکنست بمصلحت‌اسبها یاگاوهاباشند یابرای‌سگها یاسایرحیوانات مفید باشند . چیز های دیگر هستند که برای هیچ حیوانی نافع نیستند . ولی برای درختان نافعند . بعضی چیز ها برای ریشه درختان نافعند ولی برای شاخه ها نافع نیستند .

مثلا کود برای ریشهٔ درختان مفید است ولی اگر شاخه درخت را درآن بگذارند فاسد میشود . یا روغن زیتون را درنظر بگیرکه برای همهٔ نباتات زیان آور است و برای موی همهٔ حیوانات هم ضرر دارد ولی برای آدمی بطور کلی بسیار مفید است . حتی درمورد انسان بعضی چیز ها که مالیدن آنها بربدن مفید است خوردن آن زیان دارد و اعضاء درونی را صدمه میزند. بهمین دلیل است که اطبا اغلب بکار بردن چربی را در غذا منع میکنند مگر بمقدار کمی که بوی نامطبوع بعضی از گوشتها را برطرف کند .

وقتی پروتاغوراس چنین جواب داد همهٔ جمع به تمجید او لب گشودند و براو آفرین خواندند .

گفتم ــ ای پروتاغوراس من حافظهٔ بسیار بدی دارم و اگر کسی نطق مفصلی کند ازآن هیچ بیاد من نمیماند و نمیدانم‌صحبت او راجع به چه بود . اگر من کر بودم و تو میخواستی با من صحبت کنی ناچار بودی صدایت را بلند تر کنی . حالاچون حافظهٔ من چنین بد است باید از تو خواهش کنم که جوابهای کوتاه‌بدهی تا من بتوانم با تو همراهی کنم .

پروتاغوراس گفت ــ منظورت چیست و چگونه میتوانم جوابهای خودرا کوتاه کنم ؟ شاید میخواهی من اصلا چیزی نگویم .

گفتم ــ منظور من البته این نیست .

گفت ـ پس میخواهی من تاحدامکان سخنم را کوتاه‌کنم .

گفتم ـ آری .

گفت ـ آیا تو باید قضاوت کنی جوابهای من تاحد ممکن کوتاه است یا خود من باید قضاوت کنم .

گفتم ـ شنیده‌ام تو در سخنوری چنان ماهری که می‌توانی درخصوص موضوعی لاینقطع و بدون اینکه برای کلمات دربمانی صحبت کنی و نیز قدرت داری دربارهٔ همان موضوع چنان باختصار صحبت کنی که کوتاه تر از آن ممکن نباشد . از تو خواهش دارم درگفتگوی بامن راه دوم را اختیار کنی .

گفت ـ ای سقراط من درمیدانهای سخنوری جنگهای فراوان دیده‌ام . اگر دراین جنگها روش بحثی را که حریف من می خواست درپیش گرفته بودم بردیگران رجحانی نمی داشتم و شهرت نام پروتاغوراس سرتاسر یونان را نمی‌گرفت .

دیدم از جوابهائیکه تاکنون بمن داده ناراضی است و دلش نمی خواهد دیگر بجواب دادن ادامه دهد و حس کردم که دیگر درمحضر اوبرای من‌جائی نیست این بودکه گفتم : ای‌پروتاغوراس اگر میلی‌بگفتگوی بامن نداری نمی‌خواهم ترا مجبور بآن کنم . اما اگر میخواهی که گفتگوی ما ادامه یابد باید نوعی گفتگو کنی که بتوانم منظور ترا درك کنم . اما چنانکه خود گفتی ، و دیگران هم چنین معتقدند ، تو توانائی داری مطالب را کوتاه ادا کنی یا بلند، چه استاد و هنرمندی، اما من نمیتوانم از عهدهٔ فهم

بیانات مفصل برآیم و ای‌کاش میتوانستم . توکه هر دونوع را میتوانی کاش برایت ممکن بود خواهش مرا بپذیری و کوتاه تر سخن بگوئی . بنابراین چون نمیخواهی ، مینماید که میل بگفتگو نداری . چون قرار دیگری دارم وباید بجای دیگری بروم فرصت شنیدن بیانات مفصل را ندارم و ناچار باید بروم و با تأسف‌میروم چه دلم میخواست همهٔ سخنان ترا شنیده باشم .

چون این را گفتم برخاستم که بروم . کالیاس ناگهان با دست راستش مرا گرفت و با دست چپ این عبای کهنهٔ مرا نگهداشت و گفت : ای سقراط نمیگذاریم بروی چه از رفتن تو مجلس ما دیگرگون خواهد شد . ازتو خواهش دارم بمانی چه مرا هیچ‌شادمانی بزرگتر ازآن نیست‌که‌گفتگوی تووپروتاغوراس را بشنوم . این لطف را از من دریغ مدار و بمان .

دراین هنگام من برخاسته بودم و آمادهٔ رفتن بودم . باو جواب‌دادم : ای پسرهیپونیکوس[1] من‌همیشه شوق ترا بدانشجوئی ستایش کرده‌ام وازهواخواهان توام و اگر میتوانستم با رغبت خواهش ترا میپذیرفتم . اما راستش اینست که نمیتوانم . آنچه میخواهی پذیرفتنش همانقدر برایم غیرممکنست که رقابت با کریسون[1] دوندهٔ اهل هیمرا[2] هنگامی‌که درنهایت سرعت است یا دوندهٔ دیگری از قبیل او . اگر ازمن میخواستند که با اینان هماوردی کنم میگفتم : من همان خواهش را از پاهای خود

۱- Hipponicus ۲- Crison ۳- Himera

میکنم ولی چه سود که خواهش مرا نمیپذیرند و فرمان مرا نمیبرند . اگر بخواهی مرا با کریسون در دویدن شانه بشانه کنی باید از او خواهش کنی که قدمش را کوتاه و کند نماید چه تند روی از من نمیآید ، اما او میتواند آهسته تر بدود . بهمان‌ترتیب اگر بخواهی که من و پروتاغوراس بگفتگو ادامه دهیم باید از او خواهش کنی جوابهایش را کوتاه کند و فقط درموضوع بحث سخن گوید چنانکه درآغاز سخن چنین میکرد وگرنه بحث ما بکجا خواهد انجامید ؟ بحث کردن و دلیل آوردن یك چیزیست و سخنرانی و ایراد خطابهٔ بلیغ چیز دیگر است .

کالیاس گفت : ای سقراط اگر انصاف بدهیم پروتاغوراس هم حق دارد روش سخن‌گفتن را چنانکه میخواهد اختیار کند چنانکه توقع تو نیز همانست که روش خودرا اختیارکنی .

چون سخن بدینجا رسید الکیبیادس خودرا بمیان انداخت وگفت ای کالیاس اینکه گفتی بیان حقیقت نیست چه دوست ما سقراط خود اعتراف دارد که سخنوری نمیداند و تاج پیروزی را درسخنوری بدست خود برسر پروتاغوراس میگذارد . اما اگر صحبت از بحث و استدلال باشد گمان نمیکنم از مردمان زنده کسی باشد که سقراط پیشش میدان خالی کند ، یا از درك استدلال او عاجز بماند . حالا اگر پروتاغوراس حاضر است برتری سقراط را دراستدلال و منطق بپذیرد ، همین سقراط را کافیست و دیگر بحثی نیست . اگر حاضر نیست پس باید او هم باسقراط سؤال و

جواب کند نه اینکه درجواب هرسؤالی خطبه‌ای غرا سرکند بصورتیکه رشتهٔ بحث و استدلال بریده شود و جواب سؤال ناداده بماند و حاضران را از یاد برود که سؤال چه بود .

اما البته سقراط هم کسی نیست که سؤال از یادش برود یا موضوع بحث را گم کند و اینکه گفت حافظه‌اش ضعیف است سخن بمزاح گفت.دراین امر بنظر من حق با سقراط است و با پروتاغوراس نیست . میل دارم حاضران دیگرهم نظر خودرا دراین باب بگویند .

وقتی سخن الکیبیادس پایان یافت یکی از حاضران کـه اگر درست یادم باشد کریتیاس بود چنین گفت :

ای پرودیکوس و ای هیپیاس بنظرمن کالیاس ازپروتاغوراس جانبداری میکند . الکیبیادس هم که همیشه سرجنگ دارد . ما از پروتاغوراس وسقراط هیچکدام جانبداری نخواهیم کرد . برعکس باید همه متحد شویم و از هردوخواهش کنیم ببحث ادامه دهند و مطلب را نیمه کار نگذارند .

پرودیکوس گفت : ای کریتیاس خوب گفتی چه حاضران چنین انجمنی باید همه بی‌طرف باشند و سخن هردوگوینده را با بی طرفی بشنوند و هردورا یکسان تحسین و تمجید کنند. البته طبیعی است که عاقبت کار تمجید و احترام ما برای آنکه هنرمندتر بوده است بیشتر خواهد بود .

ای سقراط و ای پروتاغوراس من و کریتیاس هردو از شما

خواهش داریم که ببحث ادامه دهید اما کار را بجدال و نزاع نکشانید اگرچنین‌کنید انجمن‌را شادخواهیدکرد وپاداش شماکه سخنگویان ناموربد تقدیر و احترام ما خواهد بود که در دلست و نه خه واحسنت که برزبانست . تحسین و تمجید زبانی اغلب ریا‌کاریست . دروغیست که مردمان برلب میرانند ودردل باورندارند. اما تقدیر دل ، صمیمانه است و آمیخته با اخلاص و صفاست . ما که شنوندگان شمائیم از شنیدن سخن شما شادمانی جان خواهیم یافت که از لذات حس‌که بخوردنی و نوشیدنی مربوط است برتر و ارجمندتر است .

پرودیکوس چنین گفت و حاضران دیگر نیز با اوهم آواز شدند . آنگاه هیپیاس خردمند صحبت کرد و گفت :

من همهٔ شمارا که دراینجا حاضرید دوست و همشهر وبسته وخویشاوند هم میشمارم واین بستگی بنابرمقتضای طبیعت‌شماست نه حکم قانون . چه بروفق طبیعت همهٔ کسانیکه بهم مانندند باهم بسته و خویشاوندند . اما قانون اغلب جابر است و کار هائی میکند که برخلاف طبیعت ماست . تصور کنید برای انجمن ماکه خردمندترین یونانیانیم ، و باین عنوان ، دراین شهر بزرگ که‌جمع خردمندانست ودراین خانهٔ باشکوه که بهترین خانه های شهر است گرد آمده‌ایم ، تاچه پایه سرشکستگی و شرمساری خواهد بود اگر بروفق شأن خود رفتارنکنیم و مثل پست‌ترین آدمیان نزاع وجدال راه بیندازیم . من ازشما ای‌سقراط وای‌پروتاغوراس

تمنی دارم بنوعی باهم سازش کنید و بگذارید ما بین شما صلح و صفا برقرارکنیم . تو ای سقراط ، از پافشاریت درمختصر گوئی دست بکش و اگر پروتاغوراس چنین می پسندد کمی دهانهٔ اسب سخنوری را رها کن و بگذار ما از تجلی بیشتر افکار تو محظوظ شویم . توهم ای‌پروتاغوراس زمام‌خودرا بدست باد مده ومگذار که چنان باد دربادبانت افتد که درلحظه‌ای ساحل از نظرت ناپدید شود و در دریای لفظ سرگشته شوی . آیا میتوان بین این دوراه، راهی یافت که مورد قبول هردو باشد ؟ و نیز میخواهم پیشنهاد کنم داوری برگزینید تا مواظب سخنگوئی شما باشد و حدکوتاهی و بلندی گفتار هریك را معین کند .

حاضران همراهی خودرا با این پیشنهاد اظهار کردند . کالیاس بازگفت‌که نمیگذارد من بروم وخواست‌داوری‌برگزینیم . من گفتم : یقین دارم کار درستی نیست چه اگر آنکس‌که بداوری برمیگزنیم ازماهردوفروترباشداوراسزانیست‌که‌برکسانیکه ازخود اوبرترند ریاست داشته باشد و اگر او نیز مانند ما و در ردیف ما باشد سخن و رأی او بهتر از رأی و سخن ما نیست و باز از برگزیدن او فایده‌ای بدست نمی‌آید . اگرگفته شود پس داوری را بهتر از خود برگزنید خواهم گفت در جمع ما کسی برتر و بهتر از پروتاغوراس نیست . اگرکسی را برگزنیم که در واقع بهتر ازپروتاغوراس نیست این‌کار مناسب شأن و مقام‌پروتاغوراس نخواهد بود . اما خود من را ازاین بابت باکی نیست و داشتن و

نداشتن داور برایم یکسانست . اما بگذارید راه دیگری پیشنهاد کنم تا بحث ما بتواند ادامه یابد : اگر پروتاغوراس مایل بجواب دادن نیست او سؤال کند و من جواب میدهم و در دادن جواب سعی میکنم نشان دهم که چگونه باید جواب داد . و پس ازاینکه من بهمهٔ سؤالات او جواب دادم آنوقت نوبت من باشد و اوبهمان ترتیب جواب دهد . اگر نخواست به سؤالات من جواب دهد ، آنوقت شما و من متفقاً ازاو خواهش میکنیم که در حق ما لطف کند و بسؤالات جواب دهد و بحث‌را نیمه تمام نگذارد . اما بنظر من ، برای این منظور نیازی بداشتن داور نیست . همهٔ شماداوری خواهید کرد .

همه بامن موافق شدند . پروتاغوراس با بی‌میلی تمام‌حاضر شد سؤال کند و وقتی سؤالات خودرا پرسید آنوقت بسؤالات من جواب دهد . سؤالات خودرا تقریباً باین صورت شروع کرد و چنین گفت :

ای سقراط من معتقدم که اطلاع از فهم و نقد شعرقسمت مهمی از تربیت است و منظورم ازاین ، تشخیص خوب و بد شعر است و بازشناختن آنها از یکدیگر و قدرت بیان و توضیح اینکه چرا شعری خوب است و دیگر بد . حال سؤال من مربوط بهمان موضوع بحث سابق است نهایت اینکه از فضیلت ، درآنچه در شعر آمده است بحث میکنیم .

سیمونیدس[1] دریکی از اشعارش بـه اسکـوپاس[2] پسر کرئون[3] اهل تسالی[4] میگوید :

بدون شك واقعاً مرد نیکو شدن و دردست و پا وجان کمال داشتن سخت است .

آیا این قطعه شعر را میدانی یا همه‌اش را برایت بخوانم .

گفتم ـ نیازی بخواندن نیست . همهٔ شعر را میشناسم و بدقت خوانده‌ام .

گفت ـ بسیارخوب ، آیا می پنداری که شعر خوبیست و بیان واقع میکند .

گفتم ـ آری هم شعر خوبیست و هم بیان واقع میکند .

گفت ـ اما اگر شاعر خلاف حرفی را که خود زده است بگوید آیا باز شعرش خوبست ؟

گفتم ـ اگر چنین باشد نه .

گفت ـ پس خوب تر دراین شعر بنگر .

گفتم ـ آنرا خوب خوانده‌ام .

گفت ـ مگر شاعر پس ازآن نمیگوید :

سخن پیتاکوس[5] هرچند گفتهٔ مرد دانشمندیست بگوش من درست نمیآید آنجا که میگوید آدمی نیکو بودن مشکل است .

می بینی این هردو گفتهٔ یك شاعر است .

گفتم ـ میدانم .

۱ ـ Simonides ۲ ـ Scopas ۳ ـ Creon ٤ ـ Thessaly

۵ ـ Pittacus از حکمای هفتگانه یونان قدیم

گفت ـ آیا تصور میکنی این هردو گفته باهم سازش‌دارند.

گفتم ـ بلی چنین می‌پندارم . ولی چون اینرا گفتم تردید بمن دست داد و بخاطرم گذشت که ممکنست حق با پروتاغوراس باشد . آنگاه ازاو پرسیدم . آیا عقیدهٔ تو غیر ازاینست ؟

گفت ـ چگونه ممکنست این دوگفته باهم جور باشند . شاعر اول عقیدهٔ خودش را میگوید که بدون شك مرد نیکوشدن سخت است و کمی بعدازآن فراموش میکند که خود چه گفته و پیتاکوس را که همان سخن اورا گفته بنادرستی عقیده‌سرزنش میکند . پس در واقع خودرا سرزنش میکند . ازاینقرار یا باید گفتهٔ اول او خطا باشد یاگفتهٔ دوم .

بسیاری از حاضران بتمجید و تحسین او لب گشودند . بمن حال گیجی و رخوتی‌دست داد مثل حال‌کسی‌که از مشت‌زنی قوی پنجه ضربتی محکم خورده باشد . وقتی کلمات او وتحسین حاضران را شنیدم باخود گفتم کاش فرصتی داشتم ودرمعنی‌شعر تأمل بیشتری میکردم . آنگاه به پرودیکوس رو آوردم و گفتم : ای پرودیکوس سیمونیدس همشهری تست و تو باید بکمك او برخیزی ، همچنانکه بروایت هومر رودخانه اسکاماندر[۱] وقتی‌در محاصرهٔ اخیلوس میافتد سیمویس[۲] را صدا میزند و میگوید : «ای برادر گرامی بیا تا پشت بهم دهیم و نیروی این پهلوان را دفع کنیم» بهمان قسم منهم از تو کمك میخواهم چه بیم آن‌میرود

۱ـ Scamander ۲ـ Simois

که پروتاغوراس سیمونیدس را نابود کند . دفاع از سیمونیدس بآن هنرنمائی و دقت نظری که تو داری و هم اکنون نشان دادی نیازمند است . من دلم میخواهد بدانم بامن موافقی یا نه چون بنظرمن درشعرسیمونیدس تناقضی نیست . نخست‌ای پرودیکوس، این را میخواهم بدانم آیا در نظر تو «بودن» و «شدن» یک معنی دارد ؟

پرودیکوس گفت واضح است که معنی این لغات یکی نیست .

گفتم ــ مگر نه سیمونیدس وقتی نظر خودرا بیان میکند میگوید «بدون شك واقعاً مرد نیکوشدن مشکل است» ؟

پرودیکوس گفت همینطور است .

گفتم ــ و آنگاه سیمونیدس پیتاکوس را سرزنش میکند ، نه چنانکه بنظر پروتاغوراس رسیده است بعلت اینکه همان را گفته است که خود او معتقد است ، بلکه چون چیزی میگوید که بکلی غیرازآنست . پیتاکوس مثل سیمونیدس نمیگوید «نیکو شدن‌سخت‌است» بلکه میگوید «آدمی نیکو بودن سخت است». ای پروتاغوراس ببین‌که دوست ما پرودیکوس بامن‌هم‌عقیده‌است که «بودن» و «شدن» دوچیز جداگانه‌اند پس اگر این دوکلمه یکی‌نیستند سیمونیدس تناقض‌نگفته‌است . تصورمیکنم‌پرودیکوس وبسیاری دیگر باهسیود همعقیده باشندکه از یکطرف سخت است انسان بکمال برسد ونیکو شود بدلیل اینکه :

«خدایان در راه فضیلت سدهائی از رنج ودرد برپاکرده‌اند اما ازطرف دیگر وقتی آدمی براین مشکلات فائق آمد وازسدها گذشت نگهداشتن فضیلت بدست آمده کار آسانیست» .

پرودیکوس شنید و تصدیق کرد . اما پروتاغوراس گفت : ای سقراط دردفاعی‌که از سیمونیدس کردی خود مرتکب خطای بزرگتری شدی .

گفتم ـ ای پروتاغوراس اگر چنین است بد کرده‌ام و شرمنده‌ام و مینماید که پزشك بد قدمی هستم که دردی را که میخواهد درمان کند بدتر میکند .

گفت ـ آری واقع امر همین است .

گفتم ـ اما آن چگونه است ؟

جواب داد ـ شاعر نمیتوانسته است آن قدر نادان باشدکه بگوید نگهداری فضیلت که باعتقاد همهٔ مردمان مشکل‌ترین‌چیزهاست کار آسانی است .

جوابدادم بخت بیداری داریم‌که پرودیکوس درمیان‌ماست زیرا دانش اوکه اصل و منبع خدائی دارد بقدمت دانش‌سیمونیدس یا ازآنهم قدیمی‌تر است .

تو با آنکه آنهمه چیز میدانی ازاین رشتهٔ دانش بی خبری و فرق‌من و تو دراینست چه من این دانش را از پرودیکوس که استاد منست آموخته‌ام . دراین مورد نیز گویا شك نداشته باشی

که کلمه «سخت» ممکنست در ذهن سیمونیدس معنیَ دیگری جز آنچه نزد تو دارد داشته باشند چنانکه برای خود من اغلب اتفاق افتاده‌است پرودیکوس مرا درمورد استعمال کلمه «مهیب» سرزنش کرده‌است . مثلا من‌میگویم : «پروتاغوراس‌دانشمندمهیبی است» یعنی دانشمند عجیب و شگفت آوریست . پرودیکوس بمن میگوید آیا شرمسار نیستی که چیز خوب را مهیب میخوانی زیرا چیز مهیب همیشه بد است و مثلا نمیتوان گفت ثروت مهیب یا صلح مهیب یا سلامت مهیب اما میگوئیم فقر مهیب یا جنگ مهیب یا مرض مهیب . که میداندکه درشهرکئوس لغت «سخت» برای سیمونیدس معنی دیگری جز آنچه تو تصور میکنی نداشته است؟ از پرودیکوس بپرسیم ــ چون راجع بزبان سیمونیدس ازاو باید پرسید ــ ای‌پرودیکوس بگوببینم منظورسیمونیدس از «سخت» چه بوده است ؟

پرودیکوس گفت منظور او «بد» است .

گفتم ــ ای پرودیکوس پس باین مناسبت است که او پیتاکوس را سرزنش میکند چه گفتهٔ او معادل این است‌که بگوید «نیك بودن بد است» .

پرودیکوس گفت ــ آری منظور او چنین بوده است و او پیتاکوس را سرزنش میکند که الفاظ را بمعنی دقیق بکار نبرده و

میدانیم که پیتاکوس اهل لسبوس[1] بود و زبان یونانی را درست نمیدانست .

گفتم ـ ای پروتاغوراس میشنوی که دوست ماپرودیکوس[2] چه میگوید و آیا جوابی برایش داری ؟

پروتاغوراس گفت ـ ای پرودیکوس تو کاملا دراشتباهی و من اطمینان دارم منظور پیتاکوس از کلمه «سخت» همانست که ما میفهمیم یعنی آنچه آسان نیست و من دراین عقیده راسخم .

گفتم ـ بنظر منهم منظور سیمونیدس همین بوده است که گفتی و دوست ما پرودیکوس البته شوخی و مزاح میکند . در اینکه سیمونیدس منظورش از «سخت» همان ضد آسانست شاهدی درمتن همان شعر داریم و آن وقتی است که میگوید «و این نعمت خاص خدایانست» اگر منظورش از «سخت» «بد» بود و گفته بود «خوب بودن بدست» ناچار معنی عبارت بعدی این میشد که این امتیاز خاص خدایانست و این البته کفر بود . اگر بخواهی شعرشناسی مرا بسنجی میتوانم منظور واقعی سیمونیدس را ازاین شعر بیان کنم اما اگر میلی نداشته باشی من ترجیح میدهم که خاموش شوم و بتو گوش دهم .

پروتاغوراس گفت ـ ای سقراط هرچه میخواهی بگو . با رغبت سخنان ترا میشنوم .

۱ـ Lesbos ۲ـ پیداست که سقراط چنانکه شیوهٔ اوست پرودیکوس را دست انداخته است وواقعاً توضیحات بیجای او را قبول ندارد چنانکه در سطور بعد آشکار میشود.

هیپیاس ، پرودیکوس و دیگران نیز اصرار کردند که بگویم .

گفتم - پس نظر خودم را راجع بشعر سیمونیدس برای شما میگویم .

اهالی لاکدمون[1] وکرت[2] از روزگار باستان[3] بحکمت عشق داشته‌اند و این عشق درآنجا بیش از سایر قسمتهای یونانست و عدهٔ دانشمندان آنها نیز بیشتر از سایر جا هاست . اما این مردمان مثل سوفسطائیانی که پروتاغوراس از آنها یاد کرد دانشمندی خودرا پنهان میکنند و نمیخواهند شایع شود که آنها دانشمندتر از مردمان دیگرند و وانمود میکنند که رجحان آنها در هنر جنگجوئیست،چه نمیخواهند دیگران سرّ بزرگی آنها را کشف کنند . اینست که دیگران بتقلید از اهالی لاکدمون گوشهای خود را زخم میکنند و چرم بپاهای خود میبندند و پیوسته ورزش میکنند و قباهای کوتاه میپوشند و تصور میکنند سرّ بزرگی و برتری لاکدمون دراین چیز هاست اما خود اهالی لاکدمون‌وقتی میخواهند با مردان خردمند خود صحبت کنند و نمیخواهند که این صحبت پنهانی باشد خارجیان را که درشهرشان هستندبیرون میکنند وانجمنی برپا میکنند که بیگانگانرا هیچگاه ازآن خبر نیست . ازاین‌گذشته هیچگاه بجوانانشان اجازه نمیدهند بخارج کشور سفر کنند مبادا تربیتی که یافته‌اند ضایع شود . اهالی

۱- Lecedaemon نام دیگر اسپارت است ۲- Crete

کرت نیز چنین هستند . درلاکدمون و کرت زنان نیز مثل مردان دانشجو و خردمندند . اگر کسی با یکی ازاهالی لاکدمون صحبت کند می بیند که بندرت درصحبتهای معمولی برتری و مزیتی دارد اما وقتی راجع بنکات دقیق سخن درمیان میآید ناگهان مطالب کوتاه و عمیق و پرمعنی اظهار میدارد و چنان طرف صحبت را بحیرت می‌اندازد که خودرا در پیش او مثل کودکان دبستانی ضعیف و ناتوان میبیند . بسیارکسان در زمان ما و در زمانهای گذشته متوجه شده‌اند که در نزد اهالی لاکدمون حکمت بیش از ورزش ارج و مقام دارد . تنها تربیت صحیح است که برای اهالی لاکدمون این رجحان و تفوق را مسلم کرده است . ازکسانیکه باین مطلب متوجه شده‌اند میتوان خردمندان هفتگانه را نام برد که عبارتند از طالس[۱] ملطی[۲] ، پیتاکوس[۳] اهل می‌تی‌لن[٤] ، بیاس[٥] اهل پری‌ین[٦] ، سولون[۷] خودمان ، کلئوبولس[۸] اهل لیندس[۹] ، می‌سون[۱۰] اهل خنه[۱۱] و خیلو[۱۲] اهل‌لاکدمون . همهٔ این‌داتشمندان پیروان ودوستداران حکمت لاکدمون بودند و می‌بینیم‌خردمندی آنها بصورت جملات کوتاه و پرمعنی تجلی کرده است[۱۳] . وقتی درمعبد دلفی[۱٤] اجتماع کردند و بعنوان نخستین میوهٔ خردمندیشان لوحهٔ معروف را که همه ازبردارید به آپولون[۱٥] هدیه کردند .

۱- Thales ۲- Miletus ۳- Pittacus ٤- Mitylene ٥- Bias
٦- Priene ۷- Solon ۸- Cleobulos ۹- Lindos ۱۰- Myson
۱۱- Chene ۱۲- Chilo ۱۳- ایالت Laconikos از ایالات یونان و اسپارت پایتخت آن بود . اهالی آن چنانکه سقراط هم اشاره میکند برای سخنان کوتاه ولی محکم و رسایشان معروف بودند در بعضی زبانهای اروپائی این قسم بحث را امروز لاکونیك Laconic میگویند
۱٤- Delphi ۱٥- Apollon

ازجمله عبارات آن لوحه یکی عبارت «خودت‌را بشناس» است و دیگر عبارت «درکارها زیاده‌روی مکن» .

اما من ازاین مطلب صحبت می‌کنم ، برای اینکه نشان‌دهم یکی از خواص دانش در روزگار قدیم اختصار بیان بوده . درآن روزگار از پیتاکوس عبارتی منقول بود که اهل خبر ازآن آگاه بودند و آن عبارت این بود که «نیکوبودن سخت است» . سیمونیدس که جاه طلب بود و شهرت دوست ، دید اگر بتوانداین گفته معروف را نقض کند پیروزی بزرگی نصیبش شده وپهلوانی بلند آوازه را برزمین زده است . اگر اشتباه نکرده باشم شعر مورد بحث مارا باین نیت سرود . حالا ازشما درخواست دارم با من همراهی کنید تا همگی با دقت بشعر سیمونیدس نگاه کنیم .

اگر منظور سیمونیدس فقط این بود که بگوید مرد نیکو شدن سخت است آیا بکار بردن «بدون تردید» درآغاز عبارت بکلی بیجا ونابایست‌نبود ؟ بکاربردن «بدون‌تردید» تنها وقتی‌معنی پیدامیکندکه درنظرگیریم سیمونیدس با پیتاکوس مباحثه دارد و بجنگ او میرود وقتی او میگوید «مردنیکوبودن سخت است» : مثل اینست که سیمونیدس باو جواب میدهد : «نه ، چنین نیست، اما مردنیکو شدن سخت است» . صفت «واقعاً» که بکار برده‌است به «نیکو» برنمی‌گردد چه لازم بود تصورکنیم بعضی مردمان‌نیکو هستند ولی واقعاً نیکو نیستند و بعضی‌دیگر واقعاً نیکوهستند و این‌اشتباهیست‌که دورازشأن سیمونیدس‌است . برای فهمیدن‌معنی

این لغت باید تصور کنیم که نوعی گفتگو بین سیمونیدس و پیتاکوس درگرفته است . پیتاکوس می‌گوید «ای انسان ، نیکو بودن سخت است» و سیمونیدس جواب میدهد «آنچه می‌گوئی درست نیست . نیکو بودن و در دست و پا و جان کمال داشتن سخت نیست اما بدون تردید نیکو شدن است که واقعاً سخت است» .

باین ترتیب من میتوانم لزوم «بدون تردید» را در اول و «واقعاً» را درآخر عبارت توضیح دهم . بقیهٔ شعر عین مطلب را تائید می‌کند . در وصف و تمجید جزئیات این‌شعرکه شاهکار خردمندیست بسیار چیز ها می‌توان‌گفت اما پرداختن باین جزئیات ممکنست ملال آورد . اما اگر بمنظور کلی شعر توجه کنیم می‌بینیم از اول تا آخر ، نیت گوینده رد گفتهٔ پیتاکوس است .

پس ازآن سیمونیدس مطالبی میگوید که خلاصه‌اش این است که : «بدون تردید مرد نیکو شدن سخت است . باوجوداین رسیدن باین کمال برای مدت کوتاهی غیرممکن نیست . اما ای پیتاکوس بدان که باقی ماندن دراین حال کمال بیش از طاقت انسانست و تنها از خواص خدایانست» چنانکه می‌گوید :

آدمی ، وقتی که نیروی حوادث اورا از پا درآورد از بدی چاره ندارد .

اما مردی که اورا نیروی حوادث برزمین می‌زند کیست ؟ پیداست کسی‌که هیچگاه قد علم نکرده نمی‌تواند باشد پس باید

کسی باشد که برپا بوده است تا بتوان اورا برزمین زد . مثلا ناخدای کشتی را ممکنست طوفان از پا درآورد یا شدت فصول ممکنست بکشاورزی‌صدمه برساند و یا پزشکی‌را می‌تواند نیروی حوادث زبون و ناتوان کند و یا در دل دلاوری ممکنست ترس‌راه یابد چنانکه شاعر گفته است :

«دلاوران گاه پردلند و گاه بزدل .»

اما کسیکه بد است دیگر بد شدن برایش معنی ندارد اما تو ای پیتاکوس می‌گوئی نیکو بودن سخت است . حقیقت اینست که ممکنست آدمی نیکو بشود اما نیکو بودن کاملا غیرممکن است .

«چون کامیابی رو کند همه خوبند و چون ناکامی سررسد همه بد» .

اما درامر نویسندگی کامیابی نصیب که می شود ؟ پیداست نصیب آنکه نوشتن و خواندن را خوب آموخته است . کامیابی طبیب درچیست ؟ پیداست که درهنر درمان‌کردن دردهاست . اما طبیب بد کیست ؟ کسی است که طبیب بوده و یا طبیب خوب بوده و بد شده‌است چه اگر خوب نبود بد نمیشد . مثلا ما را که اصلا طبیب نیستیم هیچکس طبیب بد نمی خواند . چنانکه ما معمار یا نجار بدهم نیستیم چه باید معمار و نجار بوده باشیم تا بد شویم .

پس مردان نیك ممکنست دراثر پیش آمد هائی مردان بد

شوند . علت آن ممکنست گذشت زمان ، خستگی ، مرض و یا اتفاق دیگر باشد . بدبختی واقعی گم کردن دانش است . اما کسی که همیشه بد بوده چیزی ندارد که گم کند و بد شدن برای او بی‌معنی است . پس برای بد شدن باید اول آدمی نیك بشود . این قسمت شعر مربوط باینست که آدمی نمی‌تواند نیك باشد و نیك بماند اما ممکنست نیك بشود و ازنیکی دچار بدی شود . «کسانی که مدت بیشتری درنیکی می‌مانند دوستان خدایانند» .

پس همهٔ اینها خطاب به پیتاکوس است . دربقیهٔ شعر این مطلب روشنتر می‌شود وقتی میگوید :

«اکنون که چنین است من درجستجوی محال ودر طلب کسیکه هیچ عیبی براو نشودگرفت درمیان مردمانیکه از میوه‌های زمین بهره مندند عمر خودرا بیهوده بباد نخواهم داد . ولی اگر بچنین مردی رسیدم تو را نیز خبر خواهم کرد »

حملهٔ او بر پیتاکوس درسراسر شعر ازاین قبیل است :

اما هرکس که بدی نکند با رغبت مرید اویم زیرا خدایان نیز با ضرورت و ناچاری یارای مقاومت ندارند .

اما نپندارید که سیمونیدس چندان نادان بود که باورنداشت ممکنست عده‌ای برغبت و اختیار بدی کنند چه هیچیك از خردمندان معتقد نیستند که آدمیان بارادهٔ خود از راه راست منحرف شوند و با میل و قصد بدی کنند و شرافت را زیرپا گذارند . همه می دانند آنها که بدی میکنند برخلاف میل خود

بدی می‌کنند . منظور سیمونیدس این نیست که هرکس با رغبت بدی نکند مرید اوست اما «رغبت» بخود اوبرمیگردد یعنی با رغبت مرید کسی است که بدی نکند . او میدانست که گاه مرد شریفی ناچار است برخلاف میل خودکسیرا بستاید یا باکسی دوست شود . مثلا ممکنست از روی ناچاری رابطهٔ کسی با پدر یا مادر یا وطنش بد شود . آنها که در نهادشان شر و بدی هست با شعف و انبساط ازاین فرصت استفاده می‌کنند و از پدر و مادر و وطن خود بد میگویند تا اینکه اگر درانجام دادن وظائفشان نسبت بآنها سستی کردند مورد ملامت مردمان واقع نشوند . اما نیکان برعکس رفتار می‌کنند و بدیهای پدر و مادر و وطن خودرا می‌پوشانند و هرچند مورد بیمهری پدر یا مادر یا وطن واقع شده باشند این را آشکار نمیکنند و پیش مردمان راجع بپدر و مادر و وطن خود جز تمجید چیزی برزبان نمی‌رانند . حس دوستی و محبت را برخود تحمیل می‌کنند و جز مهر و دوستی از خودشان نشان نمی دهند .

مسلماً درمورد خود سیمونیدس هم اتفاق افتاده است که از روی ناچاری زبان بستایش جابری گشوده باشد . این استکه به پیتاکوس میگوید :

«اگر ترا ملامت میکنم نه اینست که سر عیب جوئی و سرزنش کردن دارم زیرا مرا کافیست که مردی بیش از حد بد ـ طینت نباشد . و نه زیاد زبون و ناتوان باشد . روحی با صفاداشته

باشد و عدالت را که برای بجا ماندن اجتماع ضروریست بشناسد. اگر بچنین مردی برخوردم ازاو عیب‌جوئی نمیکنم . مگر نه گروه سفیهان انبوه است ؟»

البته منظور او اینست که اگرکسی دنبال عیب جوئی باشد همه جا عیب فراوان می بیند .

آنچه با بدی آمیخته نیست خوبست .

اما منظور سیمونیدس ازاین جمله از قبیل این نیست که بگوئیم «هرچیز که سیاهی درآن نیست سفید است» چه چنین گفته‌ای البته بی معنی است . بلکه منظورش آنست که اگر نیکی مطلق پیدا نکند بآنچه میان نیکی و بدی قراردارد هم راضی است . میگوید : «من درمیان مردمی‌که از میوه های زمین برخوردارند دنبال کسی نمی‌گردم که بکلی خالی از عیب باشد . اگر چنین کسی یافتم بتو خواهم گفت» پس دنبال‌کسی میگردد که زیاد بد نباشد . میگوید « من همهٔ مردمان را دوست دارم و ستایش میکنم» اما دراینجا اصطلاح زبان اهل می‌تیلن را بکار می‌برد چون خطابش به پیتاکوس است . ومیگوید «من کسانیرا که زیاد بد نیستند بارغبت ستایش می‌کنم» و کلمهٔ رغبت بخود او برمیگردد زیرا ممکن است گاه کسانیرا ستایش کند و باین کار رغبتی نداشته باشد و ازروی ناچاری باشد . و میخواهد بگوید : «ای پیتاکوس اما چون تو دروغ میگوئی و مینمائی آنچه گفته‌ای حقیقت است و نیز چون موضوع دروغ تو بسیار اهمیت دارد

اینست که ترا سرزنش میکنم.»

ای پرودیکوس و ای پروتاغوراس اینست آنچه من از شعر سیمونیدس میتوانم بفهمم.

هیپیاس گفت ـ ای سقراط تفسیر بسیار خوبی از شعر سیمونیدس کردی اما من هم نظری دارم و اگر اجازه دهی خواهم گفت.

الکیبیادس گفت ـ نه، هیپیاس تو صحبت خودرا بوقت دیگر واگذار باید بگذاریم اول سقراط و پروتاغوراس قراری که گذاشته‌اند اجرا کنند و آن اینست که تا وقتی پروتاغوراس سؤال میکند سقراط باید جواب دهد و سپس سقراط سؤال میکند و اگر او میل جواب داشت جواب میدهد.

من گفتم ـ اختیار کاملا با پروتاغوراس است که سؤال کند یا جواب دهد. اما من ترجیح میدهم که دیگر از شعرصحبت نکنیم و اگر پروتاغوراس موافق باشد بموضوع اصلی برگردیم. صحبت درخصوص شعر بنظر من سرگرمی عامیانه و بازاریست و بدرد مردمان کوچه میخورد چه اینان مایه‌ای ندارند که باافکار خود یکدیگر را سرگرم کنند و ناچار بنقل شعر دیگران توسل میجویند و یا دختر نی زنی را میخوانند و باو مبلغی پول میدهند تاسرگرمشان کند. اما وقتی رادمردان وکسانی‌که از دانش و خرد بهره دارند انجمن کنند در جمع آنها دختران نی زن یا دختران رقاصه را نمی بینید. اینان باهم بصحبت وگفتگو مشغول می‌ـ

شوند . و گفتگویشان بانظم و ترتیب و بنوبت صورت میگیرد و حتی اگر میگساری بسیار کرده‌باشند نظم مجلسشان بهم نمی‌خورد . انجمنی چون انجمن ما نیازی ببانك دیگری ندارد و لزومی ندارد از شعری گفتگو شود که منظور شاعر را چون در میان ما نیست از خود او نمیتوان پرسید و ناچار هرکس راجع بمنظور شاعر یکنوع اعتقاد خواهد داشت بصورتی که بحث در آن‌اغلب بنتیجه‌نمیرسد . امثال ما بایدازاین‌نوع‌سرگرمی بپرهیزند و برای خوش کردن وقت خود از دانش و صحبت یکدیگر کمك بگیرند . این است که من میل دارم ازاینگونه بحث ها بگذریم و باهم بگفتگو بپردازیم و از مایه‌ای که خود داریم صحبت کنیم و از دانش یکدیگر بهره‌مند گردیم . ای پروتاغوراس اگر میل داری بازهم سؤال کنی من برای جواب دادن حاضرم و اگر میلت بیشتر بجواب دادن است پس من سؤال کنم .

گفته های من این‌بود وازاین قبیل . اماپروتاغوراس روشن نکرد که چه خواهد کرد . این بود که الکیبیادس رو به کالیاس کرد و گفت : ای کالیاس آیا تو رفتار پروتاغوراس را میپسندی که نمیگوید جواب خواهد داد یا نه . بنظر من رفتار او صحیح نیست و باید صریحاً بگوید که میخواهد این بحث را ادامه دهد یا نمیخواهد . تا تکلیف ما معلوم شود و سقراط یا دیگری باهرکس که بخواهد گفتگو را دنبال نماید .

تصور میکنم گفته های الکیبیادس در پروتاغوراس کارگر

افتاد و اورا شرمسار کرد . وقتی کالیاس و دیگر حاضران هم اصرار کردند راضی‌شد که بحث را دنبال کند و گفت که حاضر است بسؤالات من جواب دهد .

من گفتم ـ ای پروتاغوراس بدانکه اگر باز سؤال میکنم نیتم فقط حل مشکلاتیست که دارم زیرا من با هومر هم عقیده هستم آنجا که میگوید :

از دوکس که با هم میروند یکی ممکنست زودتر ازدیگری ببیند .

وقتی دو تن باهم همراهند درگفتار ورفتار واندیشه‌چابك‌ترند . اگرکسی «درتنهائی چیزی اندیشید» دنبال کسی میگردد تا آنچه را دیده و کشف کرده با او درمیان گذارد تا اگر خطا کرده است آگاهش نماید . من ازآن جهت بصحبت تو بیش از صحبت دیگران رغبت دارم که درشناختن آنچه می تواند رهنمای نیکمردان باشد کسی را از تو خردمندتر نمی شناسم وبخصوص در شناختن مهمترین این چیز ها یعنی فضیلت ، استادی ترا مسلم می‌شمارم . جز تو ای پروتاغوراس که می تواند ادعا کند نیکمرد و رادمرد واقعیست ؟ شاید دیگران هم چنین باشند اما دیگران قدرتی را که تو در راهنمائی مردان بسوی نیکی داری ندارند . گذشته ازاین اعتماد تو بخود چنانست که هرچند سوفسطائیان دیگر حرفهٔ خودراپنهان می‌کنند، توآشکارا میگوئی که‌سوفسطائی هستی و فضیلت و تربیت می‌آموزی و اول کسی هستی که برای

معلمی مزد میگیری . من جز باتو بادیگری نمی‌توانم دراین‌مطالب صحبت کنم و رأیش را بپرسم وراهنمائی گیرم . این است که میل دارم دنبالهٔ بحثی را که شروع کرده بودم بگیرم و رأی ترا درآن مطالب بشنوم .

اگر اشتباه نکنم سخن دراین بود که آیا خردمندی و اعتدال و شجاعت و عدالت و تقدس همه نامهای مختلف یك فضیلتند یا فضائل مشخص ومجزائی هستند . توگفتی هریك ازاین کلمات مفهوم جداگانه دارد که از هم مشخصند ولی کلیهٔ آن ها اجزاء فضیلتند و نسبت آنها بفضیلت مثل نسبت طلا بطلا نیست بلکه مثل نسبت اعضاء چهره است به همهٔ چهره یعنی هریك مشخصند و صفات و وظائف جداگانه دارند . میل‌دارم بپرسم آیا هنوز نظر تو این است یا نظر دیگری داری و میخواهم اگر نظر دیگری داری آنرا برای ماتوضیح دهی چو نممکنست آنچه گفتی عقیدهٔ واقعی خودت نبوده و آنرا برای آزمایش من گفتی .

گفت ــ ای سقراط جواب من اینست که همهٔ این صفات اجزاء فضیلتند و چهارتای آنها تاحدی بهم شبیهند ولی پنجمی که شجاعت باشد با دیگران اختلاف دارد و دلیل من اینست که‌کسانی را می بینی که نه مقدسند نه درستکار و نه با اعتدال و نه با دانش ولی با وجود این شجاعت دارند .

گفتم ــ اینجا درنگ کن تا درخصوص آنچه گفتی فکر کنم. وقتي از مردان شجاع سخن میگوئي منظورت مردانیست‌که بخود

اعتماد دارند یا چیز دیگری منظور تست ؟

گفت ـ آری منظورم مردان پردلیست که آنجا که دیگران ازترس قدم نمیگذارند پیش میروند .

گفتم ـ آیا معتقدی که فضیلت چیز زیبائیست و تو خودرا معلم این چیز زیبا می پنداری ؟

گفت ـ آری باعتقاد من چنین است .

گفتم ـ آیا معتقدی که ممکنست جزئی ازآن زشت باشد و جزئی زیبا یا اینکه همه‌اش زیباست ؟

گفت ـ یکسره زیباست و بعالی‌ترین درجه زیباست .

گفتم ـ بگو ببینم کسانی‌که می توانند بی باکانه در چاه بروند چه کسانی هستند ؟

گفت ـ چاه‌کنان و غواصان .

گفتم ـ آیا علت این امر این است که بکار خود معرفت دارند یا علت دیگری درکار است ؟

گفت ـ آری علت همین است .

گفتم ـ و کیست آنکه وقتی براسب است و می جنگد بخود اعتماد دارد ، آن که اسب سواری می داند یا آن که نمی‌داند ؟

گفت ـ البته آن که دراین فن ماهر است .

گفتم ـ و کیست آن که بی باك با سپر سبك جنگ می‌کند . آن که از صنف سبك سپران است یا دیگری ؟

گفت ـ البته آن که از این صنف است و جنگیدن با این نوع سپر را آموخته است . اگر نکته‌ای که می خواهی بیان کنی دانش و مهارت در فن است ، درهمه چیز حال همین است . آنهاکه دانش بیشتر دارند اعتماد بیشتر بخود دارند و کم دانشان چون کسب دانش کنند اعتماد آنها بیشتر میشود .

گفتم ـ اما مگرکسانی را ندیده‌ای که بکلی نادان وبی‌خبرند و با وجود این بخود اعتماد دارند ؟

گفت ـ آری دیده‌ام و جسارت آنها بیش از اندازه است و بیجاست .

گفتم ـ آیا این کسان شجاع نیستند .

گفت ـ شجاعت دراین مورد چیز زشتی است و چنین‌کسان سفیه و دیوانه‌اند .

گفتم ـ پس کسانی که صرفاً بخود اعتماد دارند ولی دانش ندارند چنانکه دیدیم واقعاً شجاع نیستند بلکه سفیهند وخردمندترین مردمان بیش از همه بخود اعتماد دارند و چون بیش از همه بخود اعتماد دارند شجاعترین مردمانند . اگر این نظررا بپذیریم خردمندی و شجاعت یکی میشود .

گفت ـ ای سقراط جواب مرا درست بیاد نداری واشتباه میکنی وقتی از من پرسیدی گفتم شجاعان بخود اعتماد دارندولی نپرسیدی آیا هرکس‌که بخود اعتماد دارد شجاع است یا نه . اگر پرسیده بودی میگفتم «نه همهٔ آنها» . اما آنچه‌گفتم که دلاوران

بخود اعتماد دارند تو هنوز خلافش را ثابت نکرده‌ای . تو نشان دادی که آنها که دانش و مهارت دارند از بی دانشان بیشتر بخود اعتماد دارند و ازاین امر باین نتیجه رسیدی که دانش و شجاعت یکیست . اگر استدلال تو ازاین قبیل باشد ممکنست ثابت‌کنی که نیرومندی نیز همان دانشمندی است . میتوانی بپرسی آیا نیرومندان توانایند یا نه و من خواهم گفت هستند . آنوقت ممکنست بپرسی آیا کسانی که میدانند چگونه کشتی بگیرند تواناترند از آنانکه نمیدانند یا نه و پس از آموختن فن تواناتر میشوند یا نه .وقتی من اینرا هم قبول کردم تو استدلال خواهی کرد که بنابگفتهٔ خود من نیرومندی‌همان دانش است . اما درآن مورد هم من تصدیق نخواهم کرد که هرکس تواناست نیرومند است هرچند قبول دارم که نیرومندان توانایند . زیرا بین توانائی و نیرومندی فرقی هست . توانائی ممکنست دراثر نیرومندی‌باشد یا در اثر خشم و دیوانگی . اما نیرومندی در اثر تقویت بدن و سلامت آن حاصل میشود . بهمین ترتیب میگویم اعتماد بخود و دلاوری یکی نیستند و استدلال می‌کنم‌که هرچند دلاوران‌بخود اعتماد دارند نه هرکه بخود اعتماد دارد دلاور است . چه مردم ممکنست بعلت این که درفنی استادند بخود اعتماد داشته باشند یا بعلت نادانی و برافروختگی و دیوانگی بخود اعتماد داشته باشند. اما دلاوری واقعی زادهٔ روح سالم و نیرومند است .

گفتم ــ ای پروتاغوراس آیا قبولِ داری که بعضی مردم نیکبختند و بعضی بدبخت ؟

گفت ــ آری .

گفتم ــ آیا می پنداری کسانی که با غم و غصه هم آغوشند نیك بختند ؟

گفت ــ نه .

گفتم ــ اما گر همهٔ عمررا بخوشی بگذرانند نیك بختند ؟

گفت ــ آری .

گفتم ــ پس با خوشی زندگی کردن خوب است و با درد زندگی کردن بد .

گفت ــ آری بشرط اینکه خوشی توام با نیکی و شرافت باشد .

گفتم ــ آیا توهم‌ای پروتاغوراس مثل بقیهٔ مردمان معتقدی که بعضی چیزهای خوش بد است وبعضی چیز های دردناك خوب؟ منظورم این است که اگر چیز ها برای ما لذت همراه آورند و نتیجهٔ بدهم نداشته باشند نیکند و چیزهای دردناك از لحاظ اینکه درد همراه دارند بدند . عقیدهٔ تو چیست ؟

گفت ــ ای سقراط امر باین‌سادگی‌که ازسؤال تو برمی‌آید نیست و نمی توانم بی قید و شرط بگویم که هرچه خوش است نیك است و هرچه دردناك است بد . و باتوجه بآنچه گفتم و همچنین با توجه بتجربیات دوران زندگی خودم می‌توانم بگویم بعضی از چیز های‌خوش نیکند و بعضی نیستند چنانکه چیزهای دردناك هم بعضی نیکند و بعضی بد و بعضی نه نیکند و نه بد .

گفتم ــ منظورت ازچیزهای خوش چیزهائیست که بما لذت میدهد ؟

گفت ــ آری .

گفتم ــ اعتقاد من این است که چیز ها ازلحاظی که لذت بخشند نیکند و سؤال من ضمناً می پرسد آیا نه اینست که لذت در نفس خود نیك است ؟

پروتاغوراس گفت ــ ای سقراط بیا تابقول معروف «دراین امر غورکنیم» اگر تفکر ما نشان داد که لذت و نیکی یکیست با هم متفق خواهیم بود و اگر نشان نداد بحث و استدلال خواهیم کرد .

گفتم ــ آیا تحقیق در حقیقت امر را تو شروع می کنی یا من شروع کنم .

گفت ــ چون توموضوع را طرح کرده‌ای خودت‌شروع کن.

گفتم ــ شاید این مثال مطلب را روشنترکند : فرض کن کسی درصدد آنست که ازخصوصیات تن دیگری آگاه شود . بچهره‌اش و بدستانش نظر می‌کند و آنگاه ازاو می‌خواهد که سینه و پشت خودرا برهنه کند و باو نشان دهد . ما هم در نظر داریم چنین تحقیقی کنیم . چون عقیدهٔ خودرا درخصوص نیکی و لذت بیان کردی حالا بتو میگویم ای پروتاغوراس ذهن خودرا درمقابل من برهنه کن و اعتقادات خودرا درخصوص دانش بنما تا بدانم با دیگر مردمان موافقی یا نه . اما دیگر مردمان درخصوص

دانش چنین عقیده دارند که دانش با توانائی و تسلط و فرمانروائی رابطه‌ای ندارد . معتقدند که مردی ممکنست دانش داشته باشد ولی دانش براو حکومت نکند بلکه فرمانروای براو خشم ولذت و درد و گاهی عشق و اغلب ترس باشد و دانش او جز غلام وبندهٔ این عواطف نباشد . آیا عقیدهٔ تو نیز چنین است ؟ یا اینکه می‌پنداری دانش قویدست است و تسلط غیر براو ممکن نیست . اگر کسی واقعاً خوب و بد را از هم باز شناسد و دانش داشته باشد دانش او توانائی آنرا دارد که اورا در راه نیکی بیندازد و از بدی نگهدارد ؟

پروتاغوراس گفت ـ ای سقراط با تو موافقم و بیش از همه معتقدم که دانش و خردمندی عالیترین صفات انسانی است .

گفتم ـ بسیار خوب . اما میدانی که بیشتر مردمان اعتقاد دیگری دارند . آیا نشنیده‌ای که میگویند حتی وقتی آدمی‌می‌داند که نیك چیست و بد کدامست و آزادی هم دارد که نیکی را اختیار کند اغلب از نیکی سرپیچی می‌کند و راه بدی را درپیش می‌گیرد . وقتی علت این را ازآنها پرسیده‌ام گفته‌اند علت این است که لذت و درد برانسان فرمانرواست و یا یکی دیگر از عواطفی که نام بردم و اینها بردانش و عقل چیره می‌شوند .

پروتاغوراس گفت ـ آری سقراط چنین است و این تنها موردی نیست که مردمان را در گمراهی می بینی .

گفتم ـ مردمان می پندارند که «مغلوب لذت جوئی»

می‌شوند و بدین سبب با آنکه نیك و بد را از هم می شناسند نمی‌توانند نیك را بر بد ترجیح دهند . چه عیب دارد اگر من وتو سعی کنیم حقیقت این امر را برآنها روشن کنیم . وقتی بآنها بگوئیم ای دوستان در اشتباهید و آنچه می‌گوئید راست نیست ، آنها خواهند گفت ای سقراط و ای پروتاغوراس اگر آن نیروئی که حاکم براعمال ماست «غلبهٔ لذت جوئی» نیست پس چیست و چه نام دارد ؟

گفت ـ ای سقراط ما چه کار بعقائد عامیان بازاری داریم ؟

گفتم ـ اعتقاد من این است که آنها می‌توانند بما کمك کنند تا دریابیم ارتباط شجاعت با سایر فضائل چیست . اگر میل داری بروفق قراری‌که گذاشته‌ایم رفتارکنی ودر بحث با من همدوش باشی نشان خواهم داد که این مشکل را چگونه می‌توان حل‌کرد. اما اگر رغبتی نداری بحث را کنار میگذارم .

گفت ـ حق باتوست. همانطورکه‌شروع‌کرده‌ای پیش برو .

گفتم ـ بسیار خوب . فرض کنیم آنها سؤال خودرا تکرار کنند و بپرسند «درخصوص‌آنچه غلبهٔ لذت می خوانیم شما چه می‌گوئید و آنرا چگونه توجیه میکنید؟» جواب من این خواهد بود : «گوش بدهید تا پروتاغوراس و من مسئله را برایتان‌توضیح دهیم . شما وقتی میگوئید مغلوب لذات خوردن و آشامیدن و عشق‌ورزیدن شده‌اید منظورتان چیست ؟ آیاجزاین‌است‌که میدانید بهره مندی ازاین لذات بد است و با وجود این نمی‌توانید ازرفتن

بدنبال آنها خودداری کنید ؟» آنها نمی توانند منکر این مطلب شوند . فرض کن تو و من دوباره ازآنها بپرسیم : «ازچه لحاظ میگوئیم بهره‌مندی ازاین لذات بد است ؟ آیا باین علت که بآدمی خوشی می‌دهد یا باین علت که نتیجهٔ آن درآینده فقر و مرض و سایر بدبختیهاست ؟ فرض‌کنید اینها فقط لذت بخش باشند و نتیجهٔ بدی ازآنها عاید آدمی نشود آیا با وجود این بدند صرفاً باین علت که موجب خوشی می شوند ؟» آیا جواب این گروه این نخواهد بود که این شهوات بدند نه بعلت اینکه خوشی حال می‌آورند بلکه باین علت که نتیجهٔ آنهادرآینده فقرومرض‌وغیره است؟

پروتاغوراس گفت ـ بنظر من هم جواب مردمان ازاین‌قبیل خواهد بود .

گفتم ـ «آیا این لذات حال یا موجب‌شدن مرض موجب درد نمی شوند ؟ آیا با موجب فقر شدن موجب درد نمی‌شوند ؟» بنظرم این را هم تصدیق کنند .

پروتاغوراس تصدیق کرد .

گفتم ـ آنگاه خواهم گفت «ای دوستان آیا برای شما روشن نیست که پروتاغوراس و من میگوئیم این لذات تنها باین علت بد است که نتیجهٔ آن درد است و ما را از لذات دیگرمحروم میکند ؟» تصور می‌کنم با این هم موافق باشند .

پروتاغوراس گفت ـ با تو هم عقیده‌ام .

گفتم ـ آنگاه ممکنست مسأله را ازجهت مخالف در نظر

بگیریم و بگوئیم: «ای دوستان وقتی ازچیز های نیکو که دردناك است صحبت می‌کنید آیا منظورتان چیزهائی نیست که برای شفا و صلاح ما لازمست از قبیل ورزش، تمرین، خدمت سربازی. و معالجات طبی مانند سوزانیدن، بریدن، دارودادن و گرسنه نگه داشتن؟ آیا اینهایند چیزهائی که نیکویند ولی با درد و رنج همراهند؟» گمان می‌کنم بگویند «آری».

گمان پروتاغوراس هم همین بود.

گفتم ــ و باز خواهم پرسید «... آیا شما این چیز ها را نیکو می‌شمارید بعلت اینکه موجب درد و رنج میشوند یا باین علت که عاقبت موجب تندرستی و نیرومندی تن وسبب رستگاری و ثروتمندی و نیرومندی اجتماع می‌شوند؟» اگر اشتباه نکنم توجیه اخیررا خواهند پذیرفت.

پروتاغوراس تصدیق کرد.

گفتم ــ «... و آیا این چیز ها بهیچ علت دیگر نیکو نیستند مگر بعلت اینکه بخوشی و لذت منتهی میشوند و یا درد و رنج را میکاهند و یا نابود میکنند؟» ایشان جواب خواهند داد نه.

پروتاغوراس گفت ــ راست است.

گفتم ــ «... و لذت را بصورت چیز نیك دنبال می‌کنید و ز درد بصورت چیز بد می‌گریزید».

پروتاغوراس موافق بود.

گفتم ــ «... بصورتیکه بدی در نظر شما همان درد است

و نیکی همان لذت است . و لذتی را وقتی بدانید شما را ازلذات بزرگتری محروم می‌کند و یا موجب درد می‌شود بد می‌دانید . اما اگر میزان دیگری در دست دارید که آن میزان نشان می دهد لذت نیکو نیست و بدست آن میزان را بمن نشان دهید . ولی میدانم که چنین میزانی ندارید» .

پروتاغوراس گفت ـ راست است میزان دیگری ندارند .

گفتم ـ « ... آیا درخصوص درد هم نمی‌توان بهمین‌گونه سخن گفت ؟ شما دردی را نیکو می‌خوانید که دافع درد های بزرگتری شود و یا موجب لذاتی بزرگتر از خود شود . اگرمیزان دیگری جز لذت و درد دارید که نشان دهد درد خوبست ، می‌توانید آنرا بمن نشان دهید . ولی میدانم چنین میزانی ندارید.»

پروتاغوراس گفت ـ درست است .

گفتم ـ بازهم فرض کنیم این مردمان بمن بگویند «علت اینکه دراین موضوع اینهمه حرف میزنی چیست ؟» جواب‌خواهم داد ای دوستان معذورم دارید ولی اولا توضیح عبارت «مغلوب لذت شدن» مشکل است و بحث مادرخصوص این‌موضوع است . هنوز هم اگر راهی می توانید یافت که نیکی را جز با لذت ، و بدی را جز با درد ، توجیه کنید ، آنچه را من گفتم از یادببرید. آیا اگر زندگانی پرازلذت و خالی از دردی داشته باشید راضی خواهید بود ؟ اگر معتقد شده‌اید که هیچ نیکی و بدی نیست‌که نتیجه‌اش لذت و درد نباشد نتیجهٔ مطلب را هم بشنوید :

اگر آنچه گفتم صحیح باشد بی معنی خواهد بود کـه بگوئیم انسان اغلب دانسته بدی میکند و با آنکه اختیار دارد از کردن بد خودداری نمیتواند و یا دانسته از خوبی سرپیچی‌میکند بعلت آنکه مغلوب لذت خواهی شده است . برای اینکه بی معنی بودن این سخن برشما ثابت شود ، چون نشان دادیم که لذت‌بخش و نیك یکیست و درد آور و بدهم یکیست ، بجای همهٔ این‌کلمات بیائید اول خوب و بد و پس ازآن لذت‌بخش و دردناك را درسخن خود بکار بریم و ببینیم نتیجه چه میشود :

فرض کنید بگوئیم مردی بدی میکند و میداند که بدی میکند . ممکنست کسی بپرسد چرا ؟ قسمت اول جواب ما اینست: زیرا مغلوب شده است . وبازاگر ازما بپرسد مغلوب چه شده‌است بجای اینکه بگوئیم «مغلوب لذت» چون قرار گذاشتیم بجای «لذت» «نیکی» را بکار بریم اکتفا میکنیم دوباره تکرار کنیم «بدی میکند چون‌مغلوب شده است» اما سؤال‌کننده باز میپرسد «آخر مغلوب چه شده است ؟» دراین وقت ناچاریم ، و واقعاً ناچاریم ، بگوئیم «مغلوب نیکی» شده است . وقتی چنین جواب دادیم پرسش‌کننده اگر اهل مزاح باشد خواهد خندید و خواهد گفت «این جواب مسخره‌آمیز است و خنده‌آور که آدمی بدی میکند چون مغلوب نیکی شده است . آیا آن نیکی‌که اینجا مورد بحث ماست درنظر شما ، ارزش آنرا داشته است که بربدی فائق آید یا ارزش آنرا نداشته؟» ناچاریم بگوئیم که ارزش آنرانداشته

و الا آنکس که مغلوب نیکی شده است نمیتوان گفت کار بدی کرده باشد . آنگاه خواهد پرسید «ازچه لحاظ است که خوبی بر بدی یا بدی برخوبی تفوق پیدا میکند ؟ آیا بعلت تفاوتی نیست که‌از لحاظ زیادی و کمی یا بزرگی وکوچکی بین آنها هست ؟» ما ناچاریم این مطلب را تصدیق کنیم . و او باز خواهد پرسید «وقتی از مغلوب شدن یا زیر سلطه قرارگرفتن صحبت میکنید منظورتان چیست . آیا نه اینست که بدی بزرگتر را بجای خوبی کوچکتر برمیگزینید؟» این نتیجه‌ایست که تا اینجا عاید ما شد .

حالا «لذت» و «درد» را بجای «خوب» و«بد»بگذاریم‌و بگوئیم انسان آنچه را دردناك است و میداند دردناك است میکند چون لذت براو غلبه یافته و بدیهیست لذتی که غلبهٔ یافته باید کم ارزش باشد . راجع به بی ارزشی لذت نسبت بدرد جز زیادی و کمی یا بزرگی وکوچکی چه ملاك دیگری‌داریم ؟ اگر کسی بگوید «آری ای سقراط چنین است اما لذات حال با لذات و دردهای آینده اختلاف‌زیاددارد» باوجواب خواهم‌داد «آیااختلاف فقط ازلحاظ لذت و درد بودنست یا ازلحاظ دیگر ؟ پیداست که ملاك دیگری در دست نیست . آیا تو لذتها و دردِ ها را با خاصیت دور و نزدیك بودن آنها در ترازوئی میگذاری و بدقت وزن میکنی و آنوقت میگوئی کدام سنگین‌تر است . اگر لذات را باهم مقایسه کنی ناچار باید آنرا که بیشتر و سنگین تر است برگزینی و اگر

دردهارا باهم بسنجی باید آنرا که کم وزن تر و کمتر است انتخاب کنی . اگر درد و لذت را باهم مقایسه کنی چاره‌ای جز این نداری که راهی را برای زندگی درپیش گیری که لذت آن بردرد افزونی داشته باشد و از راهی روگردان باشی که درد آن از لذت بیش باشد . ای دوست آیا اعتقاد تو چنین نیست ؟» اطمینان دارم که نمیتواند منکر این حقیقت شود .

پروتاغوراس تصدیق کرد .

گفتم ــ بسیار خوب سپس خواهم گفت «حال که تا اینجا با من موافق بوده‌ای خواهش دارم بسؤال دیگری هم جواب دهی . آیا چیزی که بتو نزدیك است از چیز دور بزرگتر بنظر نمیرسد؟» این را تصدیق‌خواهدکرد . و من خواهم گفت «درمورد انبوهی عده و ضخامت چیزها نیزحال برهمین منوال است . صدا- هائی که از نزدیك میشنویم بگوش بلند تر میآیند تا از دور» خیال میکنم با این هم موافق باشد «حال فرض کنید خوشبختی در این بود که شخص چیز های بزرگتر و بیشتر را انتخاب کند واز کوچکتر وکمتر بپرهیزد . درآن صورت نتیجه چه میشد ؟» آیا هنر اندازه‌گیری دقیق مهمترین فنون میشد یا قضاوت سطحی و ظاهری ؟ مگر نه قضاوت سطحی کردن و گول ظاهر خوردنست که ما را گمراه میکند و وامیدارد چیزی را انتخاب کنیم که لحظه‌ای بعد ازآن پشیمانی میبریم . اما هنر اندازه‌گیری تخمین و حدس‌را منسوخ میکند و روح ما را براه راست رهبری مینماید و با نشان

دادن حقیقت بما آرامش میبخشد و موجب رستگاری میشود»
آیا همهٔ مردمان این مطلب را تصدیق نخواهند کرد که فنی که نجات مردم درآنست فن اندازه‌گیریست نه حدس و گمان و قضاوت ظاهری ؟

پروتاغوراس گفت ـ آری همان فن اندازه‌گیریست .

گفتم ـ «ویازفرض کنیم که خوشبختی مردمان بسته باتنخاب طاق یا جفت بود وتشخیص کم و زیاد و دور ونزدیك ازلحاظ مطلق ویانسبی . دراین‌صورت سرمایهٔ رستگاری‌چه بود ؟ پیداست‌که علم سنجش واندازه‌گیری که بیش وکم چیزها را می سنجد و علم حساب که با اعداد سروکاردارد . آیا چنین نیست ؟» بنظرم همه تصدیق کنند که چنین است .

پروتاغوراس هم اعتقادش همین بود .

گفتم ـ آنوقت بآنها میگفتم «ای دوستان من حال که پی بردید رستگاری انسان بسته بتشخیص لذت از درد است وترجیح بسیار براندك و زیادبرکم ، آیا نتیجه این‌نخواهد بودکه رستگاری انسان بسته به اندازه‌گیری و سنجش است چه آن با کم و بیش و مساوی سروکاردارد ؟»

پروتاغوراس گفت ـ منکر این مطلب نمیتوان شد .

گفتم ـ «... وچون سروکار ما با سنجش است پس بدون تردید سنجش و اندازه‌گیری میتواند علم و فن باشد .»

پروتاغوراس گفت ـ مردمان البته موافق خواهند بود .

گفتم - «... ازماهیت این علم بعداً صحبت خواهیم کرد. اما وجود چنین علمی بسؤالی که از من و پروتاغوراس کردید جواب محکم و مستدلی میدهد. اگر بیاد داشته باشید وقتی از ما پرسیدید ماگفتیم که چیزی از دانش نیرومندتر نیست و دانش هرجا که باشد نیرومندتر از لذت وسایر چیزهاست. شما درجواب گفتید لذت گاهی برمردی هم که دانش دارد غالب میشود. چون ما این سخن را تصدیق نکردیم شماگفتید ای سقراط و ای پروتاغوراس اگر معنی مغلوب لذت شدن این نیست پس چیست. اگر شما نام دیگری برای این حال دارید بما بگوئید. آنوقت‌اگر ما فوراً بشماگفته بودیم نام این‌حال نادانیست شما بما میخندیدید. اما اکنون اگر بما بخندید بخود خنده‌اید. زیرا اکنون تصدیق میکنید و قبول دارید که «سرگشتگی» وگمراهی مردم درانتخاب لذات یا بعبارت دیگر درانتخاب خوب و بد از نادانیست و نه تنها از نادانی بطور کلیست بلکه بخصوص از نادانی آن فنی است که تصدیق کردید فن سنجش واندازه‌گیریست. آری حالا پذیرفته‌اید که «سرگشتگی» از نادانیست. پس این است معنی‌حال مغلوب لذت بودن وآن جزنادانی نیست وبزرگترین نادانیهاست. دوستان ما پروتاغوراس و پرودیکوس و هیپیاس ادعا دارند که پزشکان شفابخش نادانیند. ولی شما که هنوز دراین اشتباهید که دردشما از نادانی نیست و هنری هم که ازآن صحبت کردیم آموختنی نیست نه خود پیش سوفسطائیان میروید و نه کودکان خود را

پیش آنان میفرستید . برای حفظ پول خود بآنها چیزی نمیدهید ودرنتیجه در زندگی خصوصی و عمومی هردو زیان می‌بینید» ...
فرض کنیم جواب من باین عده ازاین قبیل باشد . حالا ای هیپیاس و ای پرودیکوس چون بحث بهمهٔ ما مربوط است پروتاغوراس و من از شما میپرسیم که من بیان حقیقت میکرده‌ام یا نه ؟

همه هماهنگ شدند که آنچه میگفته‌ام جز حقیقت نبوده‌است .

گفتم ــ پس موافق خواهید بود که آنچه لذت بخش است نیك است و آنچه موجب درد می‌شود بد . اینجا از دوستم پرودیکوس خواهش میکنم که خرده‌گیری لفظی را کنار بگذارد. ای پرودیکوس چیز لذت بخش را مطبوع و خوش آیند و هرچه دیگر دلت میخواهد بخوان ولی بسؤال من جواب بده .

پرودیکوس خندید و رضا داد و دیگران نیز چنین کردند .

من گفتم ــ پس ای دوستان آنچه بخوشیهای زندگی بیفزاید و از دردهای آن کم کند چیز شریفی است و هرچه شریف است سودمند است و نیك . عقیدهٔ شما چیست ؟

همه موافق بودند .

گفتم ــ آیا نادانی جز اعتقاد نادرست و فریب خوردن در خصوص چیزهاست ؟

همه گفتند که جز این نیست .

و من گفتم ــ پس هیچکس با اراده دنبال بدی یا آنچه بنظر

او بدی است نمیرود . ترجیح بد برخوب خلاف طبیعت انسانست. وقتی آدمی بین دو بدی دربماند و ناچار باشد یکی ازآن دورا انتخاب کند میکوشد که بدی کمتر را انتخاب کند .

همه با آنچه گفتم موافقت داشتند .

گفتم ــ چیزی هست که ترس و وحشت خوانده میشود .

ای پرودیکوس از تو میپرسم آیا ترس و وحشت جز پیشگوئی و پیش بینی بدی چیز دیگری هست ؟

پروتاغوراس و هیپیاس بامن هم‌عقیده بودند اماپرودیکوس گفت این گفته درمورد ترس صادق است اما نه درمورد وحشت .

گفتم ــ ای پرودیکوس اهمیت ندارد . بگذار سؤال دیگری بپرسم . اگر آنچه تاکنون گفته‌ایم درست باشد آیامیتوان گفت کسی باختیار دنبال چیزی که ازاو میترسد میرود ؟ آیا این با آنچه پیش ازاین گفتیم متناقض نیست زیرا شخص آنچه را که ازاو میترسد بد می داند و کیست که خواهان چیزی باشد که آنرا بد بداند ؟

با من موافق بودند که چنین چیزی ممکن نیست .

آنگاه گفتم ــ ای هیپیاس و ای پرودیکوس آنچه گفته شد اساس گفتار ماست . حالا میخواهم از پروتاغوراس خواهش کنم توضیح دهد چگونه ممکن است آنچه گفت درست باشد . منظورم آنچه اول گفت نیست زیرا یادتان هست که اول گفت پنج جزء فضیلت هست که هیچیك بدیگری شباهت ندارند و هریك

خواص و وظائف جداگانه دارند . اشارهٔ من باین نیست بلکه بآنچه بعد ازآن گفت و آن این بود که از پنج فضیلت چهارتای آنها تقریباً یکی هستند اما پنجمی که شجاعت باشد با دیگران اختلاف دارد و دلیلی که آورد چنین بود «ای سقراط تو میتوانی درمیان کسانیکه شجاعت بسیار دارند کسانی بیابی که نادرست و بی‌تقوی و نادان هستند و این نشان میدهد کـه شجاعت با سایر فضائل اختلاف‌دارد» آنوقت ازگفتهٔ اوتعجب‌کردم وحالا که باشما از مطلب گفتگو کرده‌ام بیشتر تعجب میکنم . این بود که پرسیدم آیا منظورش از شجاع کسیست که بخود اعتماد دارد و جواب‌داد که منظورش همین است وکسانیراکه بخود اعتماد دارند و بی‌پروا بسوی خطر میروند شجاع میخوانند .

ای پروتاغوراس شاید بیاد داشته باشی که جواب توچنین بود .

او تصدیق کرد .

گفتم ـ بسیارخوب حالا بمابگوکه شجاعان باکدام خطرـ ها روبرو میشوند . همان خطرهائی که ترسوها با آن روبرو میشوند ؟

جواب داد ـ نه .

گفتم ـ پس با چیز دیگری روبرو میشوند ؟

گفت ـ آری .

گفتم ـ پس آیا این درست است که ترسو ها جائی میروند

که خطری نباشد و شجاعان آنجا که خطر باشد ؟

گفت ـ آری ای سقراط چنین میگویند .

گفتم ـ صحیح است اما میخواهم بدانم اعتقاد توچیست. آیا شجاعان درمقابل چه سینه سپر میکنند . درمقابل خطردرحالی که آنرا خطرناك میدانند یا درمقابل چیز هائی که خطر ندارند ؟

گفت ـ تو نشان دادی که شق اول ممکن نیست.

گفتم ـ آری کاملا راست است . اگر استدلال ما درست باشد نتیجه این میشود که کسی باچیزی که آنرا خطرناك بداند روبرو نمیشود دیدیم نداشتن نیروی خودداری که اغلب مردم‌را باخطر مواجه میکند معلول نادانیست .

موافق بود .

گفتم ـ اما مردمان از ترسو و بی باك با چیز هائی‌روبرو میشوند که می پندارند خطری در آن نیست و ازاین لحاظ میان ترسو و شجاع فرقی نیست .

گفت ـ ای سقراط آنچه ترسو با آن روبرو میشود مخالف آنست که مرد شجاع با آن مقابله میکند . مثلا یکی بجنگ‌میرود و دیگری نمی رود .

گفتم ـ آیا رفتن بجنگ شریف است یا ننگین ؟

گفت ـ البته شریف است .

گفتم ـ اگر شریف است پس نیك است چه ما نشان دادیم که هرچه شریف است نیك است .

گفت ـ راست است و من همیشه اعتقادم این خواهد بود .

گفتم ـ ازایندوکس کدام حاضر نیست بجنگی که شرافتمندانه است برود .

گفت ـ ترسو حاضر نیست .

گفتم ـ آنچه خوب و شریف است لذت آور هم هست .

گفت ـ ثابت شد که چنین است .

گفتم ـ آیا ترسو با علم و اراده از رفتن بسوی چیزی که شریف است و نیکو و لذت بخش خودداری میکند ؟

گفت ـ تصدیق کردن این برخلاف چیزهائیست که سابقاً گفته و پذیرفته‌ایم .

گفتم ـ آیا راست نیست که دلاور میرود تا با چیز های خوب و شریف و لذت بخش روبرو شود .

گفت ـ باید تصدیق کرد که چنین است .

گفتم ـ وبطور کلی آیا صحیح نیست که دلاوران ازترسها و غرور های پست خالیند ؟

گفت ـ راست است .

گفتم ـ پس اگر ترسها و اعتماد های آنان پست نیست شریف است .

گفت ـ آری .

گفتم ـ واگر شریف است نیك است ؟

گفت ـ آری .

گفتم ـ اما ترس و غرور ترسویان و گستاخان و دیوانگان پست است ؟

تصدیق کرد .

گفتم ـ و این ترسها و غرور های پست ناشی از نادانیست؟

گفت ـ راست است .

گفتم ـ آیا محرك ترسو ترس است یا شجاعت ؟

گفت ـ البته ترس .

گفتم ـ و آیا نشان ندادیم که ترسوئی آنها بعلت نادانی آنها از خطر است ؟

موافق بود .

گفتم ـ و بعلت این نادانیست که ترسو هستند .

گفت ـ چنین است .

گفتم ـ و قبول کردی که علت ترسوئی آنها ترس است .

باز تصدیق کرد .

گفتم ـ پس نادانی نسبت بآنچه خطر دارد یا نداردترسوئی است .

با سر موافقت خودرا اعلام کرد .

گفتم ـ و شجاعت خلاف ترسوئیست .

گفت ـ آری .

گفتم ـ پس دانائی باینکه چه چیزها خطردارد و چه‌چیزها خطر ندارد درست خلاف نادانی باین چیز هاست ؟

اینرا هم با حرکت سر تصدیق کرد .

گفتم ـ و نادانی ازآنها ترسوئیست ؟

دوباره با بی میلی سر تکان داد .

گفتم و دانش باینکه چه چیز ها خطر دارد و چه چیز ها خطر ندارد شجاعت است و آن خلاف نادانی ازاین چیز هاست .

پروتاغوراس دیگر سرهم تکان نداد و ساکت و بیحرکت ماند .

گفتم ـ ای‌پروتاغوراس چرا نه‌تصدیق میکنی و نه تکذیب ؟

گفت ـ خودت گفتارت را تمام کن .

گفتم ـ یك سؤال دیگر از تو دارم . آیا هنوز معتقدی مردمی هستند که در عین حالیکه بسیارشجاعند بسیار نادانند ؟

گفت ـ ای سقراط می بینم تصمیم گرفته‌ای مرا بحرف‌زدن واداری پس بمیل تو سخن میگویم و میگویم بنظر میرسد این خلاف استدلال ما باشد .

گفتم ـ نیت من از پرسیدن همهٔ این سؤالات این بود که حقیقت فضیلت و رابطهٔ فضائل را باهم روشن کنم زیرا اگر این مطلب روشن شود مسألهٔ دیگری هم که بین ما مورد بحث بود یعنی اینکه فضیلت را میشود آموخت یا نه روشن خواهد شد . نتیجهٔ گفتگوی ما براستی شگفت‌آور است . استدلال و بحثی که میان ما گذشت اگر زبان داشت بما میخندید و میگفت «ای پروتاغوراس و ای سقراط شما موجودات عجیبی هستید تو ای

سقراط میگفتی فضیلت‌را نمیشود آموخت و اکنون کوشش میکنی نشان دهی همهٔ فضائل از عدالت و اعتدال و شجاعت همهٔ یکی هستند و جزدانش نیستند. بنابراین درضمن ثابت میکنی که فضیلت را میشود آموخت . اما اگر فضیلت چنانکه پروتاغوراس اعتقاد داشت چیزی جز دانش بود البته آموختنش امکان نداشت . ولی اکنون که معلوم شد فضیلت همان دانش است درضمن معلوم شد که فضیلت آموختنی است . و توای پروتاغوراس که معتقد بودی فضیلت البته آموختنی است . اکنون جهد داری نشان دهی فضیلت همه چیز است جز دانش و اگر چنین باشد البته آموختنی نیست .»

ای پروتاغوراس حال که می بینم اساس اعتقادات هردوی‌ما واژگون شده است میل دارم دراین موضوع تحقیق بیشتری کنیم و ببینیم‌حقیقت‌فضیلت‌چیست وواقعاً آموختنی‌است یانه . زیرامی‌ترسم درگفتگوئی که باهم داشتیم اپی متیوس بسراغ ما آمده و ما را گمراه کرده باشد چنانکه هنگام توزیع ودایع آسمانی درحکایتی که نقل کردی مارا فراموش کرد .

درحکایت تو من از پرومتیوس بیش ازاپی‌متیوس خوشم آمد و این قصه را هروقت سخن ازاین مطالب گفته شود نقل خواهم کرد . اگر اعتراضی نداری میل دارم بتحقیق ادامه دهم و ازکمك تو بهره‌مند شوم .

پروتاغوراس گفت ـ ای سقراط من شوق وپشت‌کار ترا

دریافتن حقیقت و روش متین استدلالت را تمجید میکنم . من خیال میکنم ازفضائلی که ممکنست داشته باشم یکی اینست که دلم از رشك و حسد تهیست . حقیقت را بخواهی من ترا پیش بسیاری از مردمان تحسین کرده‌ام و قدر و مرتبتی که تو در نظر من داری بیش از مردمان دیگر و بخصوص‌بیش از کسانیست که در سن تو هستند . بگذار بگویم عجب نخواهم داشت اگر تو در صنف حکمای بزرگ قرارگیری . اما ادامهٔ بحث را بوقت‌دیگری واگذاریم . حالا وقت آن رسیده که بکارهای دیگرپردازیم .

گفتم ــ چنان باشد که تو میخواهی . از قراری هم که خودم داشتم مدتی گذشته است . فقط برای بدست آوردن دل کالیاس زیبا بود که اینجا ماندم .

باین ترتیب گفتار ما بپایان رسید و هریك براه خود رفتیم.

پایان

٥

رسالهٔ مهمانی

مهمانی

مقدمهٔ مترجم

۱

رسالهٔ مهمانی افلاطون از مهمترین رسالات اوست . بنظر بسیاری از محققان ، هنر نویسندگی وبلاغت افلاطون دراین رساله باوج کمال رسیده و اتحاد شعر وحکمت نیز درهیچیك ازرسالات دیگر او به ازاین دیده نمیشود . موضوع این رساله عشق است و مهمترین اثراستاد دراین موضوع است . ازاین لحاظ با رسالهٔ فدروس[1] که آنهم ازعشق بحث میکند ارتباط دارد . میتوان گفت ازلحاظی هم با رسالهٔ فیدون[2] مرتبط است بدین صورت که دراین دو رساله نظر حکیم راجع بمرگ و زندگی خلاصه میشود . رسالهٔ مهمانی از رسالات سقراطی است که درآنها شمع جمع سقراط است. بیان این رساله بصورت گفتگو ، که صورت مرسوم رسالات سقراطی است ، نیست بلکه بصورت روایت است ، جز درچندمورد

Phaedon —۲ Phaedrus —۱

جزئی که بین گویندگان گفتگوئی درمیگیرد .

ترجمهٔ لغوی عنوان این رساله «بزم میگساری[1]» است . دریونان قدیم رسم براین بوده است که اهل فضل و هنر باهم جمع میشدند و صرف غذائی میکردند و پس از آن ببحث وگفتگو میپرداختند .

اما اصل منظور اجتماع بحث وگفتگو است نه صرف غذا . بحث وقتی شروع میشد که از صرف غذا میپرداختند و به باده‌گساری مشغول میشدند . وقتی باده‌گساری آغاز میشد حاضران موضوعی را طرح میکردند وهرکسی دوآن باب چیزی میگفت ومعمولا یکی ازحاضران ادارهٔ مجلس را برعهده داشت . دراینجا بپیروی از بعضی مترجمین اروپائی عنوان «مهمانی» برای ترجمهٔ نام‌این‌رساله اختیارشد . سبب اینکه افلاطون این‌رساله را مهمانی خوانده است اینست که داستان درمجلس مهمانی یکی ازدوستان سقراط واقع میشودودراین‌مجلس هریك‌ازحاضران راجع بعشق سخن میگویند.

۲

داستان این رساله باختصار ازاین قرار است :

شخص ناشناسی که شنیده است درمهمانی آگاتون[2] سقراط و دیگران ازعشق سخن گفته‌اند در راه پیرائوس[3] و آتن[4] بـه

۱ـ اصل یونانی To Symposion را مترجمین‌لاتین به Convivium ومترجمین فرانسوی به Le Banquet و مترجمین انگلیسی به Symposium ترجمه کرده‌اند . در زبان انگلیسی اقتراحات علمی و ادبی را Symposi um میخوانند . ۲ـ Agathon

۳ـ Piraeus ۴ـ Athens

اپولودوروس[۱] از دوستان سقراط برمیخورد و از او خواهش میکند که ماجرای مهمانی را برایش نقل کند. اپولودوروس میگوید که برخلاف تصور او، وقوع این داستان تازه نیست و سالها از آن گذشته است. اما حاضر است داستان را چنانکه‌شنیده است برای او نقل کند چنانکه بتازگی یکبار آنرا برای گلوکون[۲] نقل کرده و مطالب در ذهن او حاضر و مرتب است. امامیگوید که خود او تفصیل داستان را از اریستودموس[۳] شنیده که او پیوسته از پیروان وفادار سقراط بوده است و هیچگاه از گفتار و کردار او غافل نمانده است.

اریستودموس برای اپولودوروس چنین نقل کرده بود که یکروز بسقراط برخورد که تازه ازحمام آمده بود و برخلاف معمول سر و وضعی آراسته وکفشی برپا داشت. ازاو پرسیدم کجا میروی و او گفت که بمهمانی آگاتون میرود و اورا دعوت کرد که با او همراه باشد. اوهم پذیرفت ولی سقراط ازاوخواهش کردکه جلو بیفتد. وقتی اریستودموس بخانهٔ آگاتون رسید سقراط عقب‌مانده‌بود. کسیرا بدنبال اوفرستادندواوخبر آورد که سقراط در ایوان خانهٔ همسایه درحال تفکرایستاده است. آگاتون، اریستودموس را بدرون خانه برد و پس از مدتی سقراط بآنها پیوست.

درخانهٔ آگاتون جشن باده‌گساری برپابودواین جشن‌سوری

۱- Apollodorus ۲- Glaucon ۳- Asritodemus

بود که آگاتون بمناسبت پیروزی روز پیش درمسابقهٔ ادبی آتن بدوستان میداد . آگاتون بهترین نویسندگان تراژدی شناخته‌شده بود و تاج پیروزی را ربوده بود . مهمانان عبارت بودند از فدروس[۱] پوزانیاس[۲] اروکسی ماخوس[۳] اریستوفانس[٤] و آگاتون[٥] که صاحبخانه بود . واریستودموس[٦] که تازه رسیده بود . همه منتظر سقراط بودند .

وقتی سقراط رسید پوزانیاس پرسید که در خصوص میگساری چه باید کرد ، چون روز پیش که روز پیروزی آگاتون بود همه درمیگساری افراط کرده بودند و دو روز پیاپی باده گساری کردن از مصلحت دور است . اروکسی ماخوس طبیب از نظر پوزانیاس طرفداری کرد و پیشنهاد کرد که بجای گوش‌دادن بدخترك نی زن و «صدای ناهنجار» او بهتر است هریك درستایش عشق چیزی بگویند و قاعده این باشد که نوبت از راست بچپ بچرخد . اما صاحب این فکر دراصل فدروس بود و اوقبلا آنرا با اروکسی ماخوس درمیان گذاشته بود . حاضران همه موافق بودند و فدروس سخن آغاز کرد .

نخست از قدمت خدای عشق و سپس از برکات عشق سخن راند و گفت : عشق است‌که در مردمان حافظ شرافت‌است . عاشق چون از شرمساری از معشوق بیم دارد بجبن و فرومایگی تن در نمیدهد . اگر سپاهی از عاشق و معشوق مرکب باشد آن سپاه

۱– Phaedrus ۲– Pausanias ۳– Eryximachus
٤– Aristophanes ٥– Agathon ٦– Aristodemus

شکست ناپذیر است چه عاشق مرگ را برجبن و فرار ترجیح میدهد . ازبرکت عشق روبهان شیر میشوند .

تنها مردان نبوده‌اند که در راه عشق سر نهاده و از جان گذشته‌اند . الکستیس[1] زنی بود که در راه عشق شوهرش بمرگ تن درداد و خدایان را پرهیزگاری اوچنان‌گرامی افتادکه‌اجازه‌اش دادند دوباره از بین مردگان برخیزد . برعکس او ارفئوس[2] بود که در راه عشق کم دلی و فرومایگی نشان داد . لاجرم چون‌برای آوردن زنش بسرزمین مردگان رفت خدایان اورا ریشخندکردند و پس از آن بجرم ترسوئی هلاکش کردند . اما اخیلس[3] در عشق ثابت قدم بود و بخونخواهی عاشقش پاتروکلس[4] از جان شیرین دست کشید . خدایان نیز اورا بپاداش این فداکاری به «جزیرهٔ رستگاران» فرستادند .

سخنگوی بعدی پوزانیاس بود . اوگفت که دونوع عشق هست و این دو را باید ازهم باز شناخت : یکی عشق آسمانی و خدائیست و دیگری عشق زمینی یا بازاری . این دو عشق دو خدای جداگانه دارند : یکی آنست که اورانوس[5] پدر اوست و

۱- Alcestis ۲- Orpheus - ارفئوس یکی از شعرای افسانه‌ای یونان قدیم است وگویند پسر یکی از فرشتگان بود و چنان خوب چنگ می‌نواخت‌که حیوانات دور او جمع می‌شدند . وقتی زنش را مارگزید و مرد ارفئوس بدنبال زنش بعالم مردگان رفت و بـا نغمات دلکش خود چنان نگهبانان آنجا را فریفت‌کـه اجازه دادند زنش را همراه ببرد امـا باین شرط که تا از عالم مردگان بیرون نـرفته بعقب سر نگاه نکند . ارفئوس وقتی نزدیك بعالم زندگان رسید شرط را فراموش‌کرد و بعقب نگاه‌کرد و زنش ازنظر ناپدید شد .

۳ ـ Achilles پهلوان معروف جنگ تروا کـه وصف او را هومر بتفصیل آورده است .

۴- Patroclus ۵- Uranus

مادر ندارد و این خدای عشق آسمانیست . دیگر آنکه دختر زئوس[1] و دیون[2] است واو خدای عشق بازاریست . عشقی‌که از دختر اورانوس میآید عشق پاك است و منظورش شریف است و بسیرت خوب دل می بندد و پایدار است و از هوسرانی دراو اثری نیست . اما عشق بازاری با شهوت آمیخته است و بزیبائی تن دل می بندد هوسناك است و ناپایدار . اینست که عاشقان نیز بردو دسته‌اند . ارزش آنها و عشقشان باینست که بکه و بچه دل می‌بندندو از معشوق چه میخواهند و عشق در آنها و معشوقشان چه اثر میکند و تاچه حد آنهارا بسوی کمال رهبر است . آنگاه پوزانیاس از عشق بجوانان و مردان بحث کرد وگفت : بعضی ملل از قبیل قوم بوئسی[3] این نوع عشق را پذیرفته‌اند و دیگران مثل اهالی جزائر ایونی[4] و ایرانیان این نوع عشق را مذموم داشته‌اند . در اسپارت و آتن نست باین عشق عقائد مختلف است. بنظر او اگر این نوع عشق پاك باشد و الفت ناگسستنی بین عاشق و معشوق ایجاد کند پسندیده است اما اگر صرفاً عشق بصورت باشد ناپسند است و از نوع عشق بازاریست . اگر عشق ، عاشق و معشوق را بفضیلت رهبری کند موهبتی آسمانی است و رنج بردن و گزند دیدن در راه چنین عشقی براهل بصیرت دشوار نیست .

اریستوفانس که نوبت سخن باو رسیده بود دچار سکسکه

۱- Zeus ۲- Dion ۳- Boetia ٤- Ionia

شده بود و از اروکسی ماخوس خواست که بجای او صحبت‌کند و اوهم پذیرفت .

اروکسی ماخوس طبیب چنین گفت که با پوزانیاس موافق است دراینکه عشق بردوگونه است اما حرفهٔ طبابت باو آموخته است که این دونوع عشق منحصر بآدمیان نیست ودرهمهٔ جهان سائر است ودرحیوانات ودرگیاهان نیز دیده میشود . علم‌طب‌نشان میدهد که کدامیك از عشقهای تن خوب است و کدام بد . کار طیب اینست که عشق بد را سرکوب کند و عشق خوب را یاری نماید ودرمیان مزاجهای آدمی سازش ایجاد کند . همهٔ هنر ها از تربیت عضلات گرفته تا فن کشاورزی و طب کارشان اینست که بین اضداد ، ایجاد الفت کنند . حتی اهل موسیقی کارشان اینست و استاد خنیاگر اصواتی را که باهم هماهنگ نیستند چنان ترکیب میکند که هماهنگی نتیجه میشود . دربدن آدمی طبیب میکوشد تا میان اورانیا[1] که عشق خوب است و پلی هیمنیا[2] که عشق بداست ایجاد سازش کند .

درفصول سال نیز جنگ اضداد از سرما و گرما و خشکی و رطوبت دیده میشود . درکشش وگردش افلاك نیز همین حکم جاریست . علم نجوم ، علم باین سازش و اختلاف است . کاهنان یعنی کسانیکه هدایا و قربانیهای آدمیانرا پیشکش خدایان میکنند نیز کارشان ایجاد سازش میان انسان و خدایانست .

۱- Urania ۲- Polyhymnia

اریستوفانس پس از اروکسی ماخوس رشتهٔ سخن را بدست گرفت . او نخست سخن از پیدا شدن جنس نروماده گفت . معتقد بود که دراصل آدمیان نه تنها نر وماده داشتند بلکه جنس دیگر هم بود که هم نر بود و هم ماده یا «نرماده» . آدمیان همه گرد ساخته شده بودند . چهار دست و چهارپا و سری داشتند که دو صورت داشت و چهارگوش . درحرکت سرعت بسیارودرتن‌نیروی فراوان داشتند . چنان تند رفتار وچابك بودندکه درصدد برآمدند بآسمان برآیند وبخدایان حمله برند . درشورای آسمان ازوحشت آدمیان چهارپا غوغا افتاد . خدایان درمانده بودند که صاعقه‌ای بفرستند و همه را نابودکنند یا آنها را بجا بگذارنـد . اما از نابودکردن آدمیان زیان بزرگی بآنها میرسید چه دیگر پرستنده و قربانی دهنده‌ای نمی داشتند وبمقام خدائی آنان لطمه میخورد. عاقبت زئوس خدای خدایان را فکری بخاطر رسید و دیگران پسندیدند . زئوس برآن شد که آدمیان را ازمیان دونیم کند تا هم از نیرومندی و خطر آنان بکاهد و هم پرستندگان خود را دوچندان کند . فرمان داد و چنین شد . درآغاز امر نیمه ها در جستجوی هم برآمدند و چون بهم‌میرسیدند یکدیگررا درآغوش میکشیدند وازخواب و خوراك غافل میماندند و بیم آن میرفت که نسل آدمی یکباره منقطع شود . آنگاه زئوس درساختمان‌آنان اصلاحی کرد و جفت‌گیری را که موجب تناسل است ممکن‌ساخت و نوع آدمی برجا ماند . آنچه ما عشق میگوئیم آرزوی آدمی

است که نیمهٔ اصلی خودرا بیابد . افراد آدمی اگر در اصل نیمهٔ مرد کامل باشند نیمهٔ خودرا درمیان مردان جستجو میکنند واگر از زن‌کامل ، درمیان زنان . اماآنان‌که نیمهٔ خودرا ازجنس مخالف میجویند کسانی هستندکه دراصل «نرماده» بوده‌اند . بدین ترتیب دراثر خشم خدایان آدمی باین روز افتاد و از برکت عشق و پرهیزگاری و تقوی ممکنست دوباره باصل خود برگردد . اما اگر نافرمانی و عصیان درپیش گیرد ممکنست خدایان اندام‌کنونی اورا باز بدو نیم کنند .

اروکسی ماخوس بیانش را با شوخی و طعنه‌ای به‌آگاتون و پوزانیاس بپایان رسانید .

پس ازآن شوخیهائی میان اریستوفانس و اروکسی‌ماخوس رد و بدل شد . آنگاه آگاتون که نوبت او بود نیزکمی باسقراط بحث و شوخی کرد . ولی باصرار فدروس بسخن آمد و ستایش عشق را چنین کرد :

نخست از اوصاف عشق‌گفت و پس ازآن ازآثارش . خدای عشق زیباترین وفرخنده‌ترین خدایانست و نیزجوان‌ترین آنهاست. وقتی‌که عشق هنوز زائیده نشده بود میان خدایان جنگ و نزاع برپا بود و چون عشق زائیده شد ازبرکت قدمش صلح و صفا فرمانروا گردید . عشق ظریف طبع است ونرم رفتار . بردل و جان مردمان پای مینهد ودرمیان گلها و غنچه ها منزل‌دارد. زیباست و زشتی ازاو نمیآید . مردمان فرمانش را بجان و دل میبرند و اواز

سختی و شدت بیزار است و بآن نیازمند نیست. آنجا که عشق است فرمانبری است وآنجاکه فرمانبری‌است دادگستری‌است‌عشق دادگستر است و با اعتدال و پرهیزگار . با همهٔ نرمی دلاور است و نیرومند . حتی خدای جنگ درقدمش سرمینهد . خردمند است و هنرمند و رقیق طبع است و شاعر . آنکه عشق را براو گذر افتد شاعری پیشه میکند و خردمند میشود . آفرینندهٔ جانوران اوست و خدای هنرمندان او . برهمهٔ خدایان حاکم‌است و از همه زیباتر است و خوبتر . از دل مردمان کینه را میزداید و آنرا بمحبت میآکند .

چون نوبت بسقراط رسید نخست باستهزاء گفت که درست درنیافته بود موضوع سخنرانی چیست . او پنداشته بودکه منظور بیان حقیقت است درخصوص عشق نه‌گزاف‌گوئی و نسبت‌دادن همهٔ فضائل و خوبیها بدو . اجازه خواست که ازاین نوع‌سخنرانی معذورش دارند و چون اصرارکردند نخست با آگاتون بحث مختصری کرد و باو نشان داد که درچیز هائی که گفت تأمل‌نکرده بود و با آنکه سخنرانیش هنرمندانه بود ازحقیقت اثری نداشت و حقیقت را فدای بلاغت کرده بود . پس ازآن گفتار خودرا در خصوص عشق آغازکرد وگفت :

عشق آنچه طلب میکند باید غیرازآن باشدکه دارد وهست. چه خواستن داشته معنی ندارد و تحصیل حاصل باطل است . چون عشق طالب زیبائیست پس خود او نه زیباست نه دارای زیبائی . و

نیز چون زیبائی و خوبی دو روی یك حقیقتند پس عشق هم از زیبائی بی بهره است و هم از خوبی ، نه خوبست و نه زیباست. سقراط گفت که با زنی خردمند درباب عشق صحبت کرده وآنچه میداند ازاو آموخته است. درگفتگوی با این زن اوهم مرتکب اشتباه آگاتون شده و پنداشته بود که عشق خوبست و زیبا ولی این زن باو نشان داده بود که چنین نیست. سپس نتیجه گرفته‌بود که عشق خدا هم نیست چه خدا نمیتواند فاقد زیبائی و خوبی و خواستار این دو باشد. عشق چون خدا نیست پس چیزیست بین خدا و انسان یعنی از نوع ارواح و فرشتگان است.

سقراط ازاین زن نسب عشق را پرسیده بود و این زن که دیوتیما[۱] نام داشت و اهل ماتتی‌نیا[۲] بودگفته بود که عشق فرزند دوخدا یچاره‌جوئی و تهیدستی است و خلق و خوی خودرا نیز از پدر و مادر بارث میبرد. مثل مادرش رنگ پریده و تهی دست است و مثل پدرگستاخ است و نیرومند وچاره‌جو. نه خردمندی کامل دارد نه‌کاملا نادانست. مثل فیلسوف که دانشمند نیست و نه نادان ، جویا و دوستدار دانش است. حقیقت عشق اینست‌ومبالغه درفضائل عشق‌گزافه‌گوئی است.

عشق طالب زیبائیست ولی ازاین طلب چه میخواهد؟ البته تملك زیبائی منظور اوست و چون زیبائی و خوبی یکیست پس عشق طالب خوبیست. از تملك خوبی هم خوشبختی میخواهدکه

۱- Diotima ۲- Mantinea

غایت آمال است . عشق میخواهد خوبی‌را داراشود ولی‌نمیخواهد دارائی اوگذرنده وناپایدارباشد. میخواهد خوبی‌رابرای‌همیشه داشته باشد . اما جنبش و جوشش عشق بهر چیست ؟ بهرآنست که عشق میخواهد خلق و آفرینش‌کند چه عشق زاینده است و میخواهد زیبائی بیافریند وبجاگذارد . میل بایجاد و آفرینش از آن بابت است که عشق میخواهد زیبائی را جاودان داشته باشد و از زایش و آفرینش جاودانی نتیجه میشود .

جانوران دیگر نیز جوینده این جاودانیند . موجود زنده پیوسته در تغییراست . پیوسته درحال مردن وزائیدن‌است وتنهاتن نیست که چنین است ، جان ما نیز همین حال دارد . درطبیعت هیچ جانداری آن نیست که بود ؛ پیوسته نوی است که جای کهنه را میگیرد . علت محبت پدرومادر بفرزند هم اینست که فرزند ، «خود» نو و تازه نفس آنهاست که جای «خود» کهنهٔ آنها را میگیرد . و نیز دراثر عشق بجاویدانی است که مردم طالب نام‌نیك و شهرتند .

اما اهل بصیرت ، جاویدانی جان را بجاویدانی تن رجحان میدهند جانهای زاینده و آفریننده علم و هنر و قوانین خوب و فضیلت میآفرینند . جان جاویدان هومر[۱] و شاعران دیگر آثار آنهاست . کیست که نخواهد بدینگونه جاودان بماند ؟

سالك راه عشق که راه جاویدانیست نخست از عشق‌صورت

۱- Homer

شروع میکند و اندامهای زیبارا طالب است . آنگاه از عشق صورتهای فردی میگذرد و بعشق صورت زیبا بطور کلی دل‌میبندد. ازاین مرحله نیزکه گذشت بزیبائی های جان دل میدهد و از آنجا بعشق اجتماعات و قوانین کلی و سیاسات عادلانه میرسد . تا بجائی میرسد که پی میبرد زیبائی هرجاکه باشد و بهرلباس که درآید یکیست و بیش ازیکی نیست . ازآنجا بعشق معرفتهامیرسد و چون دراین راه سالك شد بمعرفتی میرسد که زیبائی مطلق‌است و همیشه و همه جا و از هر نظر زیباست . وقتی بمشاهدهٔ این زیبائی نائل آمد ازآلودگیهای جسم بری میشود و مشاهدهٔ جمال را با چشم جان میکند . این غایت منظور هرعاشق است و چون عاشق باین مرحله میرسد دوست خداوند میشود و جاویدانی می یابد .

سقراط خطاب به فدروس کرد و گفت این بود آنچه اززن دانشمند راجع بعشق شنیده بودم .

حاضران به تحسین سقراط برخاستند که ناگاه همهمه‌ای بگوش رسید . عده‌ای میخوارگان بدرون خانه ریختند ودرآن میان صدای الکیبیادس[1] شنیده شد که آگاتون را طلب میکرد .

الکیبیادس گفت آمده است تا بمناسبت پیروزی آگاتون تاج‌گل برسر اوگذارد . چون سقراطرا دید مدتی بین او وسقراط مشاجره درگرفت وچون از موضوع بحث آگاهش کردند اجازه

۱- Alcibiades

خواست که بجای وصف عشق سقراط را وصف کند . حاضران موافق بودند . الکیبیادس نخست سقراط را بمجسمهٔ سیلنوس[۱] جن تشبیه کرد که بآدمی مانند نیست . اما اگر درون این مجسمه را بنگرند تصویر خدایان را درآن مییابند . آنگاه اورا به مارسیاس[۲] جن تشبیه کرد که درنی زدن استاد است و مردمان را مسحور میکند . سخن سقراط به نی زدن مارسیاس شبیه است چه درسخن او جادوست . بارها الکیبیادس را با کلامش درتنگنا انداخته و اورا از روش زندگیش شرمگین کرده و نزدیك بوده است که اورا وادار کند زندگی با عیش و عشرت خودرا فدای کسب فضیلت کند . الکیبیادس زمانی می پنداشت که سقراط باو محبت دارد و امید داشت که از محبت سقراط برای تعلیم یافتن ازاو بهره مند شود اما سقراط باو بی اعتنائی کرده بود .

آنگاه سخن از بردباری و شجاعت سقراط گفت ، سقراط را در شدائد ودرمیدانهای جنگ دیده بود و قدرت و تحمل اورا فوق قوای آدمی یافته بود . در دلاوری وخردمندی و سخنگوئی وخودداری ، کسی را درمیان مردان گذشته و حال مانند سقراط نشناخته بود . اینست که سقراط از زمرهٔ آدمیان نمیتواند باشد .

وقتی صحبت الکیبیادس بپایان رسید بین سقراط وآگاتون بحثی درگرفت . دراین میان گروه دیگری از میخوارگان سر رسیدند و نظم مجلس بهم خورد . اروکسی ماخوس و فدروس و

۱- Silenus ۲- Marsyas

دیگران رفتند . اریستودموس را خواب درگرفت و سحرگاه چون بیدار شد همهٔ می‌خوارگان را خفته‌دید . اما سقراط واریستوفانس وآگاتون هنوز بگفتگو مشغول بودند و سقراط برای دونفر دیگر بیان میکرد که اصل تراژدی وکمدی یکیست و نویسندهٔ یکی باید درنوشتن دیگری نیز توانا باشد .

دراین هنگام آگاتون واریستوفانس هم بخواب رفتند . سقراط خودرا شستشو داد و بیرون رفت و اریستودموس هم بدنبال او براه افتاد .

۳

تاریخ تألیف این رساله بدرستی معلوم نیست ولی‌بمناسبت اشاره‌ای که درآن بواقعه‌ای تاریخی شده است میتوان‌گفت‌کمی بعد از سال ۳۸۵ پیش‌ازمیلاد باشد . آن واقعه داستان تنبیه‌اهالی ارکاد[1] است که سقراط درنطقش نقل میکند . گفته‌اند این رساله از رسالات دورهٔ دوم افلاطون است . میدانیم افلاطون دررسالات دورهٔ اول از قبیل خارمیدس و لوسیس و لاخس منظورش‌بیشتر نمایاندن روش محاورهٔ سقراطی است . دراین رسالات سقراط میکوشد تا جهل مدعیان را برآنهاآشکار کند ولی راجع بموضوع موردبحث ازخود عقیده‌ای اظهار نمیدارد . در رسالات دورهٔ دوم از قبیل مهمانی و فدروس افلاطون از قول سقراط به بیان عقیده می پردازد .

۱- Arcade

در رسالهٔ مهمانی آثار اساطیر یونانی و آثار افکار فلاسفهٔ پیش از سقراط و تمدن یونان بطورکلی آشکار است. ازاین‌قبیل است آنچه راجع به بیقراری عالم و جنگ اضداد گفته میشود که میدانیم هرقلیطوس بآن معتقد بود و با عشق خوب و عشق بد که در جهان سائر است همان نظریهٔ مهر و کین انکساغوراس[1] است و ازاین قبیل. نطفهٔ بعضی عقایدی را هم که پس‌ازافلاطون منشاء آراء و مکاتب گوناگون گردید در این رساله می‌توان‌دید. ازاین زمره است اعتقاد راجع به مراحل عشق و سلوك در راه عشق که بعد ها توسط فلوطینوس بتفصیل بیان شد ودرفکرعرفانی مؤثر افتاد. اما مشکل است که خود افلاطون را عارف بخوانیم چه وسیلهٔ درك حقیقت برای او همانست که برای ارسطو بود یعنی عقل و از وحدت وجود و فنای فی‌الله در این رساله اثری نیست

سخنانی که افلاطون از حاضران درمهمانی نقل میکند با اطلاعی که ازآنها توسط تاریخ یونان و یا آثار دیگر افلاطون بما رسیده است هماهنگ است. مثلا فدروس را می بینیم که بسلامت مزاجش پابند است و احتیاط کار. رفیق اروکسی ماخوس‌طبیب است و باساطیر یونان علاقه دارد ودرفکر و قضاوت سطحی‌است. اریستوفانس همان شاعر کمدی نویس است که از نیش ریشخند او هیچکس ایمن نیست ولی واقعاً بکسی کینه ندارد. آگاتون با

۱– Anaxagoras

فصاحت لفظی که دارد درفکره قوی نیست و بیك حملهٔ سقراط از میدان درمیرود و اعتراف میکند که درآنچه گفته ، درست تأمل نکرده است .

الکیبیادس همان جوان سرکش ولجام گسیخته ولی باهوش و استعدادی است که بعد ها از فرمان فرمایان آتن گشت ولی بمناسبت هوسناکی و جاه طلبی ازکشور خود گریخت و بدشمنان پیوست . وصفی‌که الکیبیادس ازسقراط میکند ازبهترین وصف‌هائی است‌که ازسقراط شده‌است . سقراط را می‌بینیم که با زشتی صورت ،کمال سیرت ونهایت فضیلت و خردمندی را توأم دارد. و نیز درسخنان الکیبیادس علت حسادت و خصومتی را که بسیاری با سقراط داشتند میتوان دید . سقراط درعین تواضع و فروتنی بدیگران نشان میداد که‌کسی نیستند و چیزی نمیدانند و بی سبب باد درآستین می اندازند . شاید تواضع سقراط و روش معمول او که همیشه میخواهد خودرا نادان بخواند موجب شده است که آنچه را درباب عشق میگوید بزن دانشمندی که می‌شناخته نسبت دهد .

دررسالهٔ مهمانی شوخی و جدی ، بلاغت ظاهر و دقت فکر، شاعری و حکمت همه بهم آمیخته است . آنانکه در زبان یونان قدیم استادند معتقدندکه درآن زبان ، افلاطون سرآمدنویسندگان است و هیچیك از آثار او از لحاظ هنر نویسندگی عالی تر از مهمانی نیست .

مهمانی

اشخاص :

اپولودوروس ـ و او داستان مهمانی را از اریستودموس شنیده و آنرا برای رفیقش نقل میکند . یکبار هم آن را برای گلوکون نقل کرده است .

فدروس ـ **پوزانیاس** ـ **اروکسی ماخوس** ـ **اریستوفانس** ـ **آگاتون** ـ **سقراط** ـ **الکیبیادس**
گروهی میخوارگان .

محل وقوع مهمانی : خانهٔ آگاتون

اپولودوروس ـ درخصوص چیزهائی که میخواهی ازآن اطلاع یابی برای جواب‌گوئی‌آماده‌ام زیرا پریروز وقتی ازخانه‌ام

درفالروم[۱] بشهر میآمدم یکی ازآشنایان من از پشت سر مرا دید و به لودگی مرا صدا زد و گفت: ای مرد اهل فالروم که نامت اپولودوروس است بایست! آنچه گفت کردم. پس گفت: ای اپولودوروس هم اکنون ترا میجستم و میخواستم از تو در خصوص سخنهائی که سقراط و الکیبیادس و دیگران در خانهٔ آگاتون درباب عشق گفته بودند پرسش کنم. فونیکس[۲] پسر فیلیپ[۳] بکسی گفته بود که او برای من نقل‌کرد اما روایتی که او کرد خیلی مبهم بود. میگفت توهم خبرداری و کاش تو خودت برایم نقل میکردی. برای نقل سخنان دوستانت ازتوبهتر کیست؟ اما قبلا بگوکه خودت هم درمهمانی حضور داشتی یا نه.

من گفتم ای گلوکون ناقل داستان باید سخت مبهم سخن گفته باشد، اگر تو میپنداری که مهمانی تازه واقع شده و یا من درآن حضور داشته‌ام.

جوابداد بلی من چنین می پنداشتم.

گفتم ـ غیرممکنست. مگر نمیدانی چندین سال است که آگاتون دیگر درآتن مقیم نیست و کمتر از سه سال است که من با سقراط آشنا شده‌ام و اززمان آشنائی پیوسته مواظب بوده‌ام بدانم او چه میگوید و چه میکند. زمانی بود که من با فراغت میگشتم و می‌پنداشتم که عمر را بخوبی میگذرانم ولی در واقع موجودی بدبخت بودم. نه بهتر ازآنکه تواکنون هستی. می‌ـ

۱ـ Phalerum ۲ـ Phoenix ۳ـ Philip

پنداشتم که هرکاری کردنش برایم جایزاست جزپرداختن بحکمت.

گفت ــ خوب ، حالا شوخی بکنار بگو ببینم این مهمانی کی واقع شد .

گفتم ــ زمانی که ما کودك بودیم یعنی وقتی که آگاتون برای تراژدی اول خود جایزه برد . روز بعد او و همراهانش پیروزی خودرا جشن گرفتند .

گفت ــ راستی میبایست دیرزمانی پیش ازاین باشد . اما داستانرا که برای تو نقل کرد ؟ آیا خود سقراط گفت ؟

گفتم ــ نه همان کسی گفت که به فنیکس گفته بود و او مردی بود کوتاه قد که‌هیچ‌گاه کفش بپا نمیکرد . نامش‌اریستو-دموس بود از ولایت کوداتنایوم[1] . درمهمانی آگاتون حضور داشت و تصور میکنم که درآن روزها هیچکس مثل او شیفتهٔ سقراط نبود . گذشته ازاین درخصوص بعضی قسمتهای روایتش از سقراط سؤال کردم و او صحت آنرا تأیید کرد .

آنگاه گلوکون گفت قصه را برایم بازگو . مگر نمیدانی که راه آتن برای گفتگو ساخته شده است . راه را درپیش‌گرفتیم وازچیزهائیکه درباب عشق گفته بودند صحبت کردیم باین سبب است که گفتم برای اجابت درخواست تو آماده‌ام . اگر می ــ خواهی بازی را از سر گیرم آماده‌ام زیرا سخن‌گفتن ازحکمت‌یا شنیدن سخن دیگران دراین موضوع گذشته از فوائدی‌که دارد ،

۱ــ Cydathenaeum

برای من بسیار فرحبخش است . اما وقتی نغمهٔ دیگری میشنوم بخصوص آنکه شما بازرگانان صاحب مال ساز میکنید خاطرم آزرده میشود . اما بحال تو که همراه منی دلم می‌سوزد چه تو می پنداری درجهان کاری میکنی و حال آنکه هیچ‌کار نمیکنی. ممکنست تو نیز بحال من دلت بسوزد و مرا مخلوقی بیچاره تصور کنی و بعید نیست که گمان تو هم درست باشد . اما فرق میان من و تو اینست که تو نسبت بمن گمان داری و من نسبت بتو یقین دارم !

همراه ــ ای اپولودوروس می بینم که تو هنوز همانی که بودی . همیشه از خود و از دیگران بد میگوئی . بنظر من تو جز سقراط همهٔ مردم جهان ازآنجمله خودت را بدبخت می‌پنداری نمیدانم بچه دلیل ترا اپولودوروس خوشخو لقب داده‌اند و حال آنکه تو پیوسته برخودت و همه‌کس جز سقراط خشمگینی .

اپولودوروس ــ آری دوست من و حال که اعتقاد من نسبت بتو و بخودم چنین است تو دلیل‌کافی داری که مرا محکوم بسفاهت و دیوانگی کنی !

همراه ــ ای اپولودوروس اکنون احتیاجی نداریم بجر و بحث دراین موضوع بپردازیم . بگذار خواهشم را تکرار کنم که سخنهائی را که شنیده‌ای برایم بازگوئی .

اپولودوروس ــ داستان عشق چنین بود . اما شاید بهتر باشد قصه را از اول آغاز کنم و عین آنچه اریستودموس گفته ــ

است برایت بگویم :

او گفت که روزی سقراط را دید که تازه از حمام آمده بود و کفش بپا داشت و چون کفش داشتن سقراط بر خلاف عادت او بود ازاو پرسید که باین آراستگی بکجا میرود .

جواب داد ــ بمهمانی‌ای که آگاتون ترتیب داده است . دیروز چون از ازدحام جمعیت بیم داشتم درجشن حاضر نشدم ولی قول داده‌ام که بجای آن امروز بروم . باین سبب خود را آراسته‌ام که او مرد برازنده‌ایست . توچه میگوئی در اینکه ناخوانده با من بیائی ؟

گفتم ــ آنچه تو بگوئی خواهم کرد.

گفت ــ پس دنبال من بیا و بگذار مثال معروف را که میگوید : «نیکمردان بمهمانی زیردستان ناخوانده میروند» باین صورت درآوریم که : «نیکمردان بمهمانی نیکمردان ناخوانده میروند» در تبدیل این مثال میتوانیم به هومر هم استناد کنیم چه او منلائوس[1] را که شخصی جبان بود وصف میکند که بمهمانی آگاممنون[2] که دلاورترین مردان بود ناخوانده میرود و این‌مثال نیکمرد نیست که بمهمانی زیردست میرود بلکه زیردستی که بمهمانی نیکمرد میرود .

اریستودموس گفت ای سقراط بیم دارم که این مورد هم از آن قبیل باشد و منهم مثل منلائوس شخص ناچیزی باشم که

۱ــ Menelaus ۲ــ Agamemnon

«بمهمانی خردمندان ناخوانده میرود» . اما من خواهم گفت که تو دعوتم کرده‌ای پس بهانهٔ خودرا حاضرکن .

سقراط بسبك هومر گفت «دوتنیم که باهم میرویم» بالاخره در طی راه یکی ا زما بهانه‌ای خواهد یافت . زودباش براه بیفت.

وقتی پس ازگفتگوئی ازاین قبیل براه افتادند سقراط که فکرش جای دیگر بود عقب ماند و و چون اریستودموس رامنتظر خود دید ازاو خواست که جلو برود . اریستودموس بخانهٔ آگاتون رسید درهارا بازدید . خادمی‌که بیرون میآمد باو برخورد واورا بتالار مهمانی راهنمائی کرد . مهمانها درآنجا لمیده بودند و بزم سرور داشت آغازمیشد . آگاتون چون اریستودموس را دیدگفت خوش‌آمدی و برای شام درست بموقع رسیدی اگر ازآمدن‌قصد دیگری داشته‌ای کنار بگذار و امشب را با جمع ما باش . دیروز دنبال تو میگشتم و قصد داشتم اگر پیدایت کنم دعوتت کنم . اما سقراط را چه کرده‌ای ؟

اریستودموس گفت بعقب برگشتم ولی سقراط را ندیدم و به آگاتون گفتم که سقراط لحظه‌ای پیش با من بود و بدعوت اوست که من اینجا بشام آمده‌ام .

آگاتون گفت خوب کردی آمدی ولی خود او کجاست ؟

گفتم هم الان پشت سر من بود و نمیدانم چه شده است .

آگاتون بنوکرش گفت برود و سقراط را پیدا کند و بمن گفت : ای اریستودموس بیا ودرکنار اروکسی ماخوس بنشین .

پس ازاینکه بکمك پیشخدمت خودرا شستشو داد بنشست ودراین موقع نوکر برگشت وگفت‌که سقراط را دیده است که در رواق خانهٔ همسایه بی‌حرکت ایستاده است وگفت هرچه اورا صدا زدم حرکت نکرد .

آگاتون اظهار تعجب کرد و بنوکر دستور داد که برود و دوباره اورا صدا کند .

اریستودموس گفت که بهتر است اورا آسوده بگذارندچه سقراط را عادت براینست که گاهی بکناری میرود و بی حرکت میایستد . بهتر است مزاحم او نشوند عاقبت خودش‌خواهد آمد .

آگاتون گفت ـ اگر عقیدهٔ تو اینست اورا آسوده خواهیم گذاشت . آنگاه بنوکران روکرد وگفت «شام بیاورید منتظر سقراط نمیشویم . امشب شما خودتان باید از ما پذیرائی کنید و کسی بشما دستور نخواهد داد . تا بحال دستور میدادم ولی امشب فرض کنید که ما همه مهمان شمائیم و شما میزبان مائید . از ما خوب پذیرائی کنید و ما شمارا خوب خواهیم ستود» شام را آوردند ولی بازهم سقراط پیدا نشد . درضمن غذاخوردن چندین بار آگاتون خواست کسیرا بسراغ او بفرستد ولی اریستودموس مانع شد . همینکه شام بنیمه رسیده بود سقراط پیدا شد چه حالتی که باو دست داده بود زیاد ادامه نیافته بود . آگاتون که تنها درانتهای میز یله داده بود از سقراط خواهش کرد درکنار او بنشیند و باوگفت «میخواهم نزدیك تو باشم تا تنم بتن تو بساید

وازآنچه ازبحرتفکر ارمغان آورده‌ای بهره‌مندگردم چه یقین‌دارم تو برجای ایستاده‌بودی تا آنچه را دنبالش میگشتی بیابی» .

سقراط بجائی‌که نشان داده بودند نشست وگفت «کاش میشد خردمندی را از راه لامسه کسب کرد تا مرد خالی‌تر از مرد پرتر بهره‌مند شود چنانکه آب بوسیلهٔ پاره‌ای پشم از جام پرتر بجام خالی‌تر میرود . اگر چنین بود نشستن درکنار ترا غنیمت میشمردم و چه مرا از دانش فراوان و روشن تو پرمیکرد . من‌اگر دانشی داشته باشم ارزش بیش از خواب و خیال ندارد . ولی دانش تو درخشان است و امیدبخش و پریروز توأم با زیبائی جوانیت درمقابل بیش ازسی هزارنفر ازیونانیان جلوه‌گر شد .

آگاتون گفت ای سقراط مرا ریشخند میکنی . بزودی معلوم خواهد شد که ازتو و من کدام شایسته‌تریم تاج خردمندی را برسرگذاریم و داور ما دیونیسوس خواهد بود . اما اکنون بهتراست که تو بخوردن بپردازی .

سقراط برتخت جای خودرا گرفت و آرام شام خورد . پس از شام ، شراب نیاز خدایان کردند ودر تجلیل خدایان‌سرودی خواندند و پس از ادای مراسم معمول خواستند باده‌گساری را شروع کنند که پوزانیاس گفت دوستان بهتر است باده را طوری بیاشامیم که ازآن کمتر آسیب ببینیم . اثر باده‌گساری دیروز ، هنوز درمن هست و باید فرصتی داشته باشم تا شفا یابم . گمان میکنم شما نیز همین حال را دارید . بیائید ببینیم چگونه میتوان

باده‌گساری را کوتاه‌تر کرد .

اریستوفانس گفت من نیز بهمین عقیده‌ام . باید از زیاده روی پرهیزکنیم . دیروز من هم افراط کردم .

اروکسی ماخوس پسر اکومینوس[۱] گفت عقیدهٔ منهم اینست اما میل دارم نظر یکی دونفر دیگر را نیز دراین باب بشنوم . آیا آگاتون میتواند زیاد باده بیاشامد ؟

آگاتون گفت منهم نمیتوانم .

اروکسی ماخوس گفت برای میگساران تازه‌کار مثل من و اریستودموس و فدروس جای خوشوقتی است که میگساران مجرب هوس می ندارند . اما ازسقراط ، که هم از عهدهٔ می‌گساری می‌تواند برآید و هم میتواند خودداری کند صحبت نمیکنم چه برای او می خوردن و نخوردن ما یکسانست . خوب حال که هیچ یك از حاضران حال میگساری ندارند معذورخواهم بود که حقیقت را دراین باب بگویم . از تجربیات پزشکی بیقین دریافته‌ام که خو گرفتن بشراب زیان آور است . خودم تامیتوانم ازآن پرهیز میکنم و بکسی هم خوردن شراب را سفارش نمیکنم بخصوص بکسیکه هنوز گرفتار می‌زدگی دیروز است .

فدروس موری نوزی[۲] گفت من همیشه دستور های طبی ترا پیروی میکنم . و دیگران هم اگر عاقل باشند چنین خواهند کرد .

۱- Acumenus ۲- Myrrhinusian

قرار براین شد که هرکس آنچه هوس‌کرد بیاشامد ولی از افراط خودداری کند .

اروکسی ماخوس گفت حال که موافقت کردید شرابخواری اختیاری باشد نه اجباری پیشنهاد میکنم که دخترك نی زن را هم که اکنون وارد مجلس شد ، روانه کنیم برود برای خود و یادر اندرون برای زنان نی بزند . بیائید امروز بگفتگو بپردازیم و اگر اجازه دهید خواهم گفت چه نوع گفتگوئی ؛ همه باپیشنهاد اروکسی ماخوس موافق بودند و او چنین بصحبت ادامه داد :

من بسبك ملانیپ[1] چنانکه اوریپیدوس[2] آورده است‌شروع میکنم و نخست میگویم «سخنانی‌که میگویم از من نیست» از فدروس است که اینجا حاضر است . اوست که پیوسته پیش من شکوه میکند و میگوید «آیا عجب نیست‌که در وصف وستایش همه خدایان اینهمه شعر و سرود ساخته‌اند ولی هیچکس ازگروه بیشمار شاعران در وصف خدای دیرین و توانای «عشق» چیزی نگفته . از شاعران گذشته ؛ گویندگان سوفطائی هم باین موضوع توجهی نکرده‌اند مثل پرودیکوس[3] که مدایحی به نثر برای هرقل[4] و پهلوانان دیگر ساخته است . شاید هم عجب‌نباشد چه من اثر فیلسوفی را دیده‌ام که درستایش سودمندی نمك‌داد سخن داده است ! درمدح چنین چیز ها آنهمه رنج برده‌اند ولی تا امروز کسی این همت و شجاعت را نداشته که عشق را چنانکه

۱- Melanippe ۲- Euripides ۳- Prodicus ٤- Hercules

حق اوست بستاید . همگان این خدای عالی قدر را فراموش کرده‌اند !» حق با فدروس است و پیشنهاد من پیشکش وهدیه‌ای است که باو میدهم حال‌که اینجا گردآمده‌ایم باعتقاد من به ازاین، چیزی نمیتوانیم کرد که بتجلیل خدای عشق بپردازیم . اگرموافق باشید همه گفتنیهای زیاد داریم . پیشنهاد میکنم که هریك ازما بنوبت از راست بچپ گفتاری در ستایش عشق بگویدو به‌بهترین وجهی که میتواند مطلب را اداکند . از فدروس شروع میکنیم چه هم نوبت اوست و هم پدر این فکر اوست .

سقراط گفت ای اروکسی ماخوس با پیشنهاد توکسی‌مخالف نیست . خود من که همیشه گفته‌ام جز سخن عشق چیزی نمیفهمم چگونه میتوانم مخالف توباشم . تصور میکنم آگاتون وپوزانیاس هم موافق باشند . درمورد اریستوفانس هم با علاقه‌ای کـه به دیونیسوس[1] و افرودیت[2] دارد شك نمیتوان کرد . بنابراین از کسانیکه درگرد خود می بینم کسی مخالف نیست . پیشنهاد تـو برای ما که درآخر افتاده‌ایم کمی دشوار است اما خرسندخواهیم بود اگر نطقهای خوبی بشنویم . بگذار فدروس ستایش عشق‌را آغاز کند و بختش یار باد . همهٔ جمع موافق بودند و خواستندکه اوچنان‌کند که سقراط گفت» .

نه اریستودموس همهٔ نطقهائیرا که شنیده بود بیاد داشت ، و نه جزئیات آنچه او نقل کرد بخاطر من مانده است . اما آنچه

۱ــ Dionysus ۲ــ Aphrodite

لایق یادآوریست و آنچه ناطقان مهتر گفتند برایت نقل میکنم .

فدروس چنین آغاز سخن کرد که عشق خدائیست توانا و شگفت انگیز ولی بیش از همه چیز زایش او شگفت آور است چه او قدیم ترین خدایانست و شرف او نیز دراین است . کسی ازپدر و مادر او نامی نبرده نه شاعران در اشعارشان و نه گویندگان دیگر . هسیود[۱] میگوید :

«نخست اغتشاش بود و پس ازآن زمین فراخ سینه
که مسکن هستیهاست
وعشق ...»

پس زمین و عشق بودند که جانشین بی نظمی و بی شکلی اولی شدند و پرمانیدس[۲] نیز درسرود آفرینش میگوید :

درقافله خدایان عشق پیشرو بود .

اکوزیلائوس[۳] نیز با هسیود همعقیده است . صاحبنظران دیگر نیز همه خدای عشق را به قدمت ستوده‌اند . پس عشق نه تنهادیرین‌ترین خدایانست بلکه بیش‌ازهمه منبع فیض‌ورحمت‌است. برای جوانی که زندگانی را آغاز میکند چه سعادتی بیش از آن که عاشقی داشته باشد با تقوی و برای عاشق نیز نعمتی بزرگتر از معشوق دوست داشتنی نیست . اصولی که راهنمای زندگی مردان شریف است نگهبانی قویتر از عشق ندارد . نه‌خویشاوندان نه مال و نه جلال درمیان مردمان کاری‌را که ازعشق ساخته‌است

۱- Hesiod ۲- Parmenides ۳- Acusilaus

نتوانند کرد.

ازاصولی که گفتم منظورم حس شرف و حرمت ذات است که بی آن از افراد و اجتماعات هیچ کار بزرگی ساخته نیست. اگر عاشق بکاری دست زند که باشرف سازگار نباشد و یاچون بشرف او لطمه خورد، از خود جبانی آشکار کند، ازاینکه معشوق او ازاین امر آگاه شود بیش از آن درد و رنج میکشد که پدر و مادر و دوستان و همهٔ کسان دیگرش ازآن خبردار گردند. معشوق نیز اگر بشرف او لطمه وارد آید بیش از همه پیش‌عاشق شرمگین می‌شود. اگر ممکن باشد کاری‌کنیم که سپاهی یادولتی همه از عاشق و معشوق مرکب باشد آنها بهترین جنگاوران و حکمرانان میشوند. وقتی دوش بدوش هم می‌جنگند، هرچند عدهٔ آنها کم باشد برجهانی فائق میآیند. چه کدام عاشق است‌که وقتی میخواهد از میدان جنگ بگریزد و سلاح خودرا بزمین افکندترجیح ندهدکه همهٔ جهان‌براوخیره شوند تا اینکه معشوقش اورا درآن حال ببیند؟ عاشق حاضر است هزار بار بمیرد ولی نگاه معشوق دراین خواری براو نیفتد. وکدام عاشق است که ساعت خطر بدفاع از معشوق و بمقابلهٔ بامرگ برنخیزد و راه‌گریز در پیش گیرد؟ در پیش نگاه معشوق ترسوترین مردمان دل شیر خواهند یافت و از عشق الهام خواهندگرفت. آن‌شجاعت راکه هومر میگوید بخشش آسمانی است که خدا در دل پهلوانان برگزیده‌اش میدمد عشق در دل عاشق میآفریند. عشق مردان را

وامیدارد که برای معشوق خود بمیرند و زنان را نیز .

الکستیس[1] دختر پلیاس[2] که از افتخارات یونانست حاضر شد برای شوهرش جان دهد . دیگری حاضر بچنین فداکاری نبود با آنکه شوهرش هم پدر داشت و هم مادر . خلوص عشق او چنان بیش از خلوص عشق آنان بود که پدر و مادر درمقابل او نسبت به پسرشان بیگانه بودند وتنها با او رابطه‌ای اسمی داشتند. فداکاری الکستیس در راه عشق چنان درمردمان و خدایان اثر کرد که از میان گروه بیشماری که با تقوی زیسته‌اند تنها او بود که خدایان اجازه‌اش دادند زنده بجهان برگردد . اینست قدرت و منزلت عشق نزد خدایان و فداکاری و تقوای عشق را باینصورت پاداش میدهند .

اما ارفئوس[3] چنگ زن پسر اگرس[4] را دست تهی برگرداندند و با نشان دادن شبحی از معشوقش باو ، ریشخندش کردند . چه او چنگ زنی بیش نبود و دلاوری اینکه مانند الکستیس جان را فدای عشق کند نداشت و برعکس حیله‌ای می اندیشید تا زنده بجهان مردگان درآید . بکیفر این فرومایگی مقرر داشتند که بدست زنان کشته شود .

اما آخیلس[5] در راه عشق پاداشی عظیم یافت . پاتروکلوس[6] عاشق آخیلس بود و نه معشوق او (گفتهٔ اسکولوس[7] که

---

۱ – Alcestis ۲ – Pelias ۳ – Orpheus ٤ – Oeagrus

٥- Achilles ٦- Patroclus ۷- Aeschylus شاعر یونانی در قرن ششم و پنجم قبل از میلاد .

پاتروکلوس معشوق بود اشتباه است چه آخیلس زیباتر آن‌دوبود واز همه پهلوانان زیباتر بود و هومر نیز چنین معتقد است ودرآن زمان او جوانی نورس بود) هرچند خدایان فداکاری عاشق را گرامی میدارند ازآن گرامی‌تر درنظر آنان لطف معشوق است . خدایان عشق معشوق را بیشتر میستایند و پاداشی بزرگتر می‌بخشند چه عاشق از خدایان الهام دارد و کار او کار خدایانست .

مادر آخیلس باوگفته بودکه اگر ازکشتن هکتور[1] صرفنظر کند بسلامت خواهد ماند و عمر دراز خواهد داشت اما او برای خونخواهی رفیقش جانرا بخطر انداخت و نه درحیات او بلکه پس‌از کشته شدنش ، وبرای گرفتن انتقام او قد علم کرد . باین سبب خدایان برای او حرمتی بیش از الکستیس قائل شدند واورا بجزیرهٔ رستگاران فرستادند .

اینهارا گفتم تا نشان دهم که عشق قدیم ترین و نجیب‌ترین و تواناترین خدایانست و بیش از هرکس میتواند بمردمان در زندگی فضیلت و خوشبختی و پس از مرگ رستگاری عطاکند.

این ، و یا چیزی مانند این ، سخنانی بود که برزبان‌فدروس گذشت . اریستودموس نطق چند تن دیگر را که پس از فدروس سخن گفته بودند بخاطر نداشت . پس ازآن نطق پوزانیاس رانقل کرد واو چنین گفته بود :

ای فدروس بنظر من موضوع بحث را تو خوب

۱- Hector

روشن نکردی . نباید از مابخواهی که بی‌قید و شرطی در مدح عشق سخن گوئیم . اگر عشق تنها یکی بود خواهش تو بجا بود ولی عشق یکی نیست و عشقهای گوناگون هست . تو بایدگفته باشی کدامیك ازاین عشقهارا ستایش باید کرد . من سعی میکنم که نقص‌کارتراجبران‌کنم. اول‌پیدا خواهم‌کرد که‌کدام عشق است که شایستهٔ ستایش است ، و آنگاه آنرا ستایش خواهم کرد . همه میدانیم که عشق از افرودیت جدا شدنی نیست و اگر تنها یك افرودیت بود یك عشق هم بیش نبود . اماچون دوآفرودیت‌هست[1] عشق هم دست‌کم دوتاست . آیا دراین‌گفته دراشتباهم ؟

مگر نه دو خدا هست‌که یکی پیرتراست وآفرودیت‌آسمانی لقب دارد و دختر اورانوس[2] است ومادر ندارد ودومی آنکه‌دختر زئوس[3] است و دیون[4] و خدای عشق بازاریست ؟ این دوخدا نزد همهٔ خدایان‌گرامیند . باید طبع این‌دورا ازهم بازشناسیم ومنظور من اینست که تفاوت بین آنهارا بیان کنم .

درمورد کارهائیکه میکنیم همه میدانیم که نکتهٔ مهم چگونگی کردن آن‌کار است . برای مثال کارهائی را که ما اکنون میکنیم درنظر بگیریم . این کار ها درنفس خود نه خوبند و نه بد . خوب و بد بودن آنها دراثر چگونگی کردن آن کارهاست.

۱ــ درافسانه های یونان قدیم آفرودیت خدای عشق بود . بروایت هسیود شاعر قدیم یونان وقتی اورانوس کشته شد کفهای دریا دور او جمع شد و آفرودیت ازآن زاده شد . بروایت هومر ، آفرودیت دختر زئوس ودیون است . بعد ها آفرودیت اول را خدای عشق پاك و آسمانی و آفرودیت دوم را خدای عشق شهوانی خواندند .

۲ــ Uranus ۳ــ Zeus ٤ــ Dion

وقتی این چگونگی خوب باشد کردن آن کار خوب است و وقتی بد باشد بد . عشق و عشق ورزی نیز در نفس خود نه خوب است و نه بد . عشق خوب است وقتی الهامی که ازآن بدل میرسد موجب آزادگی و بزرگواری باشد . عشقی که از آفرودیت بازاری سرچشمه میگیرد طبیعتاً بازاریست و قوهٔ تمیز ندارد و آن عشقیست که بدل اراذل واوباش میگذرد . اینانند که هم عاشق زنان میشوند و هم عاشق جوانان وبیشتر عاشق تن میشوند تا عاشق جان، بهرکس هرچند ناقابل باشد عشق میورزند و از عشق منظورشان تمتع و سود بردن است و ازاینرو عشق که ممکن بود اثر خوب در آنها کند جز اثر بد باقی نمیگذارد . خدائی که مادر این نوع عشق است خدای جوانتریست و از آمیزش نر و ماده زائیده شده و ازاینرو خواص نر ومادگی هردو در او هست .

اما عشقی که از افرودیت آسمانیست درایجادش ماده سهمی نداشته است و تنها از نر آفریده شده و این عشقی است که تعلقش بجوانان است و چون خدای آن پیرتر است از هوسرانی بری است .

آنانکه این نوع عشق در دل آنها بتابد بجوانان دل می‌بندند و کسانی را برای تعلق خاطر میگزینند که طبع آنان با خردمندی و شجاعت آمیخته باشد . صفای عشق آنانرا از تعلق خاطری که دارند میتوان دید . آنان با جوانان وقتی پیوند خاطر پیدا میکنند که خردمندی درآنها آغاز شده باشد و این زمانیست

که موی عارض دمیدن گرفته است . عشقی که چنین آغاز شود آنانرا قادر میکند که همیشه به محبان خود وفادار باشند و همه عمر در عشق پایداری کنند . اگر نه چنین بود و بمعشوق خام و بی تجربه دل بسته بودند ممکن بود فریب بخورند و پس اززمانی اورا ترك کنند و بدیگری دل ببندند . عشق به پسران جوان باید بموجب قانون منع شود چه آیندهٔ آنها نامعلوم است و معلوم نیست که در تن و جان کامل و بی نقص بمانند . ازاینرو ممکن است دوستی و محبتی که نثار آنها شده بیهوده تلف شود . نیك‌مردان خود باین قاعده عمل میکنند ولی عاشقان فرومایه را باید قانون باجبار مانع شود چنانکه جلوگیری میکنیم که مردان بزنان بدکار تعلق خاطر پیداکنند . عاشقان فرومایه چون از راه صواب منحرف میشوند موجب بدنامی عشق میگردند ولی کاری که با پرهیزگاری توأم باشد و برخلاف قوانین نیز نباشد قابل سرزنش نیست .

از قواعد و مقرراتی که درباب عشق ورزی هست بگوئیم . دربرخی‌کشور ها این قواعد صریح و روشن است ولی مقررات ما دراین موضوع روشن نیست . مثلا درالیس[1] ودر بوئسی[2] رسم براینست که معشوق باید عشق عاشق را بپذیرد . گویا چون مردم این سرزمینها از دانش و سخنوری بهره‌ای ندارند خواسته‌اندبدین وسیله عاشق را از رنج دلبری از معشوق معاف دارند . از طرف

۱- Elis ۲- Boetia

دیگر در بسیاری جاها در جزائر ایونی این نوع عشق را زشت میدانند.

در کشور هائیکه زیر سلطه بربریها هستند ودرکشور های بربری بااین نوع عشق مخالفند همچنانکه با دنبال کردن دانش و فن ورزش موافق نیستند. این دراثر اینست که حکمرانان این ممالك جابر و مستبدند و بیم دارند ازاینکه افکار عالی در میان ملت آنها نموکند و همچنین ازایجادرابطهٔ استوار بین افرادملتشان وحشت دارند. این درس را حکمرانان جابر آتن خوب آموختند چه عشق اریستوگیتون[1] و یا پایداری هارمودیوس[2] درعشق بود که قدرتش قدرت جابران را درهم شکست. پس علت بدنامی این عشق بدنیتی حکمرانان است که ازاین رابطه وحشت دارند ومی‌کوشند تا آنرا بدنام کنند و نیز ترس و زبونی زیردستان. از طرف دیگر مبالغه‌ای‌که گروه دیگر درخوبی این نوع عشق می‌کنند دراثر آنست که دچار تنبلی ذهنی هستند و نمیتوانند موارد خوب و بدرا ازهم جدا کنند.

درکشور ما روش بهتری جاریست اما تشخیص خوب و بد همیشه آسان نیست. اینجا عشق آشکار از عشق پنهان شریف تر است و عشق بکسانیکه روح نجیب و بزرگ دارند هرچندصورت چندان زیبا نداشته باشند پسندیده است. می بینید همهٔ مردمان چگونه عاشقان را تشویق میکنند و آنانرا گرامی میدارند و ازاین

۱- Aristogeiton ۲- Harmodius

رفتار روشن است که عشق را گرامی میدارند . عاشق اگر درعشق موفق شود اورا میستایند و الا سرزنش میکنند . آئین مردمان براینست که بسیار کارهارا در راه عشق برعاشق میبخشند که اگر بمنظور دیگری چون کسب جاه و مال و مانند آن کرده بود مایهٔ سرشکستگی میدانستند . عاشق میتواند خواهش و زاری‌والتماس کند ، سوگند یادکند و برآستانه معشوق بخاك افتد و در راه عشق خواریهائیرا تحمل کند که هیچ بندهٔ زرخریدی نکرده‌است. اگر پای عشق درمیان نبود دشمنان براو میخندیدند و دوستان شماتت میکردند اما در راه عشق اینهمه را مایهٔ شرمساری وموجب سرزنش نمیدانند و تملق و فرومایگی نمیشمارند .

لطف عشق است که کار عاشق را پسندیده میکند . عاشقان را سرزنش میکنند چه نیت و منظور آنان زیباست . عجب ترآنکه عاشق چون سوگند بشکند خدایان براوخشم‌نمیگیرند چه سوگند عاشق را سوگند نمیشمارند .

اینست آزادی بی نظیری که مردمان و خدایان بعاشقان میدهند . ازاینرو میتوان گفت در شهر آتن دوست داشتن و محبوب بودن بزرگترین شرافتهاست . اما ازآنسو می بینیم که پدران و مادران فرزندان خودرا منع میکنند که با دوستداران خود سخن‌گویند ورقیبی برآنها میگمارند وهمسالان ودوستانشان نیز مانع آنها میشوند . چون این چیزهارا می بینیم می پنداریم که در آتن عشق و عاشقی را پست میشمارند و شرافتی نمیدهند .

اما حقیقت آنستکه دراین موارد بی قید و شرط نمیتوان حکم کرد . اینکار ها چنانکه درآغاز سخن گفتم نه خوبند و نه بد . پیشهٔ عاشقی شریف است اگر آنرا با شرافت درپیش گیرد و پست است اگر آنرا آلوده کند . عاشق بازاری که عشق او بصورت است و تن نه سیرت و جان ، عشق پست دارد . چنین عشقی پایدار هم نیست چه عشق بچیزی است گذرنده و فانی ودرمعرض تغییر وتحول . ازاینرو وقتی شادابی جوانی گذشت عشق اوهم میگذرد و عاشق بال میگیرد و دنبال معشوق دیگر بپرواز میآید و قول و وعده و راه و رسم وفاداری را بکلی از یاد میبرد . اما عشقی که بخلق و خوی نجیب است پابرجاست و نابود نمیشود . رسم کشور ما اینست که هردوعشق را میازمایند و مردمان را تشویق میکنند که بیکنوع بگروند و از نوع دیگر بگریزند . عاشق و معشوق هردو را میازمایند تا ببینند آنها از چه نوع است . باین علت پیوندی که زود بسته شده باشد شرافتی ندارد چه زمانکه محك همه چیز است و نیز پیوند عشقی که درآن امید بهره‌مندی از مال یا رسیدن بمقام و یا بیم از دست دادن این دو محرك اصلی باشد پیوند زشت و ناپسندیست . چه هیچیك ازاین چیز ها پایدار و بجا ماندنی نیست و همچنین است محبت و پیوندی که برآنها بنا شده باشد . تنها یك راه باقی میماند که در رسم و آئین ما پسندیده و خوب است . همچنان که خدمت عاشق به معشوق چاپلوسی و تملق بشمار نمیآید همانگونه از شرافت دور نیست

که معشوق بمنظور کسب فضیلت و تقوی بعاشق خدمت کند. این کار درنزد ما پسندیده است.

چنانکه میدانید کسیکه بمنظور کسب خردمندی و فضیلت دیگری‌را خدمت‌کند خدمت‌اوتملق‌شمرده‌نمیشود. بایداینددورسم، یعنی عشق بجوانان و عشق بخردمندی، باهم توأم شوند ودراین مورد برای معشوق پذیرفتن عشق عاشق مایهٔ سرشکستگی نیست. عاشق و معشوق هردوباید تابع این قانون درونی باشند که برطبق آن عاشق هرخدمتی که میتواند بمعشوق کند. و معشوق نیز به عاشقی که باو تقوی و پرهیزگاری میآموزد مهر و وفا بورزد. عاشق آموزندهٔ خردمندی و تقوی است و معشوق جویندهٔ آن و تنها وقتی چنین بود معشوق عشق را میپذیرد. عشق چون ازاین نوع باشد، اگر هم فریب درآن راه یابد مایهٔ سرشکستگی نیست. معشوقی که بامید ثروت و مال بعاشق خود مهربانی‌کندچون معلوم شود که‌عاشقش‌صاحب مال نیست سرشکسته و خجل خواهد شد چه حاضر است عاشق خودرا بخاطر دیگری‌که بیش ازاو مال دارد رها کند. اما برعکس آنکه دل بمردی میدهد که اورا صاحب‌خرد و پرهیزگار میپندارد چون معلوم شود که چنین نیست و فریب خورده است سرشکسته نخواهد بود چه بهرحال خودرا جویندهٔ فضیلت و خردمندی نشان داده است. این عشق است که ازخدای آسمانی سرچشمه میگیرد و از برکت آن افراد و اجتماعات بزرگ میشوند. آن عشق دیگر ناشی از خدای عشق بازاریست. این بود

ای فدروس آنچه من فی‌البدیهه میتوانستم درخصوص عشق بگویم.

اینجا پوزانیاس درنگ کرد . می‌بینی استادان بمن آموخته‌اند که با سجع و قافیه صحبت کنم[1] . آنگاه اریستودموس گفت که حالا نوبت اریستوفانس است . اما اریستوفانس بعلت پرخوری یا بعلت دیگر دچار سکسکه شده بود و نمیتوانست صحبت کند . این بود که به اروکسی ماخوس طبیب که درکنار او یله داده بود گفت «تو باید یا سکسکهٔ مرا علاج کنی و یا بجای من صحبت کنی تا سکسکه‌ام قطع شود» .

اروکسی ماخوس گفت هردو کار را خواهم کرد . بجای تو صحبت میکنم . برای علاج سکسکه‌ات موقعی که من صحبت میکنم نفست‌را نگهدار . اگر سکسکه‌ات بهتر نشد باآب غرغره کن . اگر بازهم خوب نشد بینی‌ات رابا چیزی تحریك کن تا عطسه کنی . اگر یکی دوبار عطسه کنی سکسکه رفع میشود .

اریستوفانس گفت چنین خواهم‌کرد حالا تو برخیز وصحبت را شروع کن .

اروکسی ماخوس گفت پوزانیاس سخنش را خوب آغاز کرد ولی درست بپایان نرسانید و من میخواهم سخن اورا تکمیل کنم . اینکه گفت عشق بردوگونه است درست است اما پیشهٔ من

۱ــ دراصل یونانی کلمهٔ درنگ همانست که در زبانهای فرانسه و انگلیسی بصورت pause درآمده وشمارهٔ هجاهای «درنگ کرد» نیزباهجاهای کلمهٔ پوزانیاس مساوی است اینست که راوی داستان میگوید با سجع و قافیه صحبت میکند . البته صنایع بدیعی عبارت او قابل ترجمه بفارسی نیست .

بمن آموخته است که عشقهای دوگانه مخصوص رابطهٔ انسان با زیبائی نیست . بلکه موضوعات مختلف دارد ودرسایر چیز هانیز یافت میشود مثل بدن جانوران و رویندگان و سایر موجودات . قلمرو قدرت نمائی خدای عشق تنها جان و تن انسان نیست بلکه سراسر عالم وجود است . اینست آنچه علم طب بما میآموزد .

برای تکریم و تجلیل پیشهٔ خودم ازتعلیمات علم طبشروع میکنم : درطبیعت تن آدمی هردونوع عشق موجود است . همه میدانند که مرض و سلامت دوحال مختلف بدن است که بهم شباهت ندارند . ایندوحال عشقها و هوسهای جداگانه دارند . پس هوس شخص مریض یك چیزست و هوس شخص سالم چیز دیگر. چنانکه پوزانیاس هم اکنون میگفت ، برآوردن میول مردان خوب کاریست شریف و برآوردن میول مردان بدکاریستناپسند. حال تن آدمی نیز همین است درتن آدمی باید عناصر خوب وسالم را بپرورانیم ، و هنر طبیب هم این است . و باید عناصر بد ومیول ناشی از مرض را سرکوبی کنیم و این نیز وظیفهٔ طبیب است . علم طبابترا باختصار میتوان علم بعشقها وهوسهای تن وطرزپروراندن وسرکوب کردن آنها تعریف کرد . طبیب حاذق کسیست که بتواند عشق خوب و بد را در تن آدمی از هم بازشناسد و عشق بد را بخوب تبدیل کند . آنکه بداند درمورد لزوم چگونه عشق و هوس را ریشه‌کن‌کند یا چگونه آنرا ایجاد نماید و قادرباشدعناصر متضاد و مخالف را در مزاج آدمی باهم آشتی دهد و هماهنگ

سازد طبیب هنرمندیست . حالات مخالف از قبیل گرمی وسردی وتلخی وشیرینی ورطوبت وخشکی باهم دشمنند . اسکولاپیوس[۱] که میدانست چگونه‌بین این عناصرمتضاد الفت ایجادکند آفرینندهٔ علم طبابت بود و باین مطلب شاعرانی که اینجا حاضرند میتوانند گواهی دهند .

او نه تنها ایجادکنندهٔ همهٔ رشته های علم طب بود بلکه هنر ورزش وکشاورزی نیز مرهون فکر اوست . هرکس توجهی باین موضوع کند تصدیق خواهد کرد که درفن موسیقی نیز هماهنگ ساختن عناصر مخالف اساس کارست . هراکلیتوس[۲] هر چند منظور خودرا مبهم بیان کرده گویا منظورش همین نکته بوده است آنجا که گفته است وحدت از تضاد مرکب است مثل وحدت چنگ وکمان . البته‌بکلی‌بی‌معنی است‌که بگوئیم‌هماهنگی ناهماهنگی است یا هماهنگی مرکب است ازعناصر ناهماهنگ‌که هنوز باهم ناسازگارند ولی‌گویا منظور او این باشدکه درموسیقی باسازگار بودن صوتهائیکه یك زمان ناسازگار بودند هماهنگی بوجودمیآید . چه اگرصدای‌زیروبم‌هنوزناهماهنگ‌باشند پیداست که هماهنگی وجود نخواهد داشت . البته چنین است،چه هماهنگی نوعی موافقت و سازگاریست و تا عناصر همچنان ناسازگار باشند هماهنگی ممکن نیست . وزن نیز مرکب است از عناصر بلند و کوتاه که زمانی باهم اختلاف داشتند اما اکنون با

۱- Aesculapius ۲- Heracleitus

هم سازگار شده‌اند . پس درموسیقی هم مثل طبابت منظور ، هماهنگ کردن عناصر متضاد است . بعبارت دیگرکار موسیقی نیز ایجاد عشق والفت است نهایت آنکه کار او باآهنگ و وزن‌ارتباط دارد . درمورد آهنگ و وزن میتوان وجود عشق را دریافت اما وجود دونوع عشق چگونه است ؟ آن وقتی است که بخواهید موسیقی را وارد زندگی مردم کنید . خواه منظور ایجاد نغمه ـ های نو باشد و خواه آموختن آن بدیگران،کار باید در دست هنرمند قابل باشد . اینجاست که دوباره می‌بینیم دونوع عشق درکار است . اول عشق خدائی که از اورانیای[1] زیبای آسمانی الهام میگیرد ومنظورآن شادی بخشیدن به‌مردمان پرهیزگاراست وراهنمائی روندگان راه فضیلت و پرهیزگاری . دوم عشق‌بازاری است‌که از پلی همینیا[2] میآید . باید دربکاربردن موسیقی احتیاط و دقت کرد تا ایجاد خوشی و لذت کند اما شهوات پست راتحریك ننماید . درفن پزشکی نیز پزشك ، مردمان را راهنمائی میکند که از لذائذ تن بهره‌مند شوند ولی راه افراط و زیاده روی را کـه راه مرض‌استدرپیش نگیرند . ازاینهانتیجه میگیرم‌که درموسیقی، درپزشکی وچیزهای دیگر باید همیشه مواظب بود و این دونوع عشق را ازهم بازشناخت .

گردش فصول سال نیز برهمین منوال است . وقتی عناصر متضاد از قبیل سرما وگرما ورطوبت و خشکی بهم محبت‌آسمانی

۱- Urania ۲- Polyhimnia

دارند ازگزند و آسیب اثری نیست و برای مردمان وگیاهان و جانوران سلامت و فراوانی میآورند . اما چون عشق بازاری آنها مستولی شود آسیب و ویرانی بار میآورند وگیاهان وجانوران را دچار ناخوشیهای گوناگون میکنند تگرگ و طوفان نتیجهٔ عشق بازاریست . دانشی که ازارتباط این وقایع و حرکت افلاك بحث میکند علم نجوم خوانده میشود .

قربانی کردن برای خدایان و هدیه فرستادن بایشان که حرفهٔ کاهنان است بمنظور نگهداری عشق خوب و علاج عشق بد است . اگر مردمان به عشق بازاری روآورند رذالت و پستی نتیجه میشود . پس وظیفهٔ کاهنان است که چون آثار عشق بازاری درمیان مردمان پیدا شود به مداوای آنان برخیزند . علم ایشان علمی است که بین خدا و مردم ایجاد صلح و صفا میکند و مبتنی برتمایل درونی آدمیان بفضیلت و اعتدال است .

آری قدرت بی پایان عشق چنین است و بویژه قدرتعشقی که بنیکی تمایل دارد و بحق پرستی و اعتدال میگراید . عشق در میان خدایان و آدمیان تواناترین نیروهاست . سرچشمهٔ خوشیهای ماست و بین ما وخدایانیکه برفرازما هستند خویشاوندی ودوستی برپا میکند . منکر نیستم که ممکنست هنوز چیز های بسیار در خصوص عشق ناگفته مانده باشد . ای اریستوفانس اکنون نوبت تست و برتست که قصور مرا جبران کنی و یا راه دیگری در ستایش عشق درپیش گیری . می بینم که سکسکه تو قطع شده و

آمادهٔ سخن گفتن هستی .

اریستوفانس گفت بلی سکسکه‌ام بند آمد ولی پس ازاینکه در دفع آن خودم را به عطسه واداشتم . من درعجبم که تن ما چه احتیاج بخارش و غلغلکی که برای عطسه کردن لازمست دارد ! چه بمجردیکه ایجاد عطسه شد سکسکه بندآمد . اروکسی‌ماخوس گفت رفیق می بینم بازهم مرا مسخره میکنی منهم باید مواظب باشم وقتیکه تو با خیال آسوده صحبت میکنی برتو بخندم . اریستوفانس گفت حق با تست . آنچه گفتم پس میگیرم وخواهش من اینست که کاری نکنی که دیگران بجای اینکه بامن بخندند بر من بخندند . اریستوفانس گفت عجب رندی هستی . تیرت رارها میکنی و راه فرار در پیش میگیری . البته انتقامم را از توخواهم گرفت . ولی ممکنست حالا دلم نخواهد و نگذارم تو آسوده حرف بزنی .

اریستوفانس گفت که دربحث از موضوع عشق راه دیگری‌را در پیش خواهد گرفت و عشق را از جهت دیگری ستایش‌خواهد کرد که با آنچه پوزانیاس واروکسی ماخوس گفته‌اند تفاوت‌دارد و آنگاه چنین آغاز کرد :

باعتقاد من آدمیان بحال عشق هیچ آشنائی نیافته‌اند چه اگر آنرا درست میشناختند تاکنون برایش محراب و معبد ومذبح مجللی ساخته بودند ودر راه او قربانیهای فراوان کرده بودند . اما چنین نکرده‌اند و باید چنین کنند چه عشق نزدیکترین دوست

آدمیان است و شفابخش دردهائی است که راه خوشبختی را بر بشر گرفته‌اند . من نیروی عشق را برای شما وصف میکنم و شما بدیگران بگوئید . درآغاز کلام بگذارید از طبیعت آدمی وآنچه براو گذشته است چند کلمه بگویم .

آدمیان درآغاز تنها نر وماده نبودند بلکه سه قسم بودندکه سومی هم خواص نری داشت و هم مادگی . اما ازآن قسم سوم امروز جز نامی بجا نمانده که آنرا هم درمورد سرزنش و دشنام بکار میبرند .

دیگر آنکه شکل انسان نخستین گرد بود . پشت و پهلو ـ های او تشکیل دائره‌ای میداد . چهاردست داشت و چهارپا . یك سرداشت و دوصورت که بچهار جانب نگاه میکرد و برگردنی گرد قرار داشت و برآن چهارگوش بود و دستگاه تناسلی هم دو تا داشت . هم میتوانست بجلو برود و هم بعقب و نیز میتوانست بکمك چهار دست و چهارپائی که داشت مثل چرخ ازهرطرف که میخواست بغلطد و بسرعت برود . انسان سه جنس داشت چون آفتاب و ماه و زمین سه تایند . مرد دراصل فرزند خورشید بود وزن فرزند زمین و قسم سومی‌که آنرا میتوانیم «نرماده» بخوانیم فرزند ماه بود که از ترکیب خورشید و زمین ساخته شده بود .

همهٔ اینها مثل اخلاف خود گرد بودند . قدرتشان شگفت‌ـ انگیز بود و بخود سخت مغرور بودند تا بجائیکه برآن شدند

بخدایان حمله برند . داستانیکه هومر از افیالت[۱] واتوس[۲] نقل کرده که میخواستند برآسمان برآیند و بخدایان چیره شوند باینان مربوط است .

درشورای آسمان تردید حکمفرما شد که با آدمیان چه باید کرد . آیا باید به برق دستور داد تا بیك جهش آنها را بسوزاند چنانکه با غولها این معامله شده بود ؟ البته اگر خدایان چنین میکردند دیگر آدمی جا نمی‌ماند تاآنهارا پرستش کند و فدیه و قربانی و نیاز بدرگاهشان بفرستد . ازآن‌سو هم گستاخی و جسارت آدمیان برای خدایان قابل تحمل نبود . عاقبت زئوس پس از مدتی اندیشه راهی بخاطرش رسید وگفت : «فکری بخاطر من رسیده است که برسراین موجودات بلائی بفرستیم که نیروی خودرا ازدست بدهند . آنهارا بدونیم خواهیم‌کرد تا هم‌نیرویشان کم شود و هم برعدهٔ پرستندگان بیفزاید ودرنتیجه ما از دوسو بهره‌مند خواهیم شد . آنها بردوپا خواهند ایستاد و راست راه خواهند رفت و اگربازهم گستاخی کنند باردیگر آنها را بدونیم خواهیم کرد تا فقط یك پا داشته باشند و ناچار شوند برای راه رفتن بریك پا بجهند .»

زئوس چنین‌گفت وسپس آدمیان را بدونیم‌کرد چنانکه تخم مرغ را با موئی بدو نیم‌کنند . وقتی آنهارا بدونیم کرد به آپولون[۳] دستور داد که سرنیمه ها را بجلو برگرداند تا آنها آثار

۱- Ephialtes ۲- Otys ۳- Apollon پسر زئوس و خدای طب و موسیقی و تیراندازی .

بریدگی خودرا ببینند و ازنخوت و غرورشان بکاهد . اپولون دستور داشت که زخم بریدگی را خوب کند . پوست را ازاطراف بکشد و روی شکم جمع کند و آنرا مثل دهانهٔ کیسه‌ای بهم‌آورد و برآن گره زند . ناف که برشکم می‌بینیم جا ی‌این گره است . اپولون پستانرا قالب زد و چروك پوست را صاف کرد چنانکه کفش دوزان چروك چرم را صاف کنند . اما بیادگار آنچه برانسان گذشته بود چند چروك درناحیهٔ شکم و ناف بجاگذاشت .

بدین طریق انسان نخستین ، بدونیمه قسمت شد . چون چنین شد هرنیمه‌ای پیوسته آرزوی نیمهٔ دیگر را داشت . هریك نیمهٔ خودرا درآغوش میکشید و هردو درحسرت این بودند که دوباره با هم یکی شوند . نزدیك شد که همه ازگرسنگی بمیرند چه همه دنبال‌جفت خودمیگشتند وبی‌جفت‌خود هیچ‌کارنمیکردند. نیمهٔ ماده دنبال نیمهٔ ماده دیگر میگشت و نیمهٔ نر دنبال نیمهٔ نر خود . باین ترتیب همه بسوی نابودی میرفتند . زئوس چون این دید دلش بحال آنها سوخت . آلات تناسلی آنها را بجلوبرگردانید تا وقتی نیمه نر و ماده یکدیگر را درآغوش میکشند نسل ادامه یابد و یا هرگاه دونیمهٔ نر یا دو نیمهٔ ماده باهم گردآیند از هم بهره‌مند گردند . باین ترتیب توالد و تناسل ممکن‌گشت و دیگر لازم نبود که نیمهٔ نر و ماده مثل ملخها تخم خودرا روی علفها بریزند بلکه مقرر شد که تخم نر در درون ماده پرورش یابد . میل بپیوند ازآن روز در ما پدید آمد . با این پیوند میخواهیم

زخم جدائیرا شفا دهیم و باصل خود برگردیم . هریك از مامثل ماهی تخت و پهن ، یك طرف داریم و دنبال طرف دیگرمیگردیم . مردانیکه نیمهٔ جنس «نرماده» هستند پیوسته دنبال زنانند و مردان و زنان شهوتران وهمچنین زناکاران ازاین دسته‌اند . زنانی که نیمهٔ زن کاملند بمردان اعتنائی ندارند و دل بزنان می‌بندند . مردانیکه نیمه مرد کاملند دنبال مردان میروند و آنها را درآغوش میکشند و اینان بهترین مردانند چون همه مردیند . گروهی این نوع عشق را نمی پسندند و آنرا زشت میشمارند ولی حق اینست که این دسته مردان ، درمردانگی ازدیگران برترند چه نمیخواهند جز بامرد پیوند داشته باشند . ایانند که وقتی بزرگ میشوند فرمانروایان ما میشوند و این خود دلیل برتری آنهاست . وقتی بمردی میرسند بجوانان دل می بندند و طبع آنها بزن و زناشوئی مایل نیست و اگر زناشوئی کنند تنها بپیروی از رسم و عادت است اما خرسندند اگر بتوانند زناشوئی نکنند و با مردان باشند. طبع آنها بعشق مایل است و دعوت عشق را اجابت میکنند .

آدمی وقتی بنیمهٔ خود میرسد ، خواه نیمه‌اش زن باشد یا مرد ، حس رقت و محبت و دوستی و خویشاوندی میکند و اگر بتواند ، نمیخواهد یك لحظه از نیمهٔ خود جدا شود . همهٔ عمررا حاضر است با معشوق بازیافتهٔ خود بگذراند . اما اگر سؤال کنی نمیتواند علت را برای شما بگوید . چه عشق آنها بپیوند ، بعلت بهره‌مندی عاشقانه از هم نیست بلکه چیزیست که جان طالب اوست

و زبان از بیان آن عاجز است . خود بابهام درك میکند ولی وصف نمیتواند کرد . فرض کنید هفستوس[1] آهنگر با آلات و ابزارش نزد دو عاشق که درآغوش هم جاگرفته‌اند بیاید و ازآنها بپرسد : «شما ای موجودات فانی از هم چه میخواهید ؟» جواب اورا نتوانند داد . و فرض‌کنید که باز ازآنها بپرسد : «اگر میخواهید من میتوانم شما را بگذارم و بهم وصل کنم تا یك موجود شوید و پیوسته باهم باشید و یك زندگی داشته باشید و پس از مرگ نیز از هم جدا نشوید . آیا خواهش شما اینست ؟» تصور نمیکنم عاشق و معشوقی باشند که نپذیرند و حس نکنند که چنین پیوند تمام ، ووحدت واقعی کمال آرزوی آنهاست . آری چنین است، چون همهٔ ما نیمهٔ آدمی هستیم . اشتیاق بیافتن و یکی شدن بانیمهٔ دیگر عشق خوانده میشود . زمانی بود که آدمی موجودی تام و تمام و کامل بود ولی چون به شرگرائید بدونیمه شد و بجدائی گرفتار گشت . خداوندمارا پراکنده‌کرد بدانسان‌که اهل‌لاکدمون[2] اهالی ارکاد را دردهات پراکندند . هنوز هم این خطر هست که اگر فرمان خدایان را نبریم بدونیمه شویم و بشکل نیم رخ هائی که حجاران برسنگ نقش می‌کنند و یا بشکل چوبخط در آئیم . پس بیائید ، همه پرهیزگاری پیشه‌کنیم وازشربگریزیم وبپیشوای خود محبت داشته باشیم چه مخالفت او مخالفت خداست . اگراز محبان خدا باشیم و با او دل صافی‌کنیم عشق حقیقی را که در

۱- Hephaïstos ۲- Lacedemon

روزگار ما کمیاب است خواهیم یافت . من سخن بجد میگویم و باید ازاروکسی ماخوس خواهش‌کنم مرا بریشخند نگیرد وتکوشد تادرآنچه گفته‌ام اشاره‌ای به آگاتون و پوزانیاس بیابد . این‌دو بنظر من طبع مردانه دارند و بطبقه‌ای متعلقند که آنرا وصف‌کردم. اما سخنان من اعم است و شامل همهٔ مردان و زنان میشود . اگر معشوقهای حقیقی خودرا بیابیم و هریك بطبع اصلی خود برگردیم باوج سعادت‌رسیده‌ایم . اما اگرنتوانیم باین درجه ازکمال برسیم، هرمعشوقی که مارا بکمال نزدیکتر کند نیز موجب خوشبختی ما خواهد شد . پس اگر درستایش کسی سخن باید‌گفت بیائیدخدای عشق را بستائیم که نیکوئیهایش درحق ما بیکران است . راه بازگشت بکمال را او بما نشان داده است تا دراین زندگی رستگار شویم و برستگاری آینده نیز امیدوارگردیم . اوست که مقــرر داشته اگر با پرهیزکاری زندگی کنیم ما را بنیمهٔ گم شدهٔ خود رهبری کند و بوحدتی که داشتیم برساند و بما رستگاری عطا فرماید .

ای اروکسی ماخوس این بود گفتنیهائی که درخصوص عشق داشتم . هرچند باآنچه توگفتی اختلاف دارد امیدوارم هدف تیر استهزای تو قرارنگیرم تا دیگران هم ، که جزسقراط وآگاتون نیستند ، بتوانند بنوبهٔ خود سخن‌گویند .

درینجا، ازقراریکه اریستودموس نقل‌کرد، اروکسی‌ماخوس جواب داد که با دل و جان قول ترا می پذیرم ، چون واقعاً از

گفتار تو حظ کردم و لذت بردم . واگر بتجربه نمی دانستم که سقراط و آگاتون با چه زبردستی در توصیف عشق داد سخن می‌دهند می ترسیدم اکنون درسخن گفتن به سختی و رنج بیفتند . چون اینجا آنچه گفتنی است ، درین‌باره گفته شده‌است . امادربارهٔ آنها اطمینان دارم و جای ترس نیست .

سقراط گفت ای اروکسی ماخوس ، درخوش‌آمدگوئی استادی اما اگرتو اکنون حال مرا درك میکردی یا بهتر بگویم بجای من بودی پس از اینکه آگاتون هم سخنرانی استادانهٔ دیگری بآنچه شنیده‌ایم می افزود ، میبایست بحق از سخن‌گفتن من ناامید باشی !

آگاتون گفت ای سقراط میدانم میگوئی حاضران از من انتظار سخنگوئی استادانه دارند تا مرا مضطرب و مسحور کنی‌و درنتیجه ، آنچه را هم که می‌دانم از یاد ببرم .

سقراط گفت ای آگاتون فراموش نکرده‌ام که وقتی آثار ترا نمایش میدادند تو بی‌کمترین دغدغهٔ خاطری با بازیگران روی صحنه آمدی . حالا اگر بخواهی من باور کنم که در جمع‌کوچکی از دوستان ، سخنگوئی مایهٔ اضطراب خاطرت هست باید خاطره‌ای که من از بی‌باکی تو دارم اشتباه باشد .

آگاتون گفت ای سقراط چنین مپندارکه اشتغال بفن‌نمایش چنان شعور مرا تیره کرده باشد که ندانم دهان باز کردن در حضور عده‌ای که نخبهٔ اهل فضل وکمالند بمراتب دشوارتر از

سخنرانی کردن برای گروهیست که همه از عوام مردمانند .

سقراط جواب داد نه البته منظورم این نبود که دراین باب یا درباب مطالب دیگر کم شعوری بتو نسبت دهیم . اطمینان دارم که تو دربارهٔ اعتقادی که خردمندان راجع بتو دارند بمراتب بیش ازاعتقاد عوام مردمان اندیشه ناکی . ولی ما که جزء گروه انبوه عوام مردمان درتماشای نمایش تو شرکت داشته‌ایم درنتیجهٔ آنچه خودگفتی از زمرهٔ این خردمندان نیستیم . و قبول دارم که اگر تو درحضورکسانیکه فضل وکمال دارند بودی نه امثال ماگروه عوام و نادان ، از خطا واشتباه دربیان شرمسار میشدی . مگر چنین نیست ؟

آگاتون گفت ـ آری .

سقراط گفت اما درحضور جمع انبوهی ، تو از کار ناشایسته شرمساری نخواهی برد ؟

دراینجا فدروس صحبت را قطع کرد وگفت آگاتون گرامی جواب اورا نده چه اگر سقراط کسیرا پیداکند که حاضر بگفتگوی با او باشد بویژه اگر خوبرو هم باشد هرگز بفکر نقشهٔ مانخواهد بود . من علاقهٔ زیاد بشنیدن صحبت سقراط دارم اما منظور اصلی خودرا که سخن گفتن دربارهٔ عشق است نباید فراموش کنیم . وقتی تو و او وصف خدای عشق را کردید آنوقت میتوانید به گفتگویتان باهم ادامه دهید .

آگاتون گفت ـ حقا که راست میگوئی و علتی نمی بینم

که سخنرانی خودرا هم اکنون شروع نکنم . فرصت جر وبحث با سقراط همیشه خواهد بود اما من قبلا میخواهم چند کلمه درباب طرز سخنگوئی خودم بگویم و پس از آن بموضوع بحث بپردازم.

سخنگویان پیش از من بجای اینکه خدای عشق را وصف کنند و اورا بستایند بیشتر بدان پرداختند که بآدمی تبریك بگویند که از نعمت عشق بهره‌مند است . اما از طبیعت و حقیقت عشق که دراثر آن این برکات نصیب آدمیان شده است چیزی نگفتند . من اول به وصف و تجلیل خدای عشق میپردازم و آنگاه از نعمتهائی که بما ارزانی داشته سخن میگویم . درآغاز سخن اجازه دهید ، بی‌آنکه بخواهم بخدایان دیگر جسارتی کرده باشم ، بگویم که خدای عشق فرخنده ترین خدایانست چه او زیباترین و بهترین آنهاست . از همه زیباتر است چون جوانترین خدایان است . نشانهٔ جوانی او نیز آنکه پیری با آنکه سخت تندرواست وهمیشه مارا زودتر ازآنگاه که منتظر اوئیم غافلگیر میکند ، برخدای عشق دست نمیتواند یافت. عشق را با پیری دشمنی است و پیری نزدیك عشق نمیتواند شد . اما جوانی و عشق پیوسته باهم زیست میکنند و بمصداق مثل معروف «کبوتر با کبوتر باز با باز» پیدا است که از یك جنسند . بسیاری ازآنچه که فدروس گفت میپذیرم جز این یکی که خدای عشق پیر است و پیرتر از ایاپتوس[1] و کرونوس[2] است . البته چنین نیست . من اورا جوانترین خدایان

۱ و ۲ــ درافسانه های یونان Iapetus و Cronos درشمارهٔ دوازده تیتان Titan بودند و تیتانها نخستین خدایان هستند که ازآمیزش آسمان و زمین زاده شدند .

میشمارم و جوانیش نیز پابرجا و پاینده است . کارهائیکه بخدایان نسبت میدهند و هسیود و برمانیدس نیز نقل کرده‌اند اگر راست باشد معلول ضرورت است نه عشق . اگر عشق درآن هنگام در میان خدایان بود به زنجیر کردن یکدیگر و قطع اعضای هم نمیپرداختند و نزاع ازمیان آنان برمیخاست و بجای آن با هم بصلح و صفا سرمیکردند چنانکه ازبرکت خدای عشق حال براینگونه است .

پس عشق جوان است و نازك طبع . شاعرانی مثل هومرباید داشت تا بتوانند لطافت طبع اورا وصف‌کنند ومدح اورا بسرایند. هومر در وصف آت[1] که خدائی لطیف بود و پاهای نازك پوست داشت چنین گفته است :

پای او نازك است ، چون آنرا
روی زمین نمیگذارد بلکه برفرق مردمان میگذارد .

این دلیل نازکی پای اوست که برچیزهای زبر نمیتواند بگذرد . بگذارید برلطافت عشق هم دلیلی ازاین قبیل اقامه‌کنیم چه عشق برزمین که سخت است قدم نمیگذارد و سر مردمان هم زیاد نرم نیست که برآن پا بگذارد اما پا بردل و جان مردمان میگذارد که لطیف‌ترین چیز هاست . جائیکه لطافت هست گذرگاه عشق است و آنجاست که عشق منزل میکند . درهردل و جانی هم منزل نمیکند چه باجانها و دلهاکه سختند و از خشونت آکنده‌اند.

۱- Ate

ازآنها عشق رو برمیتابد . اما آنجا که نرمی و رقت می بیند منزل میکند . پس عشق که با پایه های لطیفش برلطیف‌ترین جا ها میگذرد ، ودر لطیف‌ترین جانها منزل میکند سراسر نرمی ورقت و لطف است . عشق لطیف‌ترین و جوانترین خدایانست . چنان سبك‌رو و نرم پاست که بآسانی بی آنکه ازاو خبر شوند برجانها میگذرد . اندامش موزون است ودر رفتار کرشمه‌ای خاص دارد وکسانیکه اورا دیده‌اند میدانند چه میگویم . حرکات و سکنات ناموزون با عشق سازش ندارد و عشق با آنچه ناموزون وناهنجار است دشمن است . زیبائی پوستش ازآنجا پیداست که همیشه در میان گلها منزل میکند . باخشکی و پژمردگی خواه درجان باشد یا تن سروکار ندارد . جای او درمیان گل و عطر است . آنجا نشستنگاه و خانه دارد .

در زیبائی خدای عشق چیزهائی گفتم ولی هنوز چیز های بسیار ناگفته مانده است . ازفضائل عشق هم چیزی بگویم .

بزرگترین فضیلت او آنست که یکسی از خدایان و آدمیان بد نمیکند وازکسی هم تحمل بدی نمیکند . اگر رنج ببرد ازدست زور و جور نیست چه زورگوئی را نزدیك او راه نیست . دررفتار خود هم ازشدت بیزار است چه همه بجان و دل مطیع اویند وآنجا که رضا و رغبت باشد زور واجبار درکارنیست و عدالت هست‌و قوانین شهر ما این اصل را قبول دارد .

عشق دادگستر و با اعتدال است ، چه اعتدال مسلط بودن

برمیول و هوسهاست . هرچند میلی و شوقی از عشق شدیدتر نیست خود عشق برمیول حاکم است و هیچ میلی را براو فرمان نیست . اینست معنی اعتدال و میانه روی .

اگر از دلاوری سخن گویم ، دراین فضیلت نیز عشق سرآمد همه است . حتی خدای جنگ را با همهٔ نیرویش با او یارای هماوردی نیست . او بنده است و عشق خواجه چه عشقی که از افرودیت میآید اورا هم به بند خود گرفتار میکند و همیشه خواجه از بنده نیرومندتر است . پس اگر عشق بتواند خدای نیرومند را دربند کند ، از او نیرومندتر خدائی نیست .

از دلاوری و دادگری و میانه روی سخن گفتم و اینك باید از خردمندیش بگویم . نخست باید گفت عشق شاعراست (و من نیز مثل اروکسی ماخوس وظیفه دارم حرفهٔ خودرا تجلیل کنم) و موجب شاعری دیگران نیز عشق است پس کسیکه چنین است ناچار خود باید شاعر باشد . سایش دست عشق مردمان را شاعر میکند هرچند پیش از آن با خدای شعر بیگانه باشند .

عشق شاعر است ودرهمهٔ هنرهای زیبا استاد است چه کسی که خود چیزی ندارد نمیتواند آنرا بدیگران دهد یا کسیکه چیزی نداند نمیتواند آنرا بیاموزد . که میتواند منکر شود که همهٔ جانداران آفریدهٔ اویند ؟ اگر به هنرمندان بنگرید می بینید از آنان کسانی بلندآوازه شده‌اندکه شاگردی مکتب عشق راکرده‌اند. آنکه دستش به عشق رسید درتاریکی راه نمیرود . فنون پزشکی

و تیراندازی و نویسندگی را عشق به آپولون آموخت ، همچنین هنرهندی را به موزها[1] ، آهنگری را به هفستوس[2] بافندگی را به آتنه[3] عشق آموخت و عشق به زئوس حکومت برخدایان ومردمان را یاد داد . عشق در پادشاهی خدایان نظم برپا کرده . آری روشن است که عشق بزیبائی بود که چنین کرد چون عشق را با زشتی الفتی نیست . در روزگار باستان چنانکه گفتم خدایان کارهای مهیب کردند اما چون عشق زائیده شد از خدایان جز نیکی و خوبی سر نزده پس ای فدروس میگویم عشق خود نیکوترین و زیباترین خدایانست و هرنیکی و زیبائی که می بینی خود زائیده عشق است .

این شعر در وصف اوست که :

در زمین صلح و صفا می پراکند و دریا های خروشان را آرام میکند .

طوفانهای شدید را فرو می نشاند و رنجبران را به خواب خوش میبرد .

اوست که سینهٔ مردمان را ازکینه تهی میکند و بمحبت می‌آکند . مردمانرا وامیدارد که با هم بیامیزند و بخدایان قربانی دهند و جشن و رقص برپا کنند . آنجا که او فرمانرواست ادب

۱ ـ Muse ـ درافسانه های یونان موز ها دختران منموزین Mnemosyne خدای هنر و ادب بودند وآنها نه تن بودند و هریك سرپرستی یکی ازهنرهای ظریف‌را بعهده داشتند . ۲-Haephestns درافسانه های یونان خدای آتش و فنونی بود که با آتش سروکار دارند ازقبیل آهنگری . ۳ـ Athene دختر زئوس و سرپرست فنون و حرف .

هست و بی ادبی نیست ، مهرهست و کین نیست . عشق خوب رفتار است و نیك کردار ، مایهٔ بهت خردمندانست و شگفتی خدایان . آنها که از او بی بهره‌اند بجانش طالبند وکسانیکه ازاو بهره دارند چون جانش گرامی میدارند . پدر ظرافت و جلال ، اشتیاق و آرزو ، نرمی و وقار عشق است و تیزگروندهٔ به نیکی و روگرداتندهٔ از بدی عشق است . سخن کوتاه‌کنم ، در رنج ودر بیم ودر آرزو رهاننده و ناخدای همه عشق است . هرکس باید در راه عشق قدم زند و اورا با نغمه های شیرین ستایش کند و سرود اورا که مردمان و خدایان را مفتون میکند ، بسراید . ای فدروس اینست آنچه من ازاوصاف واقعی وخیالی عشق میتوانستم گفت .

اریستودموس بمن‌گفت که چون سخن آگاتون بپایان‌رسید حاضران تمجید فراوان‌کردند چه بنظر همگی ، اوچنانکه شایستهٔ خدای عشق و خود او بود ازعهدهٔ وصف برآمده بود . آنگاه سقراط به اروکسی ماخوس خطاب کرد وگفت ای پسراکومنوس حالا بگو ببینم آیا حق نداشتم از سخنرانی آگاتون در بیم باشم؟ آیا پیش بینی من درست نبودکه گفتم آگاتون چنان بفصاحت سخن خواهد گفت که مرا درتنگنا خواهد انداخت چه پس ازاو، من هرچه بگویم جلوه‌ای ندارد .

اروکسی ماخوس‌گفت آن قسمت پیش‌گوئی‌تو که مربوط بهنرمندی آگاتون درسخنوری بود درست درآمد اما اینکه تو

خودت در تنگنا خواهی افتاد البته درست نیست .

سقراط گفت ای رفیق چگونه من در تنگنا نباشم وقتی‌باید پس از نطقی باین شیوائی و غرائی صحبت کنم . فصاحت بیان و بخصوص عبارت پردازی قسمت اخیر نطقی‌که شنیدیم شگفت‌انگیز بود . وقتی درمقایسهٔ با آن ، بیان گنگ و ناتوان خودرا در نظر می‌گیرم ، شرمسار میشوم ودلم میخواهد ازاینجابگریزم . فصاحت و بلاغت آگاتون مرا بیادگرجیاس[1] انداخت . بیان‌اوکه درفصاحت ببیان‌گرجیاس مانند است گویا باین منظور بوده است که بقول هومر ، مرا و نطق مرا بسنگ تبدیل کند و چون صاعقه زبان مرا ببندد و گنگ‌کند . حال می بینم نادانی کرده‌ام که دعوت شمارا پذیرفته‌ام تا راجع بعشق چیزی بگویم .

من بکلی نادانم که در وصف چیز ها چگونه باید سخن گفت . چون من ساده لوح پنداشته بودم که منظور از وصف چیزی بیان حقیقت آن چیز است و برای بیان حقیقت ، ناطق‌باید موضوعی را برگزیند وبه بهترین‌وجهی‌ازآن بحث‌کند . پیش ازاین بخود غره بودم که میتوانم چیزهارا وصف‌کنم و بنابراین می‌پنداشتم که میتوانم صحبت کنم اما حال درك میکنم که دراشتباه بوده‌ام . بنظر میرسد که برای وصف چیزی باید همهٔ خوبیهائی را که برذهن میگذرد بآن چیز نسبت داد خواه راست باشد یا دروغ. حقیقت داشتن مطالبی که میگوئیم ظاهراً اهمیت ندارد . معلوم

۱ــ Gorjias ــ از سوفسطائیان معروف وازسخنوران نامی معاصر سقراط .

میشود پیشنهاد اولی این نبوده است که در واقع حقیقت عشق‌را بیان کنیم ، بلکه تظاهر کنیم که حقیقت عشق را بیان میکنیم. برای این منظور البته راه اینست که هرصفتی هرجا بیابند بعشق نسبت دهند و بگویند عشق فلان است و بهمان است و علت این است و موجب آن . اینهائی‌که گفتید ممکنست مورد قبول کسانی واقع شود که از عشق خبر ندارند ولی‌کسیکه خبردارد ، نمیتواند اینهمه مبالغه را بپذیرد . حقا که برخود شکنجهٔ فراوان روا داشته‌اید تا در وصف عشق سرودی بسرائید !

نه ، دوستان من ، چون واقعاً در فهم منظور شما اشتباه کرده‌ام تقاضا دارم مرا ازسخن‌گفتن معذور دارید . قولی که داده بودم (چنانکه اوریپیدس[1] میگوید) «قول لب بود نه قول دل» . من با این طرز سخنگوئی بدرود میکنم چه ازعهدهٔمن ساخته نیست . اما اگر بخواهید حقیقت عشق را بشنوید آماده‌ام که بروش خود صحبت کنم . ولی برای اینکه مورد استهزای‌شماواقع نشوم حاضر نیستم درمقابل سخنوران پیش از خود قد رقابت علم کنم . پس ای فدروس اگر میخواهی حقیقت را درخصوص عشق بشنوی و میتوانی مرا مجاز بداری که بهرروش و ترتیبی‌که‌مطالب بذهنم میآید صحبت کنم منهم آماده‌ام . نظر تو در این باب چیست ؟

اریستودموس چنین روایت کرد که فدروس و دیگران

۱ - Euripides

گفتند مایلند او بهرترتیب که دلش بخواهد صحبت کند . سقراط گفت پس اجازه دهید ازآگاتون چند سؤال بکنم تا مطالبی را که مورد قبول اوست اساس سخن قرار دهم . فدروس گفت اجازه میدهم سؤالاتت را بپرسی و سقراط چنین بصحبت ادامه داد :

آگاتون گرامی ، توگفتیکه در نظر داری اول از حقیقت عشق بحث کنی و بعد از آثارش .این طرح شروع مطلب را من کاملا می پسندم. چون ازحقیقت عشق بااین فصاحت وشکوه صحبت کردی آیا ممکن است ازتوبپرسم که منظورت ازحقیقت عشق عشق به چیزیست یا عشق بهیچ چیز ؟ بگذار منظورم را توضیح دهم . نمیخواهم بگوئی عشق مثلا عشق بپدر است یا مادر بلکه سؤال من شبیه باینست که بپرسی آیا پدر ، پدر چیزیست ؟ که البته بآن جواب خواهی داد پدر همیشه پدر پسر یا دختریست و این جواب درست است .

آگاتون گفت آری کاملا درست است .

سقراط ــ ودرمورد مادر نیز همانرا خواهی گفت .

آگاتون ــ تصدیق کرد .

سقراط ــ بگذار یك سؤال دیگر بپرسم تا منظورم کاملا روشن شود . آیا برادر درحقیقت برادر کسیست یا نه ؟

آگاتون ــ آری چنین است .

سقراط ــ یعنی برادر برادر یا خواهریست ؟

آگاتون ــ آری .

سقراط ــ حال بازبرگردیم برسرمطلب عشق . آیا عشق ، عشق بچیزیست یا نه ؟

آگاتون ــ البته عشق بچیزیست .

سقراط ــ خوب ، اینرا بخاطر داشته باش و حالا بگو که آیا عشق ، طالب چیزی که بآن دل‌بسته است هست یا نیست ؟

آگاتون ــ البته طالب است .

سقراط ــ آیا عشق آنچه را طلب میکند دارد یا ندارد ؟

آگاتون ــ بنظر میرسد که شاید ندارد .

سقراط ــ آیا بهتر نیست که بجای «شاید» بگوئی «مسلماً» عقیدهٔ من براینست که‌کسی خواهان چیزیست که آنرا ندارد . اگر داشته باشد طلب کردن آن معنی ندارد . این همیشه و همه جا و مسلماً صحیح است . نظر تو چیست ؟

آگاتون ــ با تو موافقم .

سقراط ــ بسیارخوب . پس بگو ببینم آیا کسیکه نیرومند است و بلند پایه درجستجوی نیرومندی و بلند پایگی هست یا نیست ؟

آگاتون ــ اگر بگوئیم هست مخالف قولی است که پذیرفتیم .

سقراط ــ راست است زیرا کسیکه آن فضائل را دارد نمی‌تواند آنها را نداشته باشد .

آگاتون ــ همینطور است .

سقراط ـ آیا میتوانی مردی را تصور کنی که نیرومنداست ودرحسرت و طلب نیرومندی است و تندرست است ولی همواره دنبال تندرستی میگردد یا دیگری را که دونده خوبیست ولی در حسرت این است که دونده باشد . این مثالها را آوردم تا منظور روشن شود . اگرخوب فکرکنی می‌بینی‌که چنین چیزی غیرممکن است . آنکه این نعمتهارا دارد ، خواهی نخواهی ازآنها بهره‌مند است . پس وقتی کسی میگوید من سالمم و آرزو دارم سالم بشوم ، مال دارم و دلم میخواهد مال میداشتم و کاش داشتم آنچه را دارم باید باو بگوئیم ای رفیق تو که مال و تندرستی و نیرومندی داری آنچه میخواهی بقا و دوام این چیز هاست والا دراین لحظه چه بخواهی چه نخواهی آنها را دارا هستی . وقتی میگوئی آرزو دارم داشته باشم آنچه را دارم ، درحقیقت‌منظورت این است که آرزوداری درآینده نیز آنچه اکنون داری داشته باشی» . او باید این مطلب را قبول کند . نظر تو چیست ؟

آگاتون ـ گفت با تو موافقم .

سقراط ـ پس آنکه آرزو دارد آنچه را اکنون دارد در آینده نیز داشته باشد آرزوی چیزی را داردکه اکنون فاقد است.

آگاتون ـ کاملا درست است .

سقراط پس هرکس آرزوی چنین داشت آرزوی چیزی را دارد که درآینده است ، نه درحال ، واواکنون آنرا ندارد و یا آن چیز نیست . چیز هائیکه میل و خواهش ما بآن تعلق میگیرد

همه‌ازاین قبیل است .

آگاتون ـ حق با تست .

سقراط ـ حال برگردیم بموضوع مورد بحث : عشق‌همیشه بچیزی تعلق دارد ، و بچیزی که عاشق فاقد آنست و اشتیاق آنرا دارد .

آگاتون ـ آری چنین است .

سقراط ـ آیا یادت هست‌که‌گفتی ، واگر یادت نیست‌گفته‌ات‌را تکرار میکنم ، که عشق بزیبائی در دستگاه پادشاهی خدایان نظم و ترتیب برقرار کرد، چون عشق بآنچه زشت‌است تعلق خاطرندارد.

آگاتون ـ آری گفتم .

سقراط ـ آنچه گفتی راست است چه عشق تعلقش بزیبائی است و بزشتی نیست .

آگاتون تصدیق کرد .

سقراط ـ و ما هم اکنون باهم موافق شدیم دراینکه شخص عاشق چیزی میشود که فاقد است و ندارد .

آگاتون ـ راست است .

سقراط ـ پس میتوان گفت در نتیجه عشق زیبائی ندارد .

آگاتون ـ البته چنین است .

سقراط ـ پس آیا تو میتوانی چیزی را که فاقد زیبائی‌است و از هیچ روی زیبائی ندارد زیبا بخوانی ؟

آگاتون ـ البته نه .

سقراط ـ پس آیا هنوز خواهی گفت که عشق زیباست ؟

آگاتون ـ مثل اینکه آنچه گفتم درست نفهمیده بودم .

سقراط ـ تو نطق بسیار خوبی کردی . اما میخواهم یك سؤال دیگر از تو بپرسم . آیا خوبی و زیبائی یکیست یا نه ؟

آگاتون ـ آری .

سقراط ـ پس عشق که فاقد زیبائیست فاقد خوبی هم هست.

آگاتون ـ ای سقراط از عهدهٔ مخالفت با تو برنمی آیم هرچه تو میگوئی همان باشد .

سقراط ـ ای آگاتون عزیز، بگو ازعهدهٔ رد حقیقت بر نمی‌آیم و الا رد سقراط و مخالفت با او آسانست .

سقراط ـ اکنون با اجازهٔ شما میخواهم داستانی‌را برایتان نقل کنم که از دیوتیما[1] اهل مانتنه[2] شنیدم و او زنی بودخردمند و از حقیقت عشق وبسیار چیز های دیگر آگاه . آن روزگار اهل آتن برای جلوگیری ازآمدن طاعون قربانی میدادند و او رسیدن بلا را ده سال بعقب انداخت . در عشق معلم من بود و آنچه بمن گفت برایتان نقل میکنم . بنای سخنم را برمطالبی میگذارم که درخصوص آنها بین من و آگاتون موافقت حاصل شد و سعی میکنم بهترین وجهی‌که در قوه دارم مطالبم را بگویم . ای آگاتون چنانکه تو خودت گفتی باید اول از حقیقت عشق بحث کرد و بعد ازآثارش . بهتر است درنقل مطالبی که این زن‌خردمند

Mantinea ـ۲ Diotima ـ۱

گفت سؤال و جوابی را هم که بین ما گذشت نقل کنم . اول منهم مثل آگاتون گفتم عشق خدائیست زیبا و نیرومند . همانطور که من به آگاتون نشان دادم ، اوهم برایم ثابت کردکه ازآنچه خود من گفته بودم نتیجه بایدگرفت‌که عشق نه زیباست و نه نیکو . از او پرسیدم که تو ای دیوتیما آیا معتقدی که عشق بدی و زشتی است ؟ گفت ساکت باش مگر لازمست آنچه زیبا نیست زشت باشد ؟ مگر نمی بینی که میان خردمندی و نادانی مرحلهٔ دیگری هم هست ؟

گفتم آن مرحله کدامست ؟ گفت اعتقاد صحیحی که نتواند منطق خودرا بیان کند خردمندی نیست اما چون معرفت بحقیقت است نادانی هم نیست و مرحله‌ایست بین این دو .

گفتم راست است . گفت پس اصرار نداشته باش ثابت‌کنی که هرچه زیبا نیست لازمست زشت باشد . گفتم اما همهٔ مردمان عشق را خدای بزرگی میدانند . پرسید منظورت مردمانیست که صاحب معرفتند یا آنها که نیستند ؟ گفتم همهٔ مردمان . پرسید ای سقراط چگونه ممکنست همهٔ مردمان عشق را خدای بزرگی‌بدانند حال آنکه بعضی ازآنان اصلا بخدائی عشق اعتقاد ندارند .

گفتم این دسته از مردمان کیانند ؟ گفت تو و من دو تن ازآنهائیم .

گفتم این چگونه ممکنست ؟ گفت بسیار ساده است ، تو خود اعتراف داری که خدایان خوشبختند و زیبا . آیا جرأت داری

بگوئی خدائی هست که چنین نیست ؟ گفتم نه . گفت منظورت از خوشبخت کسیست که مالك زیبائیها و خوبیهاست . گفتم آری. گفت تو خودت اعتراف کردی‌که عشق چون نیازمند است ، خواهان خوبی و زیبائیست وبدان نیازدارد . گفتم آری . جواب دادکسیکه ازخوبی و زیبائی بهره ندارد چگونه ممکنست خوب و زیبا باشد . البته غیرممکنست و می بینی تو خود منکر خدائی عشقی .

گفتم پس عشق چیست ؟ آیا اوهم ا زموجودات فانی است ؟ جواب داد نه . گفتم پس چیست ؟ گفت چنانکه بتو نشان دادم چیزیست بین موجودات فانی و خدایان . پرسیدم آن چیزکدام است . گفت عشق از فرشتگان[1] است . گفتم نیروی او چیست . گفت واسطهٔ بین خدایان وآدمیانست . دعاها و نیاز های مردمان را اوبدرگاه خدایان میبرد وفرمان خدایان والطاف آنانرا بمردمان میرساند . او میانجی بین خدا ومردم است . بهنراوستکه‌جدائی میان خدا و آدمی از میان میرود و از برکت اوست که جهان بهم پیوسته است .

از راه عشق است که کار پیغمبران و کاهنان و قربانیها و فدیه ها بمقصود میرسد زیرا خداوند با مردمان آمیزش ندارد واز راه عشق است که بین خدایان و آدمیان درخواب یا بیداری ایجاد

۱ ــ اصطلاح یونانی افلاطون را پروفسور روبن در ترجمهٔ فرانسه Demon و جوت در ترجمهٔ انگلیسی Great Spirit ترجمه کرده‌اند . منظور ارواحی است که بین خدایان و آدمیان قراردارند و رابط بین آنهایند .

رابطه میشود . علمی که باین حقیقت پی برد روحانی است . بقیهٔ علمها مربوطند بحرفه ها و پیشه ها و بازارینند و کم ارزش . ارواح میانجی یا فرشتگان فراوانند و عشق یکی از آنهاست .

پرسیدم پدر و مادر عشق کیست . گفت این قصه دراز است اما برایت خواهم گفت .

روزی که آفرودیت[1] زائیده شد خدایان جشن برپا کردند. درمیان خدایان خدای چاره جوئی هم که پسرخدای خردمندی است حاضر بود . چون جشن بپایان رسید خدای تهیدستی چنانکه عادت اوست بگدائی آمد . خدای چاره جوئی که بادهٔ آسمانی[2] فراوان خورده بود (درآن روزگار شراب هنوز نیامده بود) در باغ بخواب گرانی فرو رفت . تهیدستی که‌از بیچارگی بتنگ‌آمده بود برآن شد که از خدای چاره جوئی کودکی پیدا کند . درکنار او خوابید و نطفهٔ عشق بسته شد . عشق چون طبعاً شائق زیبائی است و نیز چون نطفهٔ او روز زادن افرودیت بسته شد ندیم ومرید افرودیت است . عشق از پدر و مادر خود ارث میبرد .میراث او از مادر اینست که همیشه تهیدست است و از لطافت و زیبائی بی بهره است و این خلاف آنست که بسیاری می پندارند . خشن است و رنگ پریده . نه کفش بپا دارد و نه برای آرمیدن‌خانه‌ای دارد . در روی زمین عریان زیرآسمان دراز میکشد . گاه در کوچه ها و گاه در رواق خانه ها شب را بروز میرساند . مثـل

۱- Aphrodite ۲- منظور Nectar است‌که برطبق افسانه های یونان خدایان میآشامیدند .

مادرش دچار بی نوائی است . مثل پدرش که باو نیز مانند است، پیوسته برضد زیبائی و خوبی کنکاش میکند ؛ دلاور و نیرومندو تیزپای است ودر شکار سخت ماهر است . دلیل تراش است و جادوگر است و سوفسطائی . در طبیعت او نه جاویدانی است و نه فنا . در یك روز ، زمانی درفراوانی میغلطد و زمانی ازتهیدستی برلب پرتگاه نیستی است . در دانش نه از خردمندان است و نه از نادانان ؛ ودرمیان این دوقرار دارد . اما حقیقت امر اینست که هیچ خدائی نمیتواند طالب معرفت باشد چه نیازی بطلب کردن آنچه دارد ندارد و همچنین است آدمی که واقعاً خردمند است . اما نادانان نیز طالب معرفت نیستند و بدبختی نادانان در همین است . آنکه نه فضیلت دارد و نه دانش بآنچه هست راضی است چه بهتر ازآن را نمیشناسد و چون احتیاج نیست رغبت هم نیست؛

گفتم ای دیوتیما پس دوستداران حکمت کیانند . اگر دانا و نادان هیچیك در پی معرفت نیست پس که هست ؟

گفت جواب این سؤال را کودکی هم میتواند داد . البته طالبان حکمت کسانی هستند که درمیان دانائی و نادانی قرار دارند. عشق،یکی از طالبان خردمندی است چه خردمندی زیباست و عشق مشتاق زیبائیست . طالب خردمندی بودن حالیست بین دانائی و نادانی . اینکه عشق نیز دراین حال است باین سبباست که پدرش داناست و صاحب مال و مادرش نادانست و تهی دست .

ای سقراط عزیز حقیقت عشق اینست . خطائی که تو در

شناختن عشق کرده بودی ناشی ازاین بود که تو عشق را با آنچه عشق بآن تعلق میگیرد اشتباه میکردی . البته تعلق عشق بزیبائی است بدینجهت تو عشق را زیبا می پنداشتی . معشوق البته زیبا و لطیف و فرخنده است اما عشق را باید با معشوق فرق گذاشت . حقیقت عشق چنانست که وصف کردم .

سخنش که باینجا رسید گفتم ای بیگانهٔ شیرین سخن خوب گفتی ولی بفرض که عشق چنان باشد که وانمودی پس بگو سود آن برای مردمان چیست ؟

جواب داد ای سقراط اینرا نیز خواهم گفت . از زادن عشق و طبیعت او صحبت کردم و تو تصدیق کردی که عشق بزیبائی دل می بندد . اما اگر کسی بپرسد نتیجهٔ این چیست یعنی از طلب زیبائی منظور غائی کدامست چه بگوئیم ؟ جواب دادم منظور از طلب زیبائی دارا شدن آنست . گفت جواب تو سؤال دیگری را ایجاب میکند که مالك زیبائی شدن چه سود دارد . گفتم برای این سؤال جوابی حاضر ندارم . گفت بگذار بجای کلمهٔ زیبائی کلمهٔ خوبی را بکار برم و همان سؤال را تکرار کنم . اگر کسی که عاشق است ، عاشق خوبیست ازاین عشق چه میخواهد ؟ گفتم میخواهد مالك خوبی شود . پرسید وقتی مالك خوبی شد ازآن چه بهره میبرد ؟ گفتم جواب دادن باین سؤال آسان تر است . منظور شخص از تملك خوبی درك خوشی و خوشبختی است . جواب داد آری از تملك خوبی مردم بخوشی میرسند دیگرلازم

نیست بپرسم چرا مردم خوشی و لذت را طالبند چون جواب نهائی و قاطع است . گفتم راست میگوئی . پرسید آیا این اشتیاق در همهٔ مردمان هست و همه طالب خیر وصلاح خویشند یا تنها بعضی دراین طلبند . گفتم میل بخوشی و خوشبختی درهمه هست . گفت ای سقراط پس چرا همهٔ مردمان عاشق نیستند و فقط عده‌ای از آنها عاشقند و حال آنکه تو میگوئی همهٔ مردمان یك چیز را طالبند .

گفتم درعجبم که چرا چنین است . گفت چیزی که مایهٔ تعجب باشد نیست . علت فقط اینست که ما یك جزء عشق را جدا کرده‌ایم و بآن نام کلی عشق را داده‌ایم و اجزاء دیگر را بنامهای دیگرمیخوانیم . گفتم با مثالی منظورت را روشن‌کن . چنین گفت:

میدانی که آفرینش امریست وسیع و بغرنج . آنچه موجب شود که نیستی صورت هستی گیرد آفرینش است . خاصیت همهٔ هنرها آفریدن است و همهٔ هنرمندان آفریننده هستند .

گفتم راست است و او چنین بسخن ادامه داد : با وجوداین میدانی که فقط شاعرانند که آفریننده خوانده میشوند و ما به هنرمندان دیگر آفریننده نمیگوئیم[1] و آنهارا بنامهای دیگر میخوانیم . ما فقط یك قسم آفرینش را ازاقسام انتخاب کرده‌ایم و آن یك نوع را فقط آفرینش میخوانیم و آن هنر شعرست که با وزن موسیقی سروکار دارد وکسانی‌که باین هنر اشتغال دارند

۱ ــ لغت یونانی شعر بمعنی خلق و آفرینش است وکلمهٔ شاعر مترادف است با آفریننده و خالق .

آفریننده (شاعر) خوانده میشوند .

گفتم کاملا درست است و بازگفت : همین حکم دربارهٔ عشق جاریست . میتوان گفت هرشوقی برای رسیدن بخوبی و خوشبختی عشق است . اما کسانی که از راههای دیگر بسوی این منظور میروند عاشق خوانده نمی شوند خواه از راه گردکردن مال باشد یا ورزش و یا کسب معرفت وکمال . عاشق تنها کسیرا میگوئیم که از یك راه بخصوص برود . گفتم بنظرم میرسد همین طور باشد . گفت آری و میشنوی که دیگران میگویند عاشقان دنبال نیمهٔ دیگر خود میگردند . اما من میگویم عاشقان نه دنبال نیمهٔ خود میگردند و نه دنبال همهٔ خود مگر اینکه این نیمه و این همه خوب و نیکو باشد . والا همه میدانیم که حتی دست و پا وقتی فاسد شد آنرا میبرند و بدور میاندازند . مردم صرفاً آنچه را دارند ، بعلت اینکه مال آنهاست خوب نمی شمارند . فقط عدهٔ کمی هستند که می پندارند آنچه مال آنهاست خوبست و آنچه از دیگرانست بد . همهٔ مردمان طالب خوبیند و طالب چیز های‌دیگر نیستند . عقیدهٔ تو چیست ؟

گفتم بهمین منوال است .

آنگاه گفت حقیقت اینست که مردم خوبی را دوست دارند و طالب تملك آنند . جواب دادم آری .

وگفت اما اینرا هم باید افزود که منظورشان تملك پایدار و برقرار است . گفتم چنین است . گفت پس میتوانیم بگوئیم که

عشق اشتیاق دارا شدن خوبیست برا ی‌همیشه . گفتم این کاملا درست است .

آنگاه پرسید اگر حقیقت عشق اینست بگو ببینم چگونه دنبال منظور خود میرود . آنانکه درجنب و جوش عشقند چه میکنند و چه میخواهند ؟

گفتم ای دیوتیما اگر حقیقت را میدانستم درمقابل دانش وکمال تو چنین حیرت زده نمانده بودم . تو خود بگو . من آمده‌ام تا از تو یاد گیرم

گفت خوب بتو خواهم آموخت . غایت و منظور جنب و جوش عشق«زایندگی درزیبائی‌است»گفتم منظورت را نمی فهمم توضیح بده . گفت منظور را روشن میکنم : میخواهم بگویم تن و جان مردمان زاینده است . درسن معینی طبع انسان میل‌بآفرینش دارد و میخواهد زیبائی ، و نه زشتی ، بیافریند . بهم آمدن مرد و زن بمنظور آفرینش است و این کاریست خدائی و آسمانی چه بارورشدن و زائیدن ، جاودان ساختن موجود فانی است . و این امر ممکن نیست مگر درهمآهنگی . بین موجود زشت و زیبا همآهنگی درکار نیست و زشتی باهرچیز خدائی ناسازگار است اما زیبا همآهنگ و سازگار است . پس زیبائی سرنوشت و یا خدای زایندگی است . نیروی آفریننده چون بزیبائی میرسند انبساط وگرمی و جنب و جوش بآنها دست میدهد و می‌آفرینند. اما چون بزشتی میرسند انقباض وسردی وپژمردگی حس‌میکنند.

سر کوفته میشوند و ازآفرینش باز میمانند . اینست که چون ساعت آفرینش نزدیك میشود و طبیعت مهیأ میشود از نزدیك شدن زیبائی چنین هیجان و سرمستی باو دست میدهد و از پیوند با زیبائی آرامش و خرسندی می یابد . پس ای سقراط می بینی عشق چنانکه تو پنداشته‌ای تنها عشق بزیبائی نیست .

گفتم پس دیگر چیست ؟

گفت عشق بایجاد و آفرینش در زیبائی . گفتم چنین است. گفت مسلم است . اما بپرسم منظور از آفرینش چیست . چون همهٔ جانداران فانی و ناپایدارند ، آفرینش و زایش برای آنها ادامهٔ حیات وکسب پایداری و جاودانی است . چون بدانصورت که دیدیم منظور عشق دوام تملك خوبی و بهره‌مندی از خوبیست نتیجه این میشود که منظور عشق جاودانی و بقاست .

اینهارا اوقاتیکه از عشق صحبت میکرد بمن آموخت . بیاد دارم که یکبار بمن گفت :

ای سقراط میدانی علت عشق و میلهائی که از عشق ناشی میشود چیست ؟ آیا نمی بینی که همهٔ جانوران از روندگان و پرندگان چون دچار عشق میشوند و شوق بتولید درآنها پدید میآید چه درد و رنجی میکشند ؟ عشق آنها با میل بگرد آمدن آغاز میشود و پس ازآن تبدیل به محبت بفرزند میگردد . ناتوان‌ترین جانوران آماده است که در راه زادگان خویش بانیرومندترین آنها بجنگ برخیزد ودراین راه جان دهد . زجر و شکنجه

وگرسنگی وهررنج دیگری‌را بخاطرزادگان خویش تحمل میکند. اگر درمورد آدمیان بگوئیم عقلشان چنین حکم میکند درمورد حیوانات که از عقل بی‌بهره‌اند ولی از عواطف و احساس پدر و مادری بی بهره نیستند چه بگوئیم ؟ آیا میتوانی علت آنرابگوئی؟

دوباره جواب دادم که نمیدانم .

گفت ـ اگر ازاین نکته غافل بمانی نباید امید داشته‌باشی که هرگز درفن عشق استاد شوی !

گفتم ـ ای دیوتیما پیش تو من بنادانی خود معترف شدم و بهمین سبب پیش تو آمده‌ام چه آگاهم که بآموزگاری نیازمندم. آمده‌ام که تو این رمز و سایر رموز عشق را بمن بیاموزی .

گفت ـ عجب نکن اگر چندین بار باین نتیجه میرسم که عشق طالب جاودانی است . دراینجاهم طبیعت فانی میکوشد تا برای خود کسب دوام و جاودانی کند ودرجانوران این تنها ازراه تولید دست میدهد . با تولید مثل موجود زنده بجای وجود پیر و فرسودهٔ خود وجود تازه نفسی بجا میگذارد . ازاین فراتر رویم. اگر زندگی یك فرد را درنظر بگیریم می بینیم زندگی او یك حقیقت واحد و ممتد نیست بلکه تسلسل یك عده مراحل است . ما تصور میکنیم که امروز آدمی همانست که دیروز بود و حال آنکه از کودکی تا پیری ، حیات هرجانداری یك سلسله تغییر وتبدیل است . درتن ما پیوسته کار ویرانی و آبادی ادامه دارد همهٔ تن از گوشت واستخوان و خون و مو همواره درحال دگرگونی است

و این تنها درمورد تن نیست . جان ما نیز همین حال دارد . خوها و خواهشها و پندار ها ، خوشیها و دردها و بیم و امید ها هیچیك امروز آن نیست که دیروز بود و پیوسته دستخوش دگرگونی است . همه میآیند و می روند .

مایهٔ شگفتی است که درمورد دانش نیز این قاعده حکمفرما باشد . نه تنها در ذهن ماست که دانشهای کهنه میروند و دانشهای تازه میآیند ودراثرآن ما نیز دولحظه یکی نیستیم بلکه دانشهاخود نیز بهمان سرنوشت دچارند . آنچه «یادآوری» میگوئیم خود ثابت میکند که دانش یا اطلاعی که در ذهن ماست میتواند از یاد برود .

فراموشی ، مرگ یك دانش و یادآوری ، زائیده‌شدن دانش نوینی است هرچند بنظر میرسد همان دانش قدیم است که باز گشته است واقع امر این است که دانش کهنه جای خودرا بدانش نو داده است . اما ذات خداوندان همیشه یکسان است و تغییررا برآن دست نیست . باین طریق ای سقراط حیات فانی بقای خودرا تضمین‌میکند . بجای موجود فرسوده موجود نوی بجهان میآورد که بنظر میرسد همان موجود کهنه باشد . پس عجب نیست که همهٔ مردمان محبت فرزندان خودرا در دل دارند . این محبت‌همان عشق به بقا و حیات ابدی است .

ازگفته های او درشگفتی ماندم و پرسیدم ای دیوتیمای خردمند آیا این همه راست است ؟ با لحن قاطع دانشمندان گفت

مطمئن باش که این چنین است . حرص وآز مردمان را بنگر . اگر جاه طلبی و شهرت پرستی را درنظر نگیری از معنی بسیاری از کار های آنان غافل میمانی . برای خاطر شهرت و بقای نام ، مردم کارها میکنند و خطرها برخود هموار میسازند که این همه را بخاطر فرزند نمیکنند . اگر نمیخواستند صیت شهرتشان جهانگیر شود و نامشان جاویدان بماند آیا تصور میکنی الکستیس برای نجات آدمتوس[1] و یا آخیلس برای خونخواهی پاتروکلوك خودرا بکشتن میدادند و یا کدروس جانش را بخطر می انداخت تا پادشاهی را برای پسرانش نگه دارد ؟ نه ، من اطمینان دارم‌مردم کارهای بزرگ میکنند و هرچه بزرگتر باشند کار های بزرگتر ، باین امید که آوازهٔ نیکمردی آنان بجا بماند و نامشان جاویدان گردد زیرا جاوید ماندن آرزوی همهٔ مردمانست .

آنان که تن آفریننده دارند با زنان میآمیزند و فرزندان‌بجا میگذارند . عشق آنان چنین است . امید دارند فرزندانی که از آنان بجا میمانند جاویدانشان کنند و بآنان فرخندگی زندگی پایدار بخشند . اما جانها نیز آفرینش و زایش دارند . کسانی هستند که بجان بیش از تن زاینده‌اند و آفریننده . اگر بپرسی‌جان اینان چه می‌آفریند میگویم فرزندان شایسته‌ای که درخور مقام جان باشند یعنی خردمندی وفضیلت . شاعران وهنرمندان ، جان ـ های آفریننده و زاینده دارند . اما بزرگترین خردمندی آنست

۱ - Admetus

که کارش تنظیم و تنسیق امور خانواده و اجتماع است و بآن اعتدال و دادگستری میگوئیم . کسی‌که ازکودکی نطفهٔ این فضائل دراو باشد چون بسن بلوغ رسد میخواهد تولید وایجاد کند و بیافریند . درجستجوی زیبائی برمیخیزد تا ازآن فرزندی آورد . بمقتضای طبیعتش تن زیبا را درآغوش میکشد بویژه آنگاه که جان زیبائی در تن زیبا بیابد . آنگاه در تربیت او می‌کوشد و اورا در راه فضائل رهبری میکند . این است که در برخورد با زیبائی ودرآمیزش با آن نطفه‌ای که در او پرورش می‌یافت زاینده میشود . آنگاه زادهٔ خودرا می پرورد و میان او و تن و جان زیبائی که ازاو فرزند یافته پیوندی از صفا و محبت ایجاد میشود که استوارترین پیوندهاست . آنچه این دو را چنین استوار بهم می پیوندد فرزندان ایشانند که زیبائی جاودان دارند . کیست‌که چنین فرزندان را بفرزندان تنی رجحان ندهد ؟ وهومر و هسیود و شاعران بزرگ دیگرآثار جاویدانشان فرزندان آنهاست وکیست که آرزو نکند چنین فرزندانی داشته باشد . اگر مثال دیگری بخواهی کیست که نخواهد مثل فرزندان لوگورگوس[1] داشته باشد که نه تنها حافظ لاکدمون هستند بلکه حافظ همهٔ یونانند . و نیز سولون[2] را درنظر بگیرید که پدر قوانین آتن است . درمیان یونانیان و دیگران بسیارند کسانی‌که منشاء آثار بزرگ و فضائل شده‌اند و مردم بتجلیل آنها و بخاطر فرزندانی‌که

۱ و ۲ Lycurgos و Solon از قانونگذاران بزرگ یونانند . منظور ازفرزندان لوگورگوس دراینجا قوانین اوست .

بجا گذاشته‌اند برای آنها معبد ها پرداخته‌اند . اما بخاطر کسانی که فرزندان تنی بجا میگذارند کسی معبدی نساخته است .

ای سقراط اینها اسرارکوچکتر عشق بود که میتوانی ازآن آگاه شوی . اگر در طلب ، سالك باشی ممکنست راه رسیدن باسرار بزرگتر برتو نمایانده شود ولی نمیدانم بآنها بتوانی رسید یا نه . من کوشش خودرا خواهم کرد که راه را بتو نشان دهم . اگر میتوانی دنبال من بیا . کسیکه بخواهد راه عشق را درست بپیماید باید در جوانی بصورتی زیبا دل بندد . اگر رهبرش راه‌را درست باو نمایانده باشد ، دل بیك معشوق خواهد بست . ازاین دلبستگی باید افکار خوب و زیبا برایش پدید آید وقتی چنین شد ، پی می‌برد که زیبائی یك تن مانند زیبائی تن دیگرستو از اینرو دلبستهٔ زیبائی تن بطورکلی میشود . چه نادانست اگر نتواند دید که زیبائی درهراندام که باشد دراصل یکیست . چون باین مرحله رسید از شدت عشقی که بیك اندام داشت کاسته میشود چه آن ناچیز است و او عاشق زیبائیست که در همهٔ اندامها هست . وقتی بمرحلهٔ بالاترمیرسد که درك‌کند زیبائی جان برتر از زیبائی تن است و باین سبب اگر بجانی با فضیلت و تقوی برخورد که از زیبائی صورت بهره‌اش کم بود باو دل می‌بندد و عشقش را دردل میگیرد . آنگاه درخود افکار زیبا و خوبرا که درتربیت جوانان بکار آید پرورش می‌دهد . ازآنجا بمرحله‌ای میرسد که زیبائی‌را در قوانین و اجتماعات و سیاسات خوب می بیند . اینجاست که

براو روشن میشود زیبائی فرد درمقابل زیبائی اجتماع کم ارزش است . ازاین هم که میگذرد متوجه زیبائی معرفتها و دانشها می‌ـ شود . دراین حالست که دیگر غلام زرخرید عشق نیست . دیگر بنده و اسیر عشق جوان یا مرد یا اجتماع معینی که همهٔ آنها خود بنده و اسیرند نیست . دراین حال دریای پهناور زیبائی را می‌ـ نگرد و درآن تفکر میکند . درساحل این دریا افکار واعتقادهای خوب و بلند در ذهنش ایجاد میشود و جان او روشن و نیرومند میگردد تا اینکه باو موهبت درك معرفت کلی اعطا میشود که آن معرفت بتمام زیبائیهای جهان است . ای سقراط از تو میخواهم همهٔ دقت خودرا بآنچه اکنون میگویم متوجه کنی :

کسی‌که باین ترتیب شاگردی مکتب عشق را کرده و از مراحل مختلف درك زیبائی گذشته است وقتی بپایان راه خـود میرسد ناگهان طبیعتی براو مکشوف میشود که زیبائیش بیرون از حد و وصف است و این غایت و مقصود همهٔ کوششهای ماست . جهان نوینی می بیند که زیبائیش پاینده است و آغاز و انجام‌ندارد چنین نیست که از یك‌رو زیبا نباشد یا بچشم یکی زیبابیاید وبچشم دیگری زیبانیاید یا در یك حال زیبا باشد ودرحال دیگر نه یا اینجا زیباباشدوآنجانباشد بلکه ازهمه‌روی‌بچشم‌همه‌ودرهمه‌حال‌و همه‌جا زیباست . به‌چهره ودست واندام زیبامانند نیست‌ونه‌بسخن‌ـ گوئی و دانش زیبا شباهت دارد . نظیرش‌را در هیچ موجودزمینی وآسمانی نتوان یافت . زیبائی او مطلق است و یگانه و پاینده .

چیز های زیبائی که دراین جهان می بینی همه از زیبائی او مایه میگیرند ولی اورا ازاین بخشش کم وکاست نیست . ازافزایش و کاهش و دگرگونی مصون است . کسی که برهبری عشق زیبائی‌های زمینی شروع کند و آنهارا بمنزلهٔ پله هائی بکار بردکه اورا بغایت منظور رهبرند . از یك زیبائی بدو زیبائی و ازآنجا بزیبائی اندام بطور کلی و ازآنجا بزیبائی خلق و خو و رفتار خوب‌میرسد و چون ازآن گذشت زیبائی دانشهارا درك میکند تا اینکه از زیبائی دانشها بزیبائی دانش مطلق و بیکرانی میرسد که وصف کردم . این دانشی است که غایت و منظور و مقصود خود اوست.

آن زن غریب ماتینه‌ای گفت ای سقراط عزیز اینست آن زندگی که لایق شأن آدمیست یعنی زندگی با سعادتی که درآن بمشاهدهٔ زیبائی مطلق مشغول باشی . اگرگوشه‌ای ازاین زیبائی بتو رخ نماید ازهمهٔ مال و مکنت و زیبائیهائی که اکنون از تو دل میبرند دل برمیکنی و از آب و نان غافل میشوی تا فرصت استغراق دراین تماشا را داشته باشی . کاش ما را دیدهٔ حقیقت‌بین می بود تا بدیدن این زیبائی موفق میشدیم . صفا و خلوص این زیبائی بی نظیر است و از آلودگیهای جسم و رنگها و بیهودگی‌های جهان فانی مبراست . چه سعادت بالاتر از این‌که شخص با چنین زیبائی مطلق و جاودان و خدائی مجاور باشد . بیادداشته باشی،وقتی کسیرا سعادت این مشاهده دست دهد می تواند از زیبائی و حقائق و نه تصویر حقائق بلکه خود آنها ، ارمغانهای

فراوان بهمراه آورد . آنوقت است که با پرهیزگاری دوست و همصحبت خداوند شده و بجاویدانی رسیده‌است . آیا زندگی این چنین کمال مطلوب نیست ؟

ای فدروس و شما ای جمع بدانید که سخنان دیوتیماچنین بود . و من بدرستی آنها ایمان دارم و چون چنین معتقدم می‌کوشم تا آنهارا بگوش دیگران برسانم و دیگران را نیزوادارم که چنین معتقد شوند . در رسیدن باین کمال مطلوب ، آدمی‌را رهنمائی بهتر از عشق نیست . اینست‌که میگویم همه باید عشق‌را گرامی دارند و در راه او قدم زنند چنانکه شیوهٔ زندگی من همین است .

ای فدروس آنچه گفتم میخواهی ستایش عشق بخوان یا نام دیگری را که میخواهی برآن بگذار .

وقتی‌سخن سقراط بپایان رسید همهٔ جمع بتحسین‌برخاستند. اریستوفانس میخواست به مناسبت اشاره‌ای کـه سقراط بگفتهٔ او کرده بود چیزی بگوید که ناگاه در را کوبیدند و همهمه‌ای بگوش رسید . بنظر میآمد عده‌ای از میخوارگان باشند . بانگ نی دخترك نی زن نیز بگوش رسید .

آگاتون بخادم گفت برو و ببین کیست . اگر دوستانند بدرون خانه دعوتشان کن و اگر بیگانه‌اند بگو میگساری پایان یافته است .

لحظه‌ای بعد صدای الکیبیادس بگوش رسید . پیدا بود

که مست است . نعره میکشید ومیگفت آگاتون کجاست مرا پیش آگاتون ببرید . عاقبت درحالیکه بدختر نی زن و همراهان دیگرش تکیه کرده بود وارد مجلس شد و تاجی از برگ و گل برسرداشت چون بدرون آمد گفت «ای دوستان سلام برشما . آیا مردمستی را درمجلس خود بار خواهید داد ؟ اگرنه ، این تاج پیروزی را که برای آگاتون آورده‌ام بسراو خواهم گذاشت و خواهم رفت: چون دیروز درمحفل پیروزی او نبودم آمده‌ام تا با دست خود تاج برسراو گذارم چه اورا نیکمرد ترین و داناترین مردان میدانم. آیا بمستی من میخندید ؟ من باکی ندارم چه میدانم آنچه میگویم حقیقت است . حالا که منظورم را گفتم بدرون بیایم یا نیایم ؟ آیا کسی با من میگساری خواهد کرد ؟»

همهٔ جمع با اشتیاق او را دعوت کردند که با آنها باشد و آگاتون نیز اورا باگرمی پذیرفت . همراهانش اورا راهنمائی کردند . دراین حال تاج گلی را که برسرداشت به نیت اینکه بسر آگاتون بگذارد ازسربرداشت و چون تاج جلوی چشم اوراگرفته بود نتوانست سقراط را که برایش جا باز کرده بود ببیند . الکیبیادس درجای خالی بین آگاتون و سقراط قرارگرفت . تاج را برسرآگاتون گذاشت و اورا درآغوش کشید . آگاتون بخادم گفت کفشهای اورا بیرون آورد تا در روی نیمکت نفرسوم باشد.

الکیبیادس پرسید که نفر سوم کیست و همینکه چشمش بسقراط افتاد فریاد کرد پناه برخدا ای سقراط باز توئی ! مثل

اینکه پیوسته درکمین منی چه،درجاهائی که هیچ انتظار ندارم بتو برمیخورم . آخر از جان من چه میخواهی ! می بینم که‌خوش لمیده‌ای آنهم درکنار بذله گویانی از قبیل اریستوفانس بلکه در کنار خوشروترین حاضران .

سقراط باآگاتون روکرد وگفت خواهش دارم مراازآسیب این جوان حفظ کنی . محبت او مایهٔ دردسرمن شده‌است . ازوقتی که باو دل بسته‌ام اگر بصورت زیبائی بنگرم یا باکسی صحبت‌کنم ازحسد یك پارچه آتش میشود . از دشنام و حملهٔ او ایمنی ندارم و هم اکنون ممکنست مرا گزندی برساند . خواهش دارم یا مرا ازگزندش حفظ کنی و یا ما را آشتی دهی و اگر بخشونت دست زد از من دفاع کنی .

الکیبیادس گفت ای سقراط بین تو و من آشتی ممکن نیست لیکن تنبیه ترا بوقت دیگر میگذارم . از تو ای آگاتون خواهش دارم بعضی از نوارهائی را که بتاج تو بسته است بمن بدهی تا گرد سر پربهای سقراط ببندم چه،نمیخواهم از من گله داشته باشد که تاج برسر توگذاشتم و برسراونگذاشتم چه او با فصاحتش همهٔ جهان را مسخر کرده و فصاحت او کار یکبارنیست مثل تو که دیروز داد فصاحت دادی بلکه دائم و همیشگی است . چون این بگفت نوارهارا گرد سرسقراط بست و دوباره بجای خود نشست .

آنگاه بحاضران گفت ای دوستان مثل اینکه شما همه

هشیارید و این پسندیده نیست . باید باده بخوریم و باین شرط بود که من بجمع شما پیوستم من مأمور پذیرائی خواهم بود تا هرکس بقدر کفاف باده‌گساری کند . ای آگاتون بگو تنگ بزرگی از شراب بیاورند . آنگاه خود روبخادم کرد وگفت آن ظرف شراب را بیاور وآن ظرف پیمانه‌ای بودکه‌گنجایش بیش از دولیتر شراب داشت . آنرا پرکرد و سرکشید و بخادم گفت از نو برای سقراط پرکند . آنگاه گفت رفقا ببینیدکه حیلهٔ من اصلا درسقراط کارگر نیست چه این مرد هرقدر شراب که بدهند میخورد ولی اثری ازمستی دراو پیدا نمیشود .

اروکسی ماخوس گفت ای الکیبیادس این چه طرز شراب خوردن است . آیا باید شراب را مثل کسانیکه برای رفع تشنگی میخورند سربکشیم و بهمراه آن نه‌گفتگو داشته باشیم و نه‌سرود بخوانیم ؟

الکیبیادس جام را برداشت و گفت نوشت باد ای پسر مرد خردمند !

اروکسی ماخوس گفت ـ نوش ، اما آئین باده نوشی را در نظرگیریم .

الکیبیادس گفت ـ آنرا بتو وامیگذارم که طبیبی و یك‌تنه بهزار مرد میارزی . از تو دستور دادن و از ما اطاعت کردن .

اروکسی ماخوس گفت ـ پیش ازآنکه تو بیائی قرار مااین بود که هریك تا آنجا که میتوانیم درستایش عشق سخن بگوئیم.

نوبت از چپ براست چرخید و همه سخن گفته‌ایم . تو باده خورده‌ای اما سخن نگفته‌ای . حالا نوبت تست . پس ازاینکه صحبت کردی می توانی هرتکلیفی که بخواهی برای سقراطمعین کنی و اوهم برای نفر دست راستش و همچنین تا آخر .

الکیبیادس ــ بسیار خوب اما مقایسهٔ منطق مردی مست با منطق مردان هشیار دور از انصاف است . لیکن دلم میخواهد بدانم شما آنچه اکنون سقراط گفت باور کردید یا نه . اطمینان داشته باشید که حقیقت درست برخلاف آنست که او گفت . اگر درحضور سقراط من کسی را تمجید و ستایش کنم از حسد برافروخته میشود و بمن حمله میکند .

سقراط سخنش را قطع کرد و گفت ــ برای خدا شرم داشته باش .

الکیبیادس ــ زبانت را نگهدار . سوگند میخورم که تا در حضور توام زبان بستایش دیگری نخواهم گشود .

اروکسی ماخوس ــ بسیارخوب پس در ستایش سقراط صحبت کن .

الکیبیادس ــ ای اروکسی ماخوس نظرتو چیست ؟ آیابهتر نیست اورا درحضور همهٔ شما تنبیه کنم .

سقراط ــ چه نیت داری . آیا میخواهی بازهم با ریشخند کردن من جمع را بخندانی ؟ آیا ستایشی که خواهی کرد ازاین قبیل است ؟

الکیبیادس ـ اگر اجازه دهی حقیقت را خواهم گفت .

سقراط گفت اجازه میدهم ولی از تو خواهش دارم فقط حقیقت را بگوئی .

الکیبیادس گفت پس شروع میکنم . اگر درضمن صحبت چیزی گفتم که راست نبود تو حق داری سخن مرا قطع کنی و بگوئی «این دروغ است» . هرچند نیت من اینست که حقیقت را بگویم مطالب را بترتیبی که بذهنم آیند خواهم گفت . کسیکه حالش مثل من باشد مراعات و حفظ نظم و ترتیب درگفتار برایش آسان نیست .

و حال ای دوستان در وصف سقراط صحبت میکنم . شاید سقراط تصورکند اورا ریشخند میکنم اما چنین نیتی ندارم وتنها میخواهم حقیقت را بگویم . نخست میگویم سقراط به سیلنوس[1] جن میماند که پیکر اورا دردکانهای پیکرسازی دیده‌اید . معمولا نی یا لوله‌ای در دهان دارد وازمیان بازمیشود وچون آنرابگشائید درمیان آن تصویر خدایانرا میبابید .

و نیز میگویم که سقراط به مارسیاس[2] جن مانند است .

۱ـ درافسانه های یونان قدیم سیلنوس Silenus یکی از ساتیر ها Satyr بود . ساتیرها ارواحی بودند که ملازم رکاب دیونیسوس Dionysus خدای شراب بودند وبدن‌آنها نیمه آدم ونیمه حیوان . ساتیرها خوش‌گذران بودند وهنرمندوچابك. ساتیر دراین رساله به جن ترجمه شده است . سیلنوس جن بهنرمندی درموسیقی و بخردمندی معروف بود . باین مناسبت وبمناسبت زشتی‌صورت سقراط است‌که الکیبیادس اورا به سیلنوس تشبیه میکند .

۲ـ مارسیاس Marsyas درافسانه های یونان یکی دیگر از ساتیرها Satyr بود . چون آتنه Athene دختر زئوس نی رااختراع کرد و آنرا بدور انداخت مارسیاس آنرا برداشت و نی زن ماهری شد چنانکه آپولون Apollon خدای خنیاگری را بمسابقه طلبید و بکیفر این گستاخی بهلاکت رسید .

ای سقراط تو خود منکر نیستی که قیافه‌ات به جن شبیه است و شباهت های دیگر هم میان تو و جن هست . مثلا گستاخی و فضولی تو آیا چنین نیست ؟ اگر قبول نداری گواه خواهم‌آورد. میدانم خواهی‌گفت که «من نی‌زن نیستم» اما هنر و مهارت تو در نی زن هزاربار بیش از مارسیاس است . او با نفس خود و با نی خود در دل و جان مردم رخنه میکرد و کسانیکه دنبال هنررفته‌اند همه همین خاصیت را دارند چون نغمه های کوه المپوس[1] همه از مارسیاس میآید که معلم این فن بود . این نغمه ها را هرکس بنوازد ، جان را تسخیر میکند خواه نوازنده استاد ماهری باشد یا دخترك نی زن بی قدری . این نغمه ها جان بخواب رفتهٔ ما را بیدار میکند و چون نغمه های آسمانی است اشتیاق درك اسرار آسمانی را درما برمی‌انگیزد . اما مارسیاس با نی چنین میکرد و تو با سخنت همانکاررا میکنی و به نی نیازی نداری . وقتی‌سخن دیگران را میشنویم هرچند سخنوران هنرمند باشند اثری چندان در ما نمیکند اما سخن تو ، حتی روایت سخنت ، اگرچه روایت ناقص باشد ، ما را مسحور میکند و جان مرد و زن‌وکودك را مسخر میسازد . اگر بیم آن نداشتم که مرا مست لایعقل بگویند برتأثیر سخت سوگند میخوردم . وقتی سخن ترا میشنوم دلم از شعف برمیجهد و مراسرمستی و شوری دست میدهد که کاهنان

۱ــ درافسانه های یونان قله کوه المپوس Olympus مقرخدایان بود .

کروبانت[1] را دست نمیدهد . از شنیدن سخنانت چشمانم ازاشك لبریز میگردد و دیده‌ام که دربسیاری مردم دیگر نیز سخنت همین اثر را دارد .

من سخنوری پریکلس[2] و سخنوران بزرگ دیگر راشنیده‌ام وپنداشته بودم خوب سخن میگفتند اما سخن هیچکس در من این اثر را نداشت که سخن سقراط . سخن سقراط مرا اسیر میکند و ازاین بابت براوخشمگینم . این مارسیاس ، که درمقابل ماست ، بارها مرا چنان درتنگنا گیرانداخته که نزدیك شده است روش زندگی خودرا دگرگون کنم . ای سقراط تو نمیتوانی منکراین حقایق شوی ! حس میکنم اگرگوشم را ازشنیدن کلام او نبندم، و از سخنش مثل نوای سیرن‌ها[3] نگریزم ، درمقابل او یارای پایداری نخواهم داشت و سرنوشت منهم مثل دیگران خواهدبود یعنی مسحور و مجذوب او خواهم شد . این مرد مرا وادارمیکند اقرارکنم که نباید باین روش زندگیم ادامه دهم و از نیازمندیهای جان‌خود غافل بمانم . پس من‌پنبه درگوش می‌کنم وازاومیگریزم.

۱ــ درویشان یا کاهنان کروبانت Corybante پیروان کیش کوبله (بفرانسه Cybéle بودند) که عبادت او درسال ٤۳۰ پیش‌ازمیلاد دریونان مرسوم‌شد. یکی ازرسوم عبادت پیروان این‌کیش رقص وسماع بود . ۲ــ پریکلس Pericles (۵۰۰تا٤۲۹ ق.م) سیاستمدار و فرمانروای معروف آتن است که دردورهٔ او تمدن آتن باوج کمال رسید و آن دوره به عصر پریکلس‌مشهور شد . پریکلس صاحب فضائل بسیار بود و قبل ازاینکه حکومت یابد سخنورش قلوب همهٔ یونانیان را تسخیر کرده بود . پریکلس در تربیت الکیبیادس هم رنج کشید ولی زندگی بعدی الکیبیادس نشان داد که از تربیت پریکلس ودوستی سقراط بهرهٔ چندانی نبرده‌است .۳- Sirènes سیرن ها درافسانه های یونان موجوداتی بودند که مردمان را با آواز خود میفریفتند و بهلاکت میکشانیدند .

او تنها کسیست که توانسته است در من حس شرمساری ایجاد کند و این کار آسانی نیست . میدانم درگفتگوی با او عاجزم و نمیتوانم از فرمان او سرپیچی کنم .اما چون از سقراط دورم بی دغدغهٔ خاطر دنبال جاه و مقام و شهرت میروم . اینست که ازاو گریزانم چون وقتی با او هستم از روش زندگیم شرمساری میبرم . بارها آرزوی مرگ اورا کرده‌ام اما میدانم که از مرگش بیشتر اندوهگین میشوم تا شاد . پس ای دوستان می بینید چگونه درکار این مرد درمانده و سرگشته‌ام .

اینست آنچه ازنغمه های این مرد برسرمن و دیگران آمده است اما توجه کنید تا باز ازاو و قدرت عجیبش برایتان صحبت کنم . حالا که شروع کرده‌ام باید حقیقت این مرد را بشما بشناسانم . ببینید بزیبایان چه علاقه‌ای دارد ! همیشه اورا می‌آزارند اما اگر از خودش بپرسید هیچ ازاین امر آگاه نیست ! نمای بیرونی او پیکر سیلنوس جن است ، اما ای دوستان و هم پیاله های من ، نمیدانید در درون این مرد چه فضائلی نهفته‌است. مال و جمال و سایر چیزها که مردمان در پی آنند در نظر او بی‌قدر است و بهمه با تحقیر مینگرد . صاحبان این نعمتها نیز در نظر او قدر و قیمتی ندارند حتی ما که دراینجا جمعیم ! همهٔ وقت‌خود را صرف استهزا و ریشخند مردمان میکند و نیت واقعی او از همه پنهان‌است . اما وقتی بدرون او رخنه کردم آنجا پیکرهای زرین خدایان را یافتم که چنان مرا مسحور کردکه میخواستم سر در

قدمش نهم و همهٔ عمر غلامش باشم . شاید دیگران حقیقت این مرد را ندیده باشند ولی من دیده‌ام . پنداشته بودم عاشق جوانی و زیبائی منست و آنرا مایهٔ سربلندی خود میدانستم . پنداشته بودم که ازاین راه اورا بدام خواهم انداخت تا هرچه میداند ازاو بشنوم و بیاموزم چه بزیبائی خود سخت غره بودم . وقتی فرصتی دست داد نزد او رفتم و همراهانم را دور کردم . باید باز بگویم آنچه نقل میکنم عین حقیقت است واگر چنین نیست تو خودای سقراط مرا دروغگو بخوان ! او و من تنها ماندیم و من انتظار داشتم ازاو سخنان عاشقانه بشنوم بدانسان که عاشقان چون با معشوق خلوت میکنند میگویند . اما بکلی نومید شدم چه رفتارش با من رفتار عادی و همیشگی بود . روز را بامن گذرانید و پس از آن ازمن جدا شد .

یکروز اورا بورزشگاه بردم واوبامن زورآزمائی کرد و کشتی گرفت . درآنجا نیز تنها بودیم و این بار نیز من کامیاب نشدم و نومید بازگشتم .

باردیگر اندیشیدم‌که باز اورا بیازمایم وببینم حقیقت رابطهٔ ما چیست . اورا بشام دعوت کردم چنانکه عاشقان معشوقان را دعوت کنند . اول قبول نمیکرد بعد با اصرار من پذیرفت ولی چون شام به پایان رسید برخاست و رفت و نتوانستم اورا نگهدارم . بار دوم که بشام آمد پس از شام بگفتگو پرداختیم . گفتم دیرگاه است و ناچارش کردم پیش من بماند .

روی همان تخت که من بودم دراز کشید. هیچکس جز ما درخانه نبود. این همه را بی شرمساری میتوانم بهمه‌کس بگویم. ولی بقیهٔ داستان را اگر مست نبودم یارای گفتن نداشتم وشرمساری میبردم. اما گفته‌اند حقیقت در «می» است ومن می خورده‌ام و حقیقت را میگویم. آیا تنها حقیقت را باید از دهان کودکان شنید[1] ؟ و چون بنابرحقیقت‌گوئی است نباید آنچه سقراط با من کرد پنهان کنم. مارگزیده‌ای هستم که از نیش مار بدوستانی شکایت میبرم که طعم آنرا چشیده‌اند. شما بشکوهٔ من‌که حاکی از درد و رنجیست که برده‌ام نخواهید خندید آزاری که این‌مرد بمن رسانیده است از نیش مار دردناک‌تر است. و آن نیش حکمت است که جوان را به هرگفتار وکرداری وامیدارد همهٔ شما ای دوستانی که‌گردمن هستید ای فدروس، ای‌آگاتون، ای‌اروکسی ماخوس، ای پوزانیاس و ای اریستوفانس و خود تو ای سقراط دریافته‌اید‌که حکمت جوئی چه جنونی است. پس گوش فرادارید و مرا بدانچه کرده‌ام و بآنچه میگویم معذور دارید. اما کسانی که محرم نیستند ازخادمان و بیگانگان دیگر، این مطالب را نباید بشنوند.

باری وقتی چراغها خاموش شد و خادمان همه رفتند دیدم که باید سخن دل را روشن و بی پرده باو بگویم. پس اوراتکانی دادم وگفتم ای سقراط درخوابی؟ گفت نه. گفتم میدانی چه

۱ــ اشاره به مثل یونانیست که میگوید «می حقیقت را از زبان کودکان میگوید».

می‌اندیشم ؟ پرسید چیست ؟

گفتم می اندیشم که از تمام محبانی که داشته‌ام تنها توئی که سزاوار محبت منی . اما تو فروتنی و سخن نمیگوئی . اینست که می بینم سفیهی بیش نیستم اگر آنچه تو میخواهی رد کنم . آمده‌ام تا آنچه خود دارم و آنچه دوستانم دارند در پای تو بریزم ودرخواست کنم که مرا در راه فضیلت رهبری کنی . اینست آنچه بیش از هرچیز آرزو دارم و توئی آنکه مرا رهبری تواند کرد . اگرآنچه دارم درپای تو نریزم از خردمندان شرمسارخواهم بود ولی اگر جهانی که ، بیشتر آنان سفیهانند ، برمن بخندند که چرا آنچه را داشته‌ام در پای تو ریخته‌ام ، ذره‌ای باکم نیست .

بسخن من با لحنی پر از ریشخند جواب داد وگفت ای دوست من الکیبیادس اگر آنچه میگوئی راست باشد براستی که نیت تو شریف و برازنده است . اما اگر میپنداری که درمن این قدرت هست که ترا ازآنچه هستی بهترکنم ، درمن توانائی وجمالی می بینی بیش ازآنچه من در تو می بینم . اگر درنظرداری سرمایه‌ات را با من مبادله کنی من دراین معامله مغبون خواهم شد چه تو میخواهی فضائل جسم را با فضائل جان مبادله کنی . میخواهی مثل دیودمس[1] ، مس بدهی و زر بگیری . اما ای دوست دوباره بنگر و خوب فکرکن تا درمورد من فریب نخورده باشی.

۱ ــ به روایت هومر در ایلیاد گلوکوس Glaucos یکی ازپهلوانان Troy که درمحاصره بود از ساده لوحی سلاح زرین خودرا که صد گاونر قیمت داشت باسلاح مسی دیودمس Diodemes که نه گاو نر قیمت داشت مبادله کرد .

وقتی چشم تن رو به ناتوانی رفت چشم جان پرنور میشود و تو هنوز ازاین مرحله دوری .

چون این را شنیدم گفتم من آنچه در دل داشتم به تو گفتم و دیگر اختیار با تست . باید ببینی خیر وصلاح من و تو درچیست ودرکجاست .

گفت ـ خوب وقت دیگری فکر میکنیم و می بینیم که چه باید کرد .

پس از این گفتگو پنداشتم که ازنیش زبان من آزرده‌است. قبای خودرا روی او انداختم و زیر عبای مندرس او خزیدم . زمستان بود ومن همه شب‌را درکنار مردی‌که براستی ازشگفتی‌ـ های جهان و عجائب خلقت است بروز آوردم . ای سقراط منکر این نتوانی شد . با اینهمه این مرد برتر از دلبری های من بود و برای زیبائی من جز تحقیر و ریشخند چیزی نداشت .شما ای داوران، چه،بین من وسقراط داوران‌شمائید ، عجب و خودپسندی این مردراگواه باشید . آنشب دیگر بین ما چیزی نگذشت و چون صبح از رختخواب برخاستم مثل این بود که ازکنار پدر یا برادر بزرگ خود برخاسته‌ام ودر آنچه من میگویم خدایان از مرد و زن گواهند .

درنظر بگیرید بی‌اعتنائی و تحقیری که این مرد بمن روا داشت چه شکنجهٔ بزرگی بود . باآنکه همیشه بفضیلت‌وخودداری واعتدال او ایمان داشته‌ام هرگزنمی‌پنداشتم خودداری وپایداری

او تا این درجه باشد . اما حقیقت اینست که نمیتوانم ازاو درخشم باشم چنانکه نتوانسته‌ام اورا با خود برسرمهر آورم . و خوب می دانستم همچنان که آهن و پولاد را در ایاس[۱] اثری نبود مال و منال جهان نیز در سقراط بی اثراست و این مرد را من بدام نتوانم انداخت . این بود که درکار او درماندم و خودرا غلام و اسیر او یافتم .

این واقعه پیش ازاین بود که باهم درلشکرکشی پوتی ده[۲] شرکت کنیم . دراین سفر هم سفره بودیم و من از نزدیك شجاعت این مرد بی همتارا تماشا کردم . تن او خستگی را نمیشناخت . بردباریش در تحمل گرسنگی و شدائد مرا بحیرت میانداخت . یکبار چنانکه در جنگ پیش میآید ، آذوقه دیر رسیده بود و خوردنی کم بود . اورا دیدم که چندین روز بی خوراك میگشت و ازاین لحاظ نه تنها برمن بلکه برمجرب‌ترین سربازان برتری‌داشت. با اینهمه در مجلس بزم وعشرت کسی بپای سقراط نمیرسید. هوس میگساری نداشت اگر ناچار بمیگساری میشد کسی را با او یارای رقابت نبود . با اینحال کسی نیست که سقراط را مست دیده باشد.

در تحمل سرما کسیرا نظیر او نیافته‌ام . یکروز زمستان سرمائی سخت شده‌بود ومیدانیدکه درآن نواحی زمستان سخت سرد است . اغلب مردمان از سرما یارای بیرون رفتن نداشتند و

۱ـ Ajax از دلاوران یونان قدیم . هومر دلاوری اورا وصف میکند که درمقابل خطر سفیهانه بی باك بود . پس از مرگ آخیلس با ادیسیوس برای بدست آوردن سلاح او رقابت کرد و عاقبت خودرا کشت .

۲ـ Potidée

کسانی‌که بیرون میرفتند خودرا باپوششهای فراوان میپوشانیدند. درمیان این سرما با لباس ساده عادیش و با پای برهنه در روی‌یخ میرفت و راه رفتنش از سربازانی که کفشهای گرم بپا داشتند بهتر بود . همه با کینه باو نگاه میکردند چه میترسیدند در دل خود آنها را ریشخند کند .

قصهٔ دیگری برایتان بگویم که شنیدنی است و مربوط است برفتار وگفتار این مرد درهمان سفر . یکروز سقراط درباب چیزی فکر میکرد و چون فکرش به نتیجه نرسیده بود تا نیمه روز در تفکر فرو رفته بود ودرهمهٔ اینمدت برجای ایستاده بود . هنگام نیمه روز همه متوجه شدند که سقراطازسحرگاه تاآنوقت برجای ایستاده ودرفکر فرورفته است . این حال تا شامگاه ادامه یافت . پس از شام عده‌ای ازاهالی جزیره ایونی که میخواستند ببینند سقراط تاکی برجا خواهد ایستادرختخوابهای خودرابیرون‌آوردند ودرهوای آزاد خوابیدند و باید بگویم این واقعه درتابستان اتفاق افتاد نه زمستان . سقراط تا سحرگاهان روز بعد همچنان برجای ایستاده بود و چون روشنائی دمید نیایش خدای خورشید را بجا آورد و برفت .

من میخواهم با اجازهٔ شما از دلاوری او درجنگ نیزچیزی بگویم چه او بود که جان مرا نجات داد و این در جنگی بود که پس ازآن جایزهٔ دلاوری را بمن دادند . دراین جنگ من زخم خورده وافتاده بودم و سقراط مرا ترك نکرد تا خود و سلاحم را

نجات داد . فرماندهان میخواستند جایزهٔ دلاوری را بمناسبت پایهٔ من بمن دهند ولی جایزه واقعاً حق سقراط بود ومن بفرماندهان نیز گفتم . اما خود سقراط بیش ازآنها تمایل داشت که جایزه بمن برسد .

داستان دیگری نیز از دلاوری او دارم و آن هنگامی بود که سپاهیان ما پس از جنگ دلیوم[1] فرار میکردند . سقراط درمیان سپاهیان بود و سلاح سنگین داشت . درمصاحبت لاخس[2] عقب‌نشینی میکرد . این بار من سوار بودم و از خطر نسبتاً مصون و سقراط پیاده بود و میتوانستم خوب اورا تماشا کنم . چون باو و لاخس رسیدم آنهارا دلداری دادم وگفتم که همراه آنها خواهم بود . آرامش سقراط درآن حال دیدنی بود . چنانکه ای اریستوفانس[3] تو اورا وصف‌کرده‌ای با سنگینی ووقاری مثل مرغ ماهیخوارراه میرفت‌وگوئی درکوچه های‌آتن قدم میزد وچشمانش را باطراف میغلطانید . هیأتش بدشمنان نشان میداد که اگر باو حمله کنند با مقاومت سخت روبرو خواهند شد . بدین ترتیب او و رفقایش نجات یافتند چه سقراط ازکسانیست که جنگ را در او اثری نیست . کسانیرا درجنگ تعقیب میکنند که بترسند وپابفرار بگذارند . بویژه حضور ذهن او جالب توجه بود و ازاین لحاظ برلاخس هم رجحان داشت .

از صفات و اعمال فوق‌العادهٔ او خبر های بسیار میتوان

---

۱ - Delium ۲ - Laches ۳ - Aristophanes درکمدی « ابرها » سقراط را ریشخندکرده است .

گفت . شاید مانند بعضی ازصفات اورا در دیگران میتوان یافت با وجود این شگفت‌آور است که هیچکس ازآدمیانی که اکنون هستند یا زمانی بوده‌اند باومانند نیستند . میتوان گفت براسیدس[۱] ودیگران به آخیلس[۲] شبیه بوده‌اند و یا نستور[۳] و انتنور[۴] شباهت به پریکلس داشته‌اند و بهمان قسم میتوان نظائر مردان نامی‌دیگر را یافت . اما مانند این موجود عجیب و کلام سحرآمیز اورا در حال و گذشته نشان نمیتوان داد . اینست‌که گفتم به از ما بهتران و جن ها شبیه است و نه تنها خود او بلکه سخنانش نیز همینطور است . زیرا فراموش کردم زودتر بگویم که سخنانش نیز بپیکرهای جن شباهت دارد . وقتی سخنانش را میشنوی بظاهر ترهات و اباطیل مینماید چه منظورش درلفافهٔ کلماتی عامیانه و بی قدر پیچیده شده است مثلا از خربارکش و آهنگر و پینه دوز و دباغ سخن میگوید و دائماً حرفهایش را تکرار میکند چنانکه شنوندهٔ نادان ممکنست سخنگوئی اورا عامیانه پندارد و بریشخندبگیرد. اما کسیکه دقت کند می بیند این پیکر جن باز میشود و دردرون آن پیکر خدایان نمایان میگردد . می بینید که کلمات او تنها کلماتی است که معنی و منظوری عمیق دارد و حاکی ازافکاری آسمانی است و بسط آنها چنانست که آنچه را که بشنیدن و گفتن

۱- Brasidas یکی‌ازسرداران معروف اسپارت د جنگهای پلوپونزکه میان‌آتن ازیك طرف وقسمتهای دیگریونان برهبری اسپارت ازطرف دیگرواقع شد. (۴۳۱-۴۰۴ قبل ازمیلاد)

۲ - Achiles از پهلوانان معروف جنگ تروا که هومر وصف‌کرده است .

۳ - Nestor یکی ازشاهان افسانه‌ای‌که هومروصف خردمندی واعتدال اورا کرده است.

۴ - Antenor یکی از ریش سفیدان خردمند شهرتروا .

بیرزد شامل است و راهنمای آدمی بزندگی شریف و با فضیلت است .

این بود ای دوستان آنچه در ستایش سقراط میتوانستم گفت . اورا برای رفتاری که با من کرده است سرزنش هم کردم و او نه تنها با من چنین رفتار کرده است بلکه با خارمیدس[1] پسر گلوکون[2] و اوتودموس[3] پسر دیوکلس[4] و بسیاری دیگر نیزبهمین قسم رفتار کرده است .

درآغاز باهمهٔ آنان چنان رفتار کرده که پنداشته‌اند بآنها محبتی خاص دارد ولی همه‌را چنان فریب داده که‌بنازکشیدن او افتاده‌اند .

این‌است‌که‌ای آگاتون ترا آگاه میکنم فریب اورا نخوری. ازآنچه برمن گذشته است عبرت یابی و خودرا پیش او خوار نکنی و ازتجربهٔ دیگران چنانکه گفته‌اند پندگیری .

وقتی سخن الکیبیادس بپایان رسید حاضران را از صراحت لهجهٔ او خنده‌گرفت و بنظر میرسید که هنوز محبت سقراط دردل او جای محکم دارد .

سقراط گفت ای الکیبیادس تو هشیاری و مست نیستی والا نمیتوانستی با این حیله‌گری و ستایش ظاهری من منظور اصلی خودرا پنهان‌کنی . منظور اصلی تو در پایان صحبت پیدا شد . در نظر داری میانهٔ آگاتون و مرا بهم بزنی . توخیال میکنی که من

۱- Charmides ۲- Glaucon ۳- Euthydemus ٤- Diocles

فقط باید بتو محبت داشته باشم و بکس دیگر نداشته باشم و فقط تو حق داری از دوستان آگاتون باشی !

منظور اصلی نمایشنامه یا جن نامهٔ تو برملا افتاد و ای آگاتون تو نباید اجازه دهی‌که الکیبیادس ترا اغفال‌کند و میان‌تو ومن شکراب ایجاد نماید .

آگاتون گفت ای سقراط معتقدم‌که راست میگوئی . مطلب ازاینجا دستگیرم شد که دیدم خودش را بین من و تو جا داده‌ است بنیت اینکه مارا ازهم جدا کند ! اما سعیش‌بنتیجه نخواهد‌ رسید چه هم الان میآیم ودرکنار تو می نشینم .

سقراط گفت البته بیا واینجا درکنار من بنشین .

الکیبیادس گفت عجب این مرد مرا آزار میدهد . تصمیم دارد که همیشه روی دست من بزند . خواهش دارم بگذاری آگاتون لااقل میان من و تو بنشیند .

سقراط گفت البته نمیگذارم . تو مرا ستایش کردی وحال مطابق قرار مجلس منهم باید رفیق دست راستم را ستایش کنم . اینست‌که برخلاف قرار خواهد بود اگر دوبار کسی مرا ستایش کند وحال نوبت من است و باید ازتو خواهش‌کنم که مخالفت نکنی وبگذاری اکنون من درتجلیل و تمجید جوانان سخن‌گویم !

آگاتون گفت مرحبا حالا که سقراط میخواهد در تمجیدمن سخنوری کند مسلماً باید ازاینجا برخیزم ودرکنار او بنشینم .

الکیبیادس گفت برطبق معمول جائیکه سقراط هست‌دیگری

نمیتواند در دلبری جوانان با او رقابت کند . و ببینید چه دلیلها میتراشد برای اینکه مقصود خودش را از پیش ببرد و دل آگاتون را جلب کند .

آگاتون برخاست تا درکنار سقراط بنشیند .

ناگاه عده‌ای از سرخوشان و میخوارگان بدرون منزل ریختند و نظم مجلس را برهم زدند . کسی‌که بیرون رفته بود در را باز گذاشته بود و آنها بدرون آمدند و خودرا در خانه جا کردند . شور و ولوله‌ای برپا شد وهرکس بمی خوردن پرداخت .

اریستودموس گفت‌که اروکسی‌ماخوس و فدروس ودیگران بیرون رفتند و خود او را خواب در ربود و چون شب دراز بود بآسودگی خوابید . وقتی سحرگاهان با بانگ خروس بیدار شد دید دیگران یا رفته‌اند یا درخوابند و ازآن میان فقط سقراط و اریستوفانس و آگاتون بجا مانده بودند . پیمانهٔ بزرگی از شراب در دست داشتند ، مینوشیدند و بهم رد میکردند و سقراط برای آنها سخن میگفت . اریستودموس چون بین خواب و بیداری‌بود آغاز سخن را نشنید . تنها چیزی‌که بیاد داشت این بود که سقراط میکوشید تا مخاطبان خودرا معتقد کندکه حقیقت ترگودیا[1] و کومودیا[2] یکی است و هنرمند واقعی که درایجاد یك نوع ازاین آثار استاد است مسلماً توانائی دارد درنوع دیگر نیز هنرنمائی کند . چون آن دو دیگر خواب آلود بودند ناچار باسقراط موافق

۱ـ Tragedy نمایشنامهٔ حزن‌انگیز. ۲ـ Comedy نمایشنامهٔ فرح بخش.

شدند . اول اریستوفانس را خواب گرفت و پس ازآن وقتی روز روشن میشد آگاتون هم بخواب رفت . سقراط آنهارا خوابانید و برخاست و براه افتاد واریستودموس نیز چنانکه رسم او بود دنبالش رفت . سقراط درلئوکون[1] سروتن بشست و روز را برطبق عادت گذرانید و شب بخانهٔ خود بازگشت .

پایان

۱- Lyrceum لئوکون باغی بود نزدیك آتن که چون بعدها ارسطو درآنجا تدریس کرد معروف شد .

Printed at Ziba Press
Tehran, Iran

PHILOSOPHY SERIES

PLATO

Laches

Lysis, Ion, Protagoras

and

Symposium

Translated into Persian

by

MAHMUD SANAI

M.A., Ph.D., F.I.S.P.



B.T.N.K.

Tehran, 1972